کتاب شرح سہ نثر و مینابازار [illegible]

مولانا ظہوری تالیف کردہ جناب [illegible]

صاحب المتخلص بہ نحیف مسمی بہ

شرح [illegible]

۱۲۶۸

در سنہ ۱۲۶۸ ہجری

باہتمام سید عبد اللطیف المتخلص بہ لطف

بشہر مدراس در مطبع اعظم بخط محمد قاسم [illegible] مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

نواسنجان فرحت سرای نطق که تار نفس از زمزمهٔ تکلم نواخته اند تا زخم زخمهٔ حمد الهی بزبان قال نخورند سرود تار بلاغت شان زنگولهٔ محمل بی راهی است و نغمه گویان عشرت کدهٔ بی زبانی که دف وجود را از نوای نطق پرداخته اند تا صدمهٔ کمانچهٔ ثنای نامتناهی بلسان حال نکشند ترانهٔ دلالت شان جرس قافلهٔ ناآگاهی **بیت**

زبان قال گر باشد ثنای حق سرود اوست ؛ و گر باشد لسان حال حمدش صوت رود اوست جل جلاله و عم نواله سرود سخن تا نوای نعت شاه حجاز نکشد آهنگ ترانه اش بتار نفس گره گردد و چنگ زبان تا صدای مدح عراقیانش نه برآرد البته زمزمه اش در گوش اجابت برخود بندد **بیت** نعت احمد ساز نغمات زبان مدح آتشین دمکش ساز بیان صلی الله تعالی وسلام علی شفیع المذنبین

وآله الطاهرین واصحابه الماجدین واتباعهم اجمعین ربآب اعمال
وعادات عالم بحکم اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم
تا بدستک زنی تبعیت امام المسلمین امیر المومنین حاکم زمان یکتای جهان که در عهد
ریاستش مغنی ریاست بر مقام شناسی خودمی نازد و در زمان خلافتش معطر
خلافت بر قانون دانی خویش می بالد ز هی حاتمی که حاتم در طی منازل تمنای این
رتبه میکند وخهی رستمی که رستم دستان درستان آرزو این دلاوری بر می زند عالمی
در سایهٔ افضال او چنانکه او در ظل الهی خوش وخرم وجهانی بر آستان فیض نشانش
آنسان که او بر آستان خداوند حقیقی به بندگی همدم دوستش هر چند بظاهر پریشان
باشد چون دستهٔ سنبل از جا نرود و دشمنش اگرچه بصورت مجموع است چون برگ گل ریخته
شود **قطعه** هزار شکر که عهد ریاستش آورد ٭ درین زمانه پس از آدم آدمیت را
چنانکه نوح جهان را نمود باز آباد ٭ نمود شاه من آباد ملک همت را ٭ امیر بلند تدبیر
رئیس مجرد و سد کرناتک جناب مستطاب امیر الهند والاجاه اعظم الامرا مختار الملک سراج الدوله
نواب محمد غوث خان بهادر شهامت جنگ متخلص باعظم ادام الله اقباله وزاد حشمته
که تالیف این نسخه در زمان خلافت اوست پوست بر تن خشک نماید زیر و بم احسانش
زیر وزبر گردد وحلاجل لبها اگر تا آل توصیف این خسرو شیرین سخن که بار بد سخن از دم
موزونش نغمهٔ موزونی آموخته وپرویز معنی از طبع نازکش ترانهای نازکی اندوخته
بیت سخن تا بود این سخن یاد باد ٭ سخن زین سخن سنج آباد باد ٭ نزند سرا اثر

در صدای سخنش از مقام برگردد **مثنوی** فلک را تا نمی باشد قراری ؛ زمین را

تا نباشد اضطراری ؛ بود بادی و قرار تخت او افسر ؛ زخوف او عدو در کور مضطر ؛ جهان معمور

باد از فضل وجودش ؛ زمان مشکور باشد از وجودش ؛ به بیت الله خلت راه باشد

خلیل او خلیل الله باشد ؛ عزیز مصر عالم پرور باد ؛ زلیخای لقایش سرور باد **اما بعد**

من بندهٔ ضعیف غلام محی الدین نحیف عفی الله عنه وجعل الجنة مثوا والدیه که یکی

از خوشه چینان خرمن ارباب سخن این زمان و واحدی از نو راندوزان مشتعل اهل فن این

اوانم باصرار در استبداد بعضی از طلبا خصوصا میرزا آقا در بیک وعبد الرحمن و صادق حسین

و نادر علی و داود خان و برهان علی و رضا حسین و سید محمد و محمد صالح و یسین خان جعل

الله تعالی لهم علما نافعا وذهنا کاملا و عمرا طبعیا بتشریح سه نثر

حضرت مولانا نور الدین ظهوری ترشیزی رحمة الله علیه پرداختم و شرح مینا بازار و

پنج رقعات که جناب فضل علیخان صاحب لکهنوی تالیف کرده از روی انکسار و کسر نفسی بحاشیه

اش نامیده بتصحیح سهو کاتب برای حسن اعتبار خود برآن ملحق آن ساختم چون رقعهٔ

پنجم مشروحهٔ صاحب صدر غیر رقعهٔ پنجم مشتهرهٔ این نواح است لهذا شرح رقعهٔ مشتهره

نیز بتر قیم رسانیده برقعهٔ ششمش موسوم گردانیدم از آنجا که از هر خرمن خوشه خوشه

واز هر خوشه دانه دانه فراهم آورده صورت انباری کردم و آنچه از بزرگان زمان بگوش

خورده واز حواشی قدما بنظر آمده در سنه ۱۲۶۸ یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری که تلمیذ

زاد رشیده

برتمیز لایق توصیف سید عبد اللطیف متخلص بالطف اعداد ش بصنعت ضرب و تضعیف

اینچنین برآورده **قطعه** زین نسخه چو نوریاب گشتیم ؛ فهم دل بلند گردید ؛
ما عقل زدیم بر دل نور ؛ تضعیف بهی دو چند گردید ؛ با جتماع آن رجوع آوردم
قوت منفعله رخصت نمیدهد که شرح رسایل ملا طهوری‌اش خوانم و حقوق ادب آموزان فراموش
کرده متاعی از جانب خود دانم لیکن بلحاظ اینکه هیچ موجودی بی وجود اسمی معین
و مخصوص نمیشود این مجموعه بنام

شرح فراست زیب

که هم نام و هم تاریخ است خوانده شد التماس از شارحان نسخهٔ علم و فضل آنست
که در بیان مضامین و ترکیب قوانین و معانی و کنایات لغات که از منتخب اللغات
و برهان قاطع و صراح و کنز اللغات و سراج اللغات و فرهنگ جهانگیری و دیگر
حواشی وغیره استنباط کرده شده سهو و خطائی بنظر انور درآید عفو نمایند و
اصلاح بخشند ان الله لا یضیع اجر المحسنین

بسم الله العلی الاعلی

باید دانست که مصنف رحمة الله علیه نظر بر فحوای حدیث کل امر ذی بال لم
یبدأ بحمد الله تعالی فهو اقطع در ابتدای رسالهٔ نورس سرود حمد نغمه آفرین
حقیقی بدین لطف و نزاکت میسراید **قوله** سرود سرایان عشرتکدهٔ قال که بنورس
سر البستان حال کار کام و زبان ساخته اند بشهد ثنای صانعی عذب البیانند
که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی نی دوانیده و خوش نفسان چمن نشاط
که به بسط بساط انبساط پرداخته اند بزلال حمد خالقی رطب اللسانند که گل ترانه‌های تر

از نشاخسار صوت و صدا و نماینده سرودسرایان بالضم بمعنی مغنیان مضاف و مبتدا عشرتکده جای خوشی قال بمعنی قول و کلام مضاف الیه کاف برای صفت نورس بالفتح ثمر البستان خانه باغ حال چگونگی و زمان موجود و بمذهب صوفیه نام مقامیست که بنده را انکشاف باطنی از قید خودی وارهاند کار کام و زبان ساختن لذت چشیدن صانع صنعت کننده و کاری گر موصول یا برای تنکیر عذب البیان شیرین بیان خبر مبتدا کاف برای صله نی نام ساز خوش نفسان خوشگویان و فرحت یافتگان مبتدا و مضاف نشا بالفتح خوشی کردن مضاف الیه کاف برای صفت بسط بالفتح گستردن و فراخ کردن بساط بالکسر آنچه گسترده شود بر زمین مثل حصیر و قالین و فرش انبساط گشاده روشدن زلال بالضم آب صاف حمد بمعنی ثنا کردن از زبان خالق پیدا کننده موصول یا برای تنکیر رطب اللسان تر زبان خبر مبتدا کاف برای صله صوت و صدا هر دو بمعنی آواز بدانکه هر واحد ازین فقرتین جمله اسمیه است مبتدا موصوف و صفتش جمله واقع گردیده و هر دو ضمیر مستتر ساخته اند و پرداخته اند راجع بسرودسرایان و خوش نفسان و جمله که بعد خبر واقع گشته صله است و هر دو ضمیر مستتر در وایند و در مایند عاید است بموصولین یعنی صانع و خالق الحاصل نغمه گویان خوشی خانه گفتگو که بمیوه ذوق و شوق عشق الهی لذت گرفته اند یعنی هم علم ظاهری میدارند و هم معرفت الهی بتوصیف صانعی که لذت را گهای شیرین در نی که از چوب خشک بیش نیست بهم رسانیده است شیرین بیان اند لفظ چاشنی

وشکرین وشیرین برعایت نی است همچنین خوش نفسان چمن نشاط یعنی شاعران
که از مضامین تازه و معانی و بدایع وغیره بهره برداشته اند بحمد پیدا کننده
که شاخهای آواز را بگل نغمه ها زیب وزینت بخشیده است تر زبان اند وتشریح
بعضی بزرگان اینکه اشرف جمیع موجودات نوع انسان است و بهترین فرقهٔ
انسان دو طایفه اند نخستین ارباب کمال خصوصاً انبیا و عرفا و شعرا ثانی
اصحاب مال سیما بادشاهان وامیران هرگاه طایفهٔ اولی بواسطهٔ علم و عرفان
بمرتبهٔ مکاشفهٔ انوار و اسرار الهی که مراد از حال همین است میرسند برای یادگار
زمانه و افادهٔ ناقصان آنرا لباس تصنیف که مراد از قال همانست می پوشانند
وچون طایفهٔ ثانی از کثرت مال و منال بزم آرائی عیش و نشاط که مراد از بساط
انبساط همین است کامیاب کردند بزنده داشتن نام نیک خودها گلشن عالم پروری
را از آب عدل و سخا که خوش نفسی چمن نشاط مراد از همین است سیراب میدارند
از انجاکه بحکم لئن شکرتم لازیدنکم حمد و شکر واسطهٔ کثرت کمال و مال است
تا از شهد ثنای صانع حقیقی که لذت نعمهای خوش در نی خشک مانده است
شیرین بیان نشوند تصنیفات شان طعامیست بی نمک و تا از زلال حمد پیدا
کنندهٔ تحقیقی که گل ترانهای شاداب شاخهای آواز شگفانیده تر زبان نگردند
عیش و نشاط شان خانهٔ ایست بی چراغ و الفاظ سرود و نغمه وغیره برای رعایت
براعت استهلال است زیراکه این نثر حضرت مصنف علیه الرحمة بطریق دیباچهٔ کتاب

قوله نورس است که ابراهیم عادل شاه در حقیقت نغمه تصنیف کرده است

محمل شوق حجازیانش بصدای تال هندیان زنگله بند وزخم جگر عراقیانش نمک تار
طنبور ترکان در شکرخند محمل کجاوه و مراد از ناقه حجاز نام نواح مکه و مدینه و
طایف وغیره وهم نام مقام موسیقی تال دستک زدن که برای اوزان نغمه مقرر کرده
اند این لفظ هندیست واشارت بهندیها نسبت که موضوع بهندست ونیز نام سازیست
که بهندی مجیره گویند واین هم اختراع هندست زنگله درای ونام مقام راگ زنگله بند کنایه
از بست و آماده سفر عراقیان متوطنان عراق ونیز نام مقام موسیقی طنبور ساز ترکان
باشندگان ترکستان وطنبوره اختراع ترکستان است شکرخند شگفتگی ضابطه است
که هرگاه مسافران حجاز بر ناقه ها سوار شده همه شب طی راه میکنند برای دفع خواب
و رفع ماندگی ناقه نغمه که آنرا حدی گویند میسرایند واشتران از سماعش مست گردیده
مسلغی راه میروند و مانده نمیشوند همچنان عاشقان حقیقی نیز نغمه خوش یا بساز در ترک راه واسطه
قرب خداوند متعال میدانند زیرا که هرگاه محفل نغمه آراسته گردد وسرود تال لذت
کیفیت اتم بخشد از انجا که روح از ازل مالوف صوت سرمدی است عرفا را وجد حاصل میشود
پس آن وجد شمع راه تقرب الهی است **خلاصه** آنکه در حجاز و هند تنافر کلیست
و در عراق و ترک خصومت جبلی توقع سود از جنس حصول مطلب از یار است الا خداوند رب
العزت آنچنان حکیم و داناست که کفر را واسطه تکمیل اسلام ساخته یعنی دوستان
خود را باعانت دشمنان بمنزل مقصود رسانیده همچنین زخم جگر عاشقان خود را بنمک

آواز طنبور ترکان شگفتگی بخشیده یعنی یگانه را واسطهٔ حصول یگانه نمود زیراکه زخم
از نمک التیام نمی یابد بل کشاده میشود از انجاکه عشق را تکلیف و غم پسندست در زخم
نمک افشانی باعث بیقراری و تکلیف تکلیف و بیقراری باعث ترقی و مدارج عشق
است **قوله** جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز و بلبان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز
جلاجل نام سازیست معروف که آنرا سنج گویند اوراق جمع ورق بمعنی برگ درخت و
کاغذ بریده هوا معروف و بمعنی آرزو و محبت ضمیر او راجع بممدوح ترانه نغمه و نقش و صوت
بلبان نام سازیست که بهندیان الغوزه نامند منقار نول مرغ که بدان دانه چینند نوا بمعنی نغمه
و آواز و ناله و سامان و سرانجام روزی و ساز **الحاصل** اگر بلبل است بعشق او تعالی
مترنم است و اگر برگ است بشوق اوست دستک زن یعنی چه جای انسان بلکه هیچ
یکی از موجودات از عشق و یاد ممدوح خالی نیست **قوله مثنوی** درین بستان سرا افکند
غلغل * سخن را کرد گلبن نغمه بلبل این بستان سرا مراد از دنیا باهم مشبه و مشبه به یعنی سرای
همچو بستان یا بفک اضافت چون بستان سرا افکنده فعل و فاعلش ممدوح و حرف ها برای
فصاحت چنانچه زید آمده غلغل شورش و غوغا و مراد از ظهور تعین خارجی گلبن درخت
گل **الحاصل** چنانکه بلبل بر گل شیدا است و وجود بلبل بی گل در چمن ناپیدا همچنین نغمه
بی سخن یافته نمیشود و چنانکه گل بی بلبل رونقی نمیدارد همچنین سخن بی نغمه کیفیت نمید
یا آنکه زینت نغمه موقوف بسخن است ضرور که نغمه طالب سخن باشد و رونق سخن مقرر بر نغمه است
لازم که سخن خواهان نغمه باشد لهذا ممدوح وقت ایجاد کائنات سخن را چون گل و نغمه را

چون بلبل آفریده باید که در مصرع اول لفظ بر کاه محذوف گیرند یا ہای اگلنده را عطف

قرار دہند **قوله** زبان را مطرب بزم دہن کرد ٭ نفس را دمکش ساز سخن کرد ٭ مطرب

قوال دمکش معاون یعنے بازو دار **الحاصل** زبان را ہمچو مطرب و دہن را ہمچو بزم و نفس را ہمچو

بازو دار سخن را ہمچو ساز که این ہمه لوازم ترنم است پیدا کردانیده فاعل کرد ممدوح و

لطافت استعاره برعایت لوازم ظاہر است **قوله** بضبط نغمه اسرار پرداخت ٭ ز صندوق

تن خلق ارغنون ساخت ضبط نگهداشتن اسرار رموز خلق مصدر است درینجا بمعنے مفعول

یعنی پیدا کرده شده عموماً و انسان خصوصاً ارغنو سازیست که ہندیان راک مالا گویند

و قانون ہم نام دارد واضع آن فلاطون حکیم است و جمیع صوت نغمات از صدای مختلفه اش

مفهوم میشود **الحاصل** در بدن تمام مخلوقات خصوصاً در تن انسان که ظرف مخلوقات

است مثل ارغنون که انواع نغم دروی مقید است اسرار خود منضبط فرمود تا ہر یک بروقت

جلوه نماید فاعل پرداخت و ساخت ممدوح است **قوله** رباب از مغز راز آمد بگفتن ٭

شدش خشک از غم او پوست بر تن ٭ رباب نام سازیست معروف مغز دماغ از انجا که دماغ

در تن خلاصه اوست درینجا ز مغز از اصل راز اراده کرده شد ضمیر شین منسوب برباب

ضمیر او راجع بممدوح پوست بر تن خشک شدن نہایت کاستن و کاستن را کثرت غم لازم

الحاصل جمیع موجودات آشفته جمال او تعالی است چنانچه قول جامی علیه الرحمة بیت

چه نقاشی است او کز نقش سرشار ٭ بدامش نقش میگردد گرفتار ٭ بر آن دلیل است انجمه

رباب ہر گاه بغم عشق ممدوح کاسته شد فیضش آنرا بمرتبه رسانید که در ولیات اصل

یعنی نغمه ہای ... علی ... تعالی ... نغمه ... عطف

راز الهی بیرون دادن پیدا گشت وازین لیاقت هر کس بصدایش مفتون در ینصورت در
مصرع دوم لفظ هرگاه محذوفست وبقول بعضی از انجا که حقتعالی در کل مخلوقات
اسرار خود منضبط فرموده بود چون رباب آن اسرار را بیرون داد سر ایش همین که پوست
بر تنش خشک شد یا آنکه خود رباب در غم خطای خود کاسته شد خوبی هر دو معنی ظاهرست

قوله گل دمد از داغ کسی را رسته از شاخ ٭ که چون نی استخوانش گشته سوراخ ٭ رستن بالضم
روییدن شاخ معروف و اینجا مراد از وجود لفظ کس موصول و یا برای تنکیر و کاف برای صله
و ضمیر شین استخوانش عاید بموصول **الحاصل** کسیکه استخوان او از سوز و کداخت آتش
عشق مثل نی خالی گشت و سوزش غم در سراپایش ساری شد هر داغ بر تنش چون گل
بر شاخ شکفته شد نتیجه اینکه داغ وجود بشر را معیوب کند مگر داغ غم الهی وجود را که
بعشقش کاهیده است زینت می بخشد **قوله** چو نی آنکس نفس بر نغمه افکند ٭ که از کاهش
سراپای خود آگند نفس بر نغمه افکندن نغمه حاصل کردن و نغمه در ینجا مراد از اسرار الهی چنانچه
تصحیحش بالا گذشت کاه امر از کاستن و شین ساکن ما قبل مکسور مصدر است آگندن پر کردن
آنکس موصولست و کاف در مصرع ثانی برای صله و ضمیر آگند عاید بموصول و ضمیر یکه راجع
بممدوح باشد درین بیت ضرور بود یعنی نفس بر نغمه اش افکند می بایست بر عایت وزن
حذف کرده باشد ممکنست **الحاصل** آنکس که بغم او تعالی سراپای خود را از کاستن پر کرد
اسرار الهی حاصل ساخت چنانکه نی از خلوی جود نغمه حاصل میکند **قوله** چو از درد دلش شد پشت
دو تا چنگ ٭ دود در دل تارها ناله در چنگ پشت دو تا موصوف و صفت است چنگ

بمصرع اول نام ساز و بمصرع ثانی پنجه دست ناله قسمی است از فغان و بمناسبت درازی
بانار تشبیه داده شد و چنگ را با پشت دوتا نسبت از آنست که خمیده است و این
جمله شرطیه است الحاصل بالا گذشت که هر شیء عاشق اوست از انجمله چنگ هرگاه
پشت چنگ از کثرت بار درد ممدوح خمیده شد تا تیرش آن مرتبه بخشیدش که خلایق
از صدای ایشان بناله آمدند و جود دیگر از حسن صفتش و یکی بستی در آید هر آینه آن فعل و آن
مستی باعث توقیر آن وجود است و توقیر باعث تقویت لهذا مصنف علیه الرحمه فرمود
که دل عالم چون چنگ را وقت نغمه سرائی بتاثیر درد عشق وی تعالی خمیده و منحنی بیند
تارهای ناله در دست گرفته میدود تا از آن کمرش چست کند و قوت دهد **قوله** پر و خالی

پر انداز نغمه اوست ٭ به بین دف را که چون بر مید در پوست ٭ پراگنده خالی تهی دف نام ساز
معروف پوست دریدن افشا کردن مرادف پوست کندن و بقول بعضی بیتابی دل چون معنی
چه طور باید دانست که استادان درین بیت سخنها فرموده اند خلاصه اش اینکه بعضی از پر و
خالی کامل و ناقص اراده دارند و بعضی معنی حقیقی یعنی هر چیز که آگنده یا تهی است بدام عشق
او تعالی پابند است و بیتابی دل دف که خالی است دلیل اوست تو هم مخفی نیست اینکه هر چند مطابق
برعایت لفظ و معنی حاصل میشود اما از انجا که از ابتدای هر فقره و هر بیت از لوازم نغمه خالی
نیست و لفظ پر و خالی بمعنی حقیقی ضدین یکدیگر پس لفظ پر ثانی که خبر است اگر با پر اول نسبت
گیرد از خالی خالی میگردد و اگر با خالی نسبت کرده شود از پر دور میماند درینصورت لفظ
پر و خالی اگر از اصطلاحات ارباب نغمه شمرده شود امکان دارد و آنکه از استادان

واهل لسان دریافته شد اینست که نغمه سرایان ولایت هند پر و خالی الحرکات تال اصطلاحا
مخصوص گردانیده اند که پر بمعنی حرکتی است که بدست زدن آواز میدهد و خالی حرکتی که آواز
نمیدهد غرض هر دو بوجود نغمه پر اند و لطافت اجتماع ضدین لا یخفی و مصرع ثانی دلیل
دعوی مصرع اول این را صنعت حسن التعلیل نامند زیرا که وقوع حرکات تال در ولایت
اکثر به دایره است و در دیگر سازها بس کم لهذا میگوید که ببین دف را چه طور افشا میکند
یعنی دعوی مرا بتال ظاهر میگرداند و گواهی میدهد والله اعلم بالصواب **قوله** درود باساز
و برگ بر نوازنده امتان که قانون دین بمضراب هدایتش صدا است ساز و برگ
مراد از سامان و اسباب نوازنده صیغه فاعل از نواختن کاف برای صفت قانون نام
سازی که بهندی راگ مالا گویند مضراب اسم آله مصدرش ضرب مراد از زخمه هدایت رهنمائی صدا
آواز درود باساز و برگ مراد از درود با عجز و زاری و خلوص عقیدت باید دانست که درود خوانی
دو صورت دارد یکی بحکم یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما
ادای حکم است و ثانی بصدق محبت درینجا مراد از ثانی است ساز و برگ محض برعایت نغمه
است و نوازنده و قانون و مضراب علی هذا القیاس الحاصل درود باصدق و محبت بر سرور
امتان که دین برهنمائیش معزز و ممتاز است هدیه باد و لفظ صدا برعایت قانون و مضراب
است **قوله** وصلوة بر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که بدلکشی ضراعت شان ساز شغف عشقش
نغمه را است صلوة درود شعبه شاخ و نام مقامیست در نغمه که بهندی تان گویند آوازه شهرت
و نام نغمه هم باشد الحاصل درود بر شعبه و آوازه یعنی درود مملو بخلوص محبت بر آل

واصحاب آنحضرت که بحمایت ضراعت یعنی الحاح والتجاء و ریاضت شان شفاعت
حضرت ممدوح جلوه گرست باید دانست که ضراعت بمعنی زاری کردن درینجا مراد
از ریاضت والحاح والتجاء ولفظ دلکشی وساز ونغمه برعایت موسیقی است لایخفی لطفه

قوله رباعی سلطان رسل که جمله را تاج سرست ؛ قانون بقا طفیل او نغمه ورست
سلطان بادشاه و مهتران رسل جمع رسول کاف برای صفت جمله همه را برای اضافت یعنی
تاج سر همه مخلوق قانون ساز معروف و بقا قیام و دین طفیل نام شاعر کوفی است که ناخوانده
بمهمانی میرفت وآنرا طفیل الاعراس وطفیل الاعراب گفتندی بعد ازان معنی تابع مستعمل
شد یعنی آنکه بی دعوت همراه دیگران برود ولفظ از قبل طفیل مقدرست وضمیر او راجع
بسلطان هرگاه خبر جمله واقع شود بسوی مبتدا راجع شدن ضمیری واجبست نغمه ور صاحب
نغمه و مراد درینجا از رونق پذیر ومکمل **الحاصل** سرور انبیا که تاج سر یعنی اشرف
جمله مخلوقاتست رونق دین از طفیل آنجنابست یا آنکه بحکم **لولاک لما خلقت
الافلاک** تکمیل هستی کل موجودات بطفیل وجود آنجنابست **قوله** در چار حد از
شعبکی اوزده دم ؛ هر کس که ز دوازده مقامش خبرست چار حد بقول بعضی دنیا وبقول
بعضی مذهب حنفیه وشافعیه ومالکیه وحنبلیه وبقول بعضی شریعت وطریقت وحقیقت ومعرفت
شعبکی غلامی ومتابعت وپیوندی شعبه بالضم شاخ وپیوند کاسه گری از هر چیز ضمیر
اوراجع بسوی سلطان ممدوح دم زدن غلو کردن کاف برای صفت یا صله دوازده مقام
برعایت نغمه که دوازده مقام دارد ومراد درینجا از دوازده امام علیهم السلام است ضمیر شین

بقا بمعنی بودن و معدوم نشدن ضد فنا لیکن [illegible] یافتن
بقا از روی [illegible]
او درزان [illegible]
صلی الله علیه وآله وسلم
جناب النبی [illegible] الطف

راجع بموصوف خبر اگاهی الحاصل کسیکه دوازده امام علیهم السلام را یافته است یعنی
محبت شان در دل داشته بهر چهار مذهب از مطیعان و منظوران سلطان رسل یعنی

پیغمبر علیه الصلوة والسلام شد **قوله** اما بعد مژده شنیدن از گفتن سخن شهنشاه سخنور
مژده خوشخبری گفتن بمعنی بیان کردن سخن مراد از توصیف سخنور بمعنی شاه **الحاصل**
بعد حمد و نعت مقصد مصنف علیه الرحمه اینست که شنیدن را خوشخبری باد از بیان توصیف
بادشاه صاحب سخن در اینجا شنوندگان از گفته اشارت بشنیدن کردن اندازیست که شنوندگان
بزمانه حال و استقبال مثل ثنای این پادشاه نخواهند شنید لیکن بزمانه ماضی متعذر
یعنی کسی از گذشتگان اینچنین توصیف شنیده باشد کجا لیش دارد پس لفظ شنیدن ازمنه
ثلاثه را مشتمل است یعنی از روزی که شنیدن پیدا شد مثل ثنای ابراهیم عادل شاه نشنید

قوله نکته پرور یعنی باریک بین و این بدل است و شهنشاه سخنور مبدل منه **قوله** نغمه پرداز
ترانه طراز یعنی داننده نغمه و زیب بخشنده ترانه و این هم بدل بعد بدل است علی
هذا القیاس تا آخر **قوله** عرش طارم یا فوقی است سرخ از نور حق تعالی درخشان طارم
خرگاه و خانه یعنی محل او همچو عرش است در نور و بلندی **قوله** افلاک خیم یعنی خیمهٔ
او همچو افلاک **قوله** کیوان همم یعنی همتهای او همچو ستارهٔ زحل که بفلک هفتم مسکن
دارد و دهقان فلک است **قوله** برجیس شیم یعنی خصایل او همچو ستارهٔ مشتری
است که بفلک ششم ساکن است و قاضی فلک **قوله** مریخ حشم یعنی سپاهش و دلیری
همچو ستارهٔ مریخ که بفلک پنجم است سپاهی فلک **قوله** خورشید علم یعنی نشانش

در روشنی همچو خورشید ست که بفلک چهارم جا دارد **قوله** ناهید نغم یعنی نغمهاش همچو نغمه زهره که بفلک سیوم است و لولی فلک **قوله** عطارد رقم تحریرش همچو نوشته عطارد که منشی فلک ست و بفلک دوم جا دارد **قوله** قمر خدم یعنی خادمانش در جمال وحسن همچو مهتاب اند که بفلک اول است **قوله** خلیل نوال یعنی بخشش او مثل بخشش حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام است که در مهمان نوازی بی عدیل بود **قوله** یوسف جمال یعنی حسنش همچو حسن یوسف علیه السلام است **قوله** داود الحان یعنی آوازش مثل لحن داود علیه السلام است **قوله** سلیمان مکان یعنی مکانش همچو مکان سلیمان علیه السلام است آراسته **قوله** عدل افزای ظلم کاه یعنی زیاده کننده عدل و کاهنده ظلم **قوله** ابراهیم عادل شاه نام ممدوح است که خداوند نعمت مصنف علیه الرحمه بود **قوله خلد الله ملکه وسلطانه** خلد صیغه ماضی از باب تفعیل از انجا که جمله دعائیه است ماضی بمعنی مستقبل میکند و فاعلش اسم الله است ملک درینجا مفعول مضاف واقع گردیده وضمیره مضاف الیه و راجع بسوی ابراهیم عادل شاه سلطان بمعنی قدرت بمعنی جمله آنکه همیشه دارد الله تعالی شهر او را و سلطنت او را سلطانه مضاف و مضاف الیه عطف بمفعول اول **قوله وافاض علی العالمین بره واحسانه** افاض در اصل افیض بود حرف صحیح که فا است ساکن و حرف الف که حرف علت است متحرک حرکت الف بما قبل دادند افاض شد مصدرش افاضت بمعنی رسانیدن علی حرف جار عالمین مجرور بره واحسانه هردو مفعول فاعل افاض خدا تعالی وضمیره

راجع بپادشاه واو حرف عطف معنی جمله اینکه رساند خدا تعالی بر جمیع عالم نیکی

او را و احسان او را **قوله مثنوی** جهان دار و جهانگیر و جهان بخش و فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش **الحاصل** پادشاه جهان دارست باعتبار شاهی و جهانگیرست باعتبار دلیری و جهان بخش است باعتبار سخاوت و فلک قدرست باعتبار رفعت و فلک تخت است باعتبار تمکنت و فلک رخش است باعتبار تیز روی اسپ وی این را صنعت حسن تکرار خوانند

قوله کف همت دم شمشیر جرات ٭ دماغ هوشمندی مغز فطرت **الحاصل** پادشاه جوادی آنچنان شعار خود گردانیده که خود کف همت گردیده و عطیه وابسته او شده همچنین در هوشمندی بمرتبه فرو رفته که خود دماغ هوشمندی و جوهر دانای گشته این کثرت مبالغه است چنانکه گویند زید عدل یعنی زید از کثرت عدل خود ذات عدل شده

قوله خلیل و کعبه دل را و مباهی ٭ برو صادق ثنای قبله گاهی

خلیل فقیر دوست و هم نام خلیل الله پیغمبر علیه السلام واو برای ملازمت کعبه دل اضافت تشبیهی مباهی فخر کننده صادق راست قبله گاه مرتبه او همچو قبله و یاد را بمعنی من چون آلهی یعنی آنکه من همچنان قبله گاه من **الحاصل** پادشاه عدیل خلیل الله پیغمبر علیه السلام و همنام آنحضرت است لیکن خلیل الله علیه السلام کعبه معظمه را بنا فرموده اند و این پادشاه تعمیر دلهای خلایق نموده پس کعبه دلها را لازم است که بخلیل خود فخر کننده باشد خلایق که بزرگان خود ما را قبله گاه می نویسند از راه مجازست تعظیماً نه حقیقتاً و این پادشاه را قبله گاه خود نوشتن حقیقت است نه مجاز که معمار دلهای

خرابست **قوله** اگر رزم است رنگین از حسامش * وگر بزم است عیشستان ز جامش
رزم جنگ حسام بالضم تیغ بزم مجلس عیشستان جای عیش جام پیاله **الحاصل**
رنگینی جنگ یعنی سیل خون روان کردن تیغ شاه را سزاوار است و جوش و
عیش بزم یعنی محفل را مست کردن پیاله او را رسد **قوله** چنین تارک بر افسر
که دارد * شهنشاهی جز او دیگر که دارد تارک بفتح ثالث سر افسر تاج کاف
گدایه **الحاصل** بدون ممدوح سزاوار افسر بر سر هیچ کس نیست و لایق بادشاهی
غیر از و دیگری نه این ادعای محض و مبالغه است **قوله** ز عدلش گو ی عدل دیگران
چیست * باو نازد لقب نوشیروان کیست * تفاوت کفر و دین آمد یعنی * میان
عدل او تا عدل کسری * این هر دو بیت قطعه بند است عدل انصاف یعنی برابر کردن
چیزی با چیزی ضمیر شین راجع بممدوح تفاوت فرق نوشیروان مخفف نوشین
روان بمعنی جان شیرین و نام بادشاهی است آتش پرست که در عدل معروف بود معنی
آنچه از لفظ فهمیده شود و باطن و حقیقت میان ها بین تا برای عطف کسری لقب
نوشیروان **الحاصل** بیان عدل شاه کن انصاف دیگران چه چیز است زیرا که
لقب عادلیت از نسبت شاه ناز دارد نوشیروان کیست که شایان این لقب باشد
زیرا که نوشیروان از نسبت لقب عادلیت ناز دارد فرق در هر دو از این هر دو علت
بین بیت ثانی مبالغه اول دانسته شود گنجایش دارد یعنی بلکه نوشیروان کافر است
و ممدوح مسلمان پس فیما بین عدل ممدوح و نوشیروان تفاوت کفر و دین است

[illegible]

یعنی انصاف بقوت دین مقبول الهی است و عدل منضم بکوثر و داست **قوله**

زبیداریش خواب ایمن ز نالش ٭ ز چشم پاسبانش گرد بالش بیداری هوشیاری

ایمن المأله از آمن بمعنی بے خوف نالش فریاد پاسبان نگهبان ضمیر شین راجع

بممدوح گرد بالش گل تکیه نسبت چشم بپاسبان هم باضافت و هم

بصفت درصورت اول چشم پاسبان یعنی چشم ملازم شاه و درصورت ثانی خود

بادشاه **الحاصل** خواب خلائق که بتشویش دزد وغیره همه شب فریاد می بود

حالا چشم ملازمان شاه یا خود چشم شاه را که نگهبان خلق است گل تکیه کرده بآرام

می باشد در بعضے نسخ کرده بالش هم دیده شد **قوله** زتیغش پیکر خصمان دو پیکر

زگرزش فرق جبار اسینه مغفر ٭ پیکر جسم خصم دشمن دو پیکر دو پاره گرز آلت

معروف فرق سر مغفر تاج آهن که وقت جنگ بر سر دارند تا ضرب تیغ کارگر نشود

الحاصل بادشاه چنان شمشیر می زند که جسم اعدا دو پاره میگردد و گرز او چنان

گران است که اگر بر سر دشمن نشیند از سنگینی بار سر خصم بدرجه در شکم فرو رود که سینه

او بجای خود بسر آید **قوله** سمندش را سپند از خال محبوب ٭ کمندش را نخ

از رگهای مجذوب ٭ سمند اسپ ابرای اضافت سپند تخم حنا وغیره که برای چشم

بدمی سوزند خال داغ سیاه که بر رخ و تن خوبرویان می باشد و آن باعث رونق

حسن است کمند دام که از تارها می بافند نخ تار دریشه رگ معروف است مجذوب صیغه

مفعول یعنی کشیده شده در محبت الهی **الحاصل** اسپ بادشاه چنان خوشرو است

که محبوبان خالهای خود را بجای سپند بر روی می سوزند و کمندش چنان دلکش که مجذوبان
رگهای خود را برای زه ساختن می آرند یعنی در عشق او عشق حقیقی را وا گذارند
قوله مه نو حلقه در گوش کابلش * یکی از نیزه داران آفتابش * مه نو هلال حلقه در
گوش غلام نیزه دار خدمتکار نسبت نیزه با فتاب از خطوط شعاعی **الحاصل** رکاب
شاه چنان خوش ست که هلال خود را غلامش میداند و توقیر شاه آنچنان بلند ست
که آفتاب خود را از خدمتکارانش میشمارد **قوله** سنانش چون علم سازد سر انگشت
شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت * سنان قسمی از نیزه چون برای شرط علم ساختن بر داشتن
تسبیح ساختن دانه برشته کشیدن **الحاصل** هرگاه نوک نیزهٔ شاه سر انگشت
بر دارد مهره های پشت اعدا را چون دانه های تسبیح سوراخ کند **قوله** برانگیزد به هر جانب
که لشکر * بگیرد گرد روی راه صرصر * برانگیختن برخاستن و برخاسته کردن یعنی
روان کردن گرد بکاف عجمی غبار و گرفتن قبول کردن شکل و مانع آمدن صرصر
باد سخت **الحاصل** هر طرف که لشکر شاه رود غبار فوج پیش از در آمدن
لشکر در آنجا خود صورت خزان میگیرد یعنی کار خزان میکند و آن ملک را تباه سازد
یا آنکه راه خزان بند کند و همیشه بهار دارد و این مبالغه را اگر از بسیاری لشکر بعدم
مداخلت غیری هم اراده کرده شود میرسد **قوله** کین چرخ رخ گر بر فروزد * نگه در
چشم مهر و مه بسوزد * کین ناخوشی رخ افروختن بغضب در آمدن نگه در چشم سوختن
بی نور گشتن **الحاصل** اگر شاه بفلک غضبناک شود بشعلهٔ جلالش مهر و ماه کور شوند

بی نور نماید **قوله** ز جودش قطره در گنجه گنجید * ز خلقش نفحه در غنچه پیچید * جودش بخشش گنجه دریا خلق خوی خوش نفحه با حای حطی بو **الحاصل** فیض دریا پیش فیضش یک قطره و بوی گل به بوی خلقش یک نفحه مینماید یا آنکه یکقطره جود شاه بدریا رفته دریا را رتبه فیاضی بخشید و یک شمه خلق بغنچه پیچیده غنچه را تاثیر معطر کردن دماغ داد **قوله**

سخنهای که نشنیده شنیده ست * فراست را تو گوی آفریده ست * فراست دانائی گوی برای تمثیل ست چنانچه گویا **الحاصل** شاه حاجت خلق را پیش از شنیدن از دیگری روا میکند یا آنکه سخن نشنیده از دیگری یا نشناخته دیگری میشناسد گویا دانش را خود زاده ست یا خود زاده دانش است یا حقتعالی او را برای دانائی آفریده ست **قوله**

خبر از رازهای نهانیش داده اند * سواد خط پیشانیش داده اند * خبر آگاهی سواد استعداد **الحاصل** قضا و قدر شاه را قوت ادراک رازهای پوشیده داده اند یا قوت ذهن آنچنان بخشیده اند که از پیشانی هر کس کیفیت مقدرش در می یابد **قوله** دعا تش

گر نگردد با نفس رام * اثر از دم رود چون وحشی از دام * یعنی اگر حاجتمند وقت دعای حاجت خود اول دعای دولت شاه نکند دعای حاجتش مقرون باجابت نشود یا آنکه دعا شاه اگر با نفاس خلایق رام نگردد اثر اجابت سخن بالکلیه معدوم

گردد **قوله** بجانها تخم مهری کشت زان دست * که در هر سو صد انبار دلش هست * تخم مهری یای وحدت برای عظمت یعنی بادشاه تخم محبت خود در جانها خلق از آن دست کشته که دلها همچو انبار اطراف آن دست جمع آمده و اگر دست را بمعنی سبب

وطرز گیرند ضمیر شین راجع بسوی شاه خواهد بود نتیجه اینکه دلها از انجا که همه آمیخته
محبت واخلاق شاه است چسان در هر جان محبت او نباشد **قوله** بهر از مهر ورزان
برتر آمده عرض عشق ودل او جوهر آمده مهر عشق ورزیدن حاصل کردن عمل وحرفه
مهر ورزان عاشقان عرض چیزیکه قایم بغیر باشد چون رنگ جوهر چیزیکه قایم
بذات خود باشد مثل جامه **الحاصل** قیام وعزت هر دل از وجود عشق است وقیام
وعزت عشق درینجا از دل شاه این کمال حسن لطافت وجود شاه است **قوله** تنها عشق
را پشت وپناه است وبرای حسن هم امیدگاه است این بیت ترقی بیت گذشته ودفع
توهم که بسبب عدم ذکر حسنش ناشی بود از بیت اول یعنی پادشاه بعشق کامل پرداخت
ممکن است که حسن نداشته باشد لهذا وصف حسن بعد عشق مقدم از همه داشته **الحاصل**
بادشاه فقط عشق را پشت وپناه نیست بلکه امیدگاه حسن هم همین است یعنی حسن هم
امید دارد که ترقی خود از روی شاه حاصل کند **قوله** دماغ از تار موی او تتار است
نکهت باغ روی او بهار است دماغ بالفتح مغز تتار نام شهریست که مشک در انجا بهتر میشود
الحاصل بوی موی بادشاه چنان خوش است که دماغ عالم از ان همچو تتار معطر گردید
همچنین حسن رویش نگاه خلق را فیض بهار بخشید وتتار وتار را تجنیس زاید خواندند **قوله**
نهد خور هر طرف دامی زتارش گزان رو پرتوی گردد شکارش شین در مصرع
اول یعنی خود **الحاصل** هر روز خورشید از خطوط شعاع بر زمین دام می نهد برای
آنکه از روی بادشاه یک پرتو شکار کند **قوله** ادب پیشگاه شرع پیشکاری

۱۲ چنانکه وجود عرض بی وجود جوهر منحصر نیست همچنان وجود عشق را عزت از وجود دل نیست نه از لطف

جنبش را حیا آئینه داری ؛ و ادب نگهداشتن حد هر چیز پیشگاه صحن پیش حضور
و ضمیر شین راجع بپادشاه پیشکار خدمتکار جبین پیشانی حیا غیرت آئینه دار خادم
یای آخر هر دو مصرع برای وحدت است الحاصل ادب بحضور شاه خدمتکاری را
و حیا پیش جنبیدنش آئینه داری را توقیر خود داند قوله بزیر قصر قدرش در تماشای سر
بر پشت عقل دست بالا ؛ قصر محل عقل دست بالا عقل غالب الحاصل مرتبه
پادشاه چنان بلند است که عقل آسمان سیر بر کاه قصد دیدنش ناید سرش بکنگره
در آید قوله خلایق جمله مفتون از بهوایش ؛ وکیلم من همه جانها فدایش ؛ یعنی همه
خلایق دیوانهٔ عشق او است وکیلم یعنی من ضامن و گواه هستم این معنی را که جانهای
جمله عالم فدای او ست و ضمیر وکیلم راجع بمصنف علیه الرحمه است قوله بخلقش حق نداده
احتیاجی ؛ دهد ما را برای ما رواجی ؛ یعنی خداوند عالم او را چنان مستغنی کرده
است که احتیاج خلق و مروت ندارد زیرا که همه عالم مطیع او ست پس برای نفع
ما خود اخلاق کند یعنی ما را اخلاق آموزد قوله دهد صد بحر و کان را حاصل از دست
نیارد داد ما یکمل از دست ؛ یعنی پادشاه چنان مهربان خلایق است که نمی تواند
یکمل از دست دهد یعنی آزرده کند و برای بدست آوردن یکمل نقصان منفعت صد بحر و
کان که جواهر و زر و غیره مراد از انست روا دارد و نیز لفظ حاصل را الحاصل که
بجای اختصار در وسط کلام آرند اگر مراد گیرند هم معنی درست شود قوله کسی از بیم انداز
نثارش ؛ که باشد عالمی جان در کنارش ؛ یعنی پادشاه منزلتی دارد که طریقهٔ نثارش

آنکس را سزد که جان عالمی را در آغوش دارد یعنی صاحب جانهای عالم باشد و آن غیر ممکن

قوله زهی سکندر فلاطون فطنت که دارائی و دانائی از و در پناهش می بالد زهی بکسر تین کلمهٔ تحسین و تعجب ست اسکندر بالکسر بادشاهی که هفت اقلیم در تحت فرمان او بود فلاطون نام حکیمی ست که در زمان عیسی علیه السلام بود فطنت خرد و رسائی کاف برای بیان تعجب بزرگی شاه **الحاصل** شاه ما عجب عالم و حکیمی ست که دارائی و دانائی از تدبیرش و در پناه یکدیگر میبالد یعنی دانائی را دارائی تقویت میکند و دارائی را دانائی معاونت میسازد درین صورت جمله که بعد کاف واقع گردیده بیان تعجب ست و بقول بعضی کاف مذکور برای علت ست

قوله حبذا پرویز باربد ترانه که انگشت نغمهای مسرت افزایش گوش محنت و غم می مالد حبذا برعایت عطف بمعنی عجب فی الحقیقت آن از افعال مدح و جملهٔ فعلیه ست حبّ فعل ماضی ست ذا اسم اشاره بمعنی آن و فاعل حبّ است یعنی خوش ست آن پرویز بالفتح بمعنی فیخمند و نیکبخت و گرامی و در زبان پهلوی ماهی و لقب پسر نوشیروان که ماهی را بسیار دوست میداشت باربد نام مغنی که بانی سرود سجع ست و بدر بار خسرو پرویز در سرود سرائی یکتا بود ترانه نام قسمی از اشعار نغمه گوشمالیدن سزا دادن ضمیر شین راجع بممدوح است **الحاصل** بادشاه عجب پرویز باربد ترانه است که انگشت نغمه اش محنت و غم را گوشمال میدهد

قوله بشمیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب دامان و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب بنهان شمیم بوی خوش سمن قسمی از گل ختن نام شهریست مشک خیز و

تکرار لفظ افادهٔ معنی بسیاری کند نسیم هوا اینکه غنچه ها را می شگفاند غنچه شگوفه
چمن چمن مفید معنی بسیاری خنده مراد از شگفتن الحاصل غلبهٔ بوی سمن از فیض شمیم
خلق شاه است و شگفتگی غنچه از هوای او قوله بتوفیق زمزمه ثنایش نطق را دم نوازش
تقریر توفیق مددکاری زمزمه راگ و آواز نرم نطق دریافت معقولات دم نخوت
و مراد از دعوی تقریر مراد از بیان الحاصل ناطقه را بفیض موافقت ثنای شاه قوت
معاونت تقریر حاصل شده یا آنکه ناطقه را بامداد ثنای شاه دعوی نوازش خلق
از تقریر است درینصورت کسرهٔ نوازش برای اضافت نمی خواهد بود قوله و بتوفیر اجارهٔ
دعایش صدف را کف اجابت پر از گوهر تاثیر توفیر زیادتی اجاره بمزد دادن خانه و
غیر آن را برای اضافت الحاصل کف اجابت صدف که آرزوی دُر دارد بفیض دعای
شاه از گوهر تاثیر مملو شده یعنی صدف را دُر حاصل شد یا آنکه صدف که اجارهٔ دعای
او گرفته با تاثیرش هر دعای که میکند مقرون باجابت است و لطف تشبیه صدف با کف و غیره
ظاهر است قوله فرمان قضا را امضای حکم نافذش در کار فرمان قضا حکمنامهٔ قضا
امضا اجرا حکم نافذ حکم جاری در کار ضرور و لازم قوله و نسخهٔ تقدیر را بلغ تدبیر صائبش
در کنار نسخه تقدیر کتاب تقدیر بلغ نشانیکه بوقت صحت کتب بر جائیکه بمقابله در آمده
میکنند یعنی تا اینجا صحت و مقابله رسید صائب راست ضد خطا کننده کنار طرف ضد بیان
الحاصل تدبیر شاه موافق تقدیر است و تقدیر به مصلحتش کاری میکند و صحت نسخهٔ
تقدیر از بلغ تدبیر اوست یا آنکه سند فرمان قضا از امضای شاه است این کمال مبالغهٔ

شاعرانه است **قوله** شمال گلشن وفاق را تاکید غنچه دل شگفانیدن شمال بالفتح باد که
گل شگفاند وفاق بالکسر سازگار کردن **قوله** وصرصر کوی نفاق را تهدید غبار خاطر
نشانیدن صرصر بالفتح باد سخت نفاق بالکسر ناسازگاری تهدید ترسانیدن **الحاصل**
سازگاری ودوستی از حکم شاه براحت رسانی دل دوستان مصروف است وناسازگاری
از تاکید او بپریشان کردن خاطر دشمنان مشغول **قوله** در قتل بدعهدان جلاد اجل
با شحنه غضبش هم سوگند بدعهدان دشمنان شحنه بالکسر کوتوال هم سوگند شریک **قوله**
ودر کارخانه محبتش رشته عمر با عشرت دوام در پیوند رشته بالکسر تار پیوند اتصال
الحاصل هر بدعهدیکه مورد غضب شاه شد فوراً بمرد وهرکه محبتش در دل داشت
زندگی باخوشی دایمی گذرانید **قوله** نغمه قانون عدالتش ملک نواز وشعله کانون
سیاستش ظلم گداز کانون آتش دان سیاست بالکسر حکم راندن وسزا دادن **الحاصل**
از عدالت شاه ملک را آبادی است واز سیاست او ظلم را تباهی **قوله** سطوتش زور
در پنجه شیر شکن رزمش اجل در خون افگن سطوت بالفتح سخت گرفتن رزم جنگ
الحاصل از زور شاه پنجه شیر شکسته وجنگ او مرگ را در خون انداخته یعنی از
کثرت زخمیان در خون غلطانیده **قوله** الفتش رم از طبع آهو ربا بزمش جام جم
پیما جام پیمودن سبقت بردن جم نام جمشید که بادشاهی بوده است **الحاصل**
الفت شاه آهو را ماکو سرزنش کرده ومحفل او از محفل جمشید که عیاش بود وجام جهان
نما ساخته او سبقت برده **قوله** آب تیغش آتش خرمن زندگانی باد تیز غش صغیر مرگ

ناگهانی خرمن بالکل توده و خوشهای غله که بعد از درو انبار سازند آتش معروف وکنایه از سوزنده صیقه بانگ مرغ الحاصل از تیزی تیغ شاه زندگی اعدا بر باد آمد وهوای تیر او آواز مرگ مفاجات ست یعنی هوائیکه از تیر او خیزد برگ زندگی دفعتا بریزد و اجتماع آب آتش بصنعت مقابله نامیده شود **قوله** ز آتش سرو بن گلشن فتح

ونصر خنجرش ماهی دریا ظفر رایت نشان سرو بن بار موحده درخت سرو وتنه آن نصر یعنی یاری کردن ظفر بفتحتین فتحمندی الحاصل جائیکه نشان شاه بلند شود وخنجر شاه علم کرد ظهور فتح ونصرت ست وتشبیه رایت وخنجر بسرو و ماهی نادرست **قوله** کم سعی

بمعاضدت همتش چست وشکست هنر بمومیائی تربیتش درست معاضدت پشت بانی ویاری مومیائی دوائیست که اعضای شکسته از و درست شوند واصلش موم آئین بود یعنی موم نرم وبقول بعضی آئین نام شهری که درانجا مومیائی میشود الحاصل درعهد شاه هر که بکسب هنر سعی کرد منفعت یافت وهنر شکسته یعنی بکمال نرسیده بتربیت شاه بجای خویش نشست یعنی به پرورش شاه شکستگی نهر که در زمان سابق یا حال بسبب نارسائی روزگار بود اندمال پذیرفته یا کسیکه کم هنر است به تربیت او هنرور شده یا آنکه از بیقدری هنر شکسته بود بپرورش او درست شد **قوله** گوهر در نظرش بیقدرتر

از ریگ بصحرا وعده اش بوفا نزدیک تر از موج بدریا یعنی شاه از عالی همتی خود قدر گوهر برابر ریگ نمیشناسد ووعده را از وفا جدا شدن نمیدهد یعنی وعده نکرده بود که وفا کرد این صفت از تعریف وعده که دیگران میکنند جداگانه است **قوله** باستعاره

بجز کفش ابر را درفشانی و به تشبیه خسار دلفروزش آفتاب درخشانی استعاره در لغت
بمعنی عاریت گرفتن و در اصطلاح مجاز مرادف تشبیه باشد تشبیه شباهت دادن
و در اصطلاح نسبت امریست با امری دیگر بوساطت وجه شبه **الحاصل** درفشانی
ابر محض برای آنکه از کف شاه او را تشبیه میدهند یا باو کف شاه را مماثلت مینمایند و
خورشید را درخشانی جهت آنکه روی شاه را بآن نظیر میدانند **قوله** با سنگینی حلمش
گرانی کوه سبکی کاه و با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه حلم بردباشت و آهستگی
و تامل در عقوبت علو بضمتین و تشدید واو بلند شدن سدره بالکسر درخت کنار که بپایهٔ
عرش است و مقام جبرئیل علیه السلام **الحاصل** حلم شاه چنان سنگین است که کوه
در مقابلهٔ اش همچو کاه سبک بنظر درآید و قدرش چنان بلند است که بلندی سدرة المنتهی
روبرویش همچو گیاه پست مینماید **قوله** سخن بآن سربلندی که از کوتاهی سقف فلک
بصد جا خمیده خمیده در انداز آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده سر بزیر پا کشیدن
عاجز و متفکر بودن **الحاصل** سخن با وجود آن رفعت که سقف فلک به بلندیش
کوتاه است و ازین سبب فلک بسیار جا سر خود خمانیده میخرامد هرگاه قصد آستان بوسی
ثنای شاه کند سر خود را زیر پایهٔ آن آستان می بیند نتیجه آنکه سخن بلند در ثنای شاه قاصر است
و نیز مصنف علیه الرحمه درینجا عذر کوتاهی بیان میخواهد و آن ظاهر است بدلیل فقرهٔ
آینده **قوله** تعداد فضایل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیمودن و ریگ صحرا به
سبحهٔ انگشت شمردن تعداد شمار کردن حصر بالفتح گرد گرفتن کسی را سبحه بالضم دانه‌های

تسبیح کیل پیمانه **الحاصل** فضایل و کمالات شاه شمار کردن کار بیفایده نمود نیست

که بیرون از شمار و حصر است **قوله** بر اهل زمان شکر این عطیهٔ عظمی که با دراک زمان

ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند لازم و واجب است خصوصاً بر ساکنان عرصهٔ دکن که بر طرف

مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته بصلای دوام بر خوان ذوق و حضور مایدهٔ

عیش و سرور نشسته اند شکر ثنای است که از زبان و غیر آن ادا کنند عطیه بخشش

عظمی بزرگ کاف بیانیه ادراک دریافتن مستسعد سعادت یافته شده مفتخر بزرگی

یافته شده واجب ضرور خصوصاً لفظ تخصیص بطریق تمیز ساکنان باشندگان عرصه

بالفتح کشادگی میان خانه مجلس جای نشست محفل جای جمع شدن مردم پیراستن ضد

آراستن چه آراستن افزودن چیزی برای خوشنمائی و پیراستن بیای مجهول کم کردن چیزی

برای زیبائی دکن بفتحتین نام شهری کاف بقول بعضی صفتیه و بقول بعضی علیه صلا

بفتحتین آوازیکه بجهت طعام دادن بدرویشان یا برای فروختن چیزی کنند ذوق

بالفتح چشیدن حضور بالضم روبرو شدن مائده خوان پر نعمت عیش و سرور خوشی

الحاصل اهل زمان که در عهد بادشاه پیدا شده افتخار و سعادت حاصل کرده اند همه

را شکر این عطیه یعنی حصول سعادت ضرورست علی الخصوص باشندگان دکن را یعنی

بیجا پور چرا که هر هر جانب مجلسی و محفلی آراسته و پیراسته بر خوان لذت و دیدار شاه

و نعمت عیش خوش نشسته هر روز بآواز طلب که ریزه داران سرکاری معززاند **قوله**

بنوازش روزگار دایره را که مرکز دایرهٔ اصول است مغز نشاط از پوست بدر چیده و

تبارهای قانون که مسطر کتاب نغمات ست رقم عیشش بر صفحات احوال کشیده و آیرهٔ ف
مرکز جای قرار و میان شی اصول مقابل فروع بمعنی تال و کنایه از حرکات ناز باید دانست
که معرفت تال که اصل اصول نغمه است بر کس را بصد ریاضت حاصل میشود و وجود تال
بولایت اکثر موقوف بدایره است و دایرهٔ نغمه همچو مرکز است **الحاصل** این بادشاه
مغز نشاطی که بمشقت دریافت حقیقت دایره حاصل میشد از پوست بدرچیده یعنی
ظاهر و آسان نموده و هرکس و ناکس از آن نشاط مالامال راحت کردیده این محض نوازش
شاه است بروزکار یعنی براهل روزکار این قسمی ست از مجاز مرسل و بقول بعضی دایره
که مدار همه نغمات و تالها است روزکار را چندان نوازش کرده که از غایت فرحت
در پوست نمیکنجد و اگر لفظ نشاط بمعنی سرود باشد تقریر معنی ظاهر است و در نیصورت فاعل
بدرچید روزکار است و لفظ نوازش بی کسرهٔ اضافت همچنین از صدای تارهای قانون که جامع
جمیع صور سرود است جهانیان را سراپا عیش کردانیده **قوله** طنبور در شکار هوش کمند
تار بر دوش کمند دام اصلش خمند بود که مخفف خم و نداست **الحاصل** طنبور بفیض
آرایش شاه پر تاثیر کشته هوش عالم را از تار خود بدام میکشد یعنی از صدای خود بیخود
میکرداند **قوله** و نی با جیای سور در دمیدن صور نی ساز احیا زنده کردن سور خوشی و جشنی
که در ایام عید میکنند صور آنچه بروز قیامت اسرافیل علیه السلام بدمد **الحاصل** نی از صدای
خود خوشی را زنده میکند چنانکه بروز قیامت از صور اسرافیل علیه السلام مردکان زنده
شوند **قوله** از کیل کاسهٔ کانچه مخزن سامعه انبار نغمه کیل پیمانه و اضافتش بکاسه از قبیل

اضافت خاص بسوی عام کمانچه نام ساز مخزن سامعه مراد از گوش **الحاصل** کمانچه از کیل
خود به پیمایش نغمها گوش سامعین را پر میسازد یا آنکه گوش سامعین از صدای کمانچه
آنچنان پر است که جانب دیگر بیش نکند **قوله** نغمه سازان هند بسنجیدن ترانه های خزانگی
ترازوی جنتر و بین در دست خزانگی عمده جنتر نام سازیست مخصوص اهل هند که بشکل
ترازو میباشد بعضی گویند که مترادف بین است بین سازیست معروف **الحاصل**
مطربان هند نغمهائیکه تا حال بسبب عدم خواهان خود مثل خزانه جمع کرده بودند بآرزوی
شنوانیدن آنها بساز بردوش مستعد اند یا آنکه بآرزوی شنوانیدن نغمهای عمده ساز بردوش
اند **قوله** ورع پیشکان هشیار مغز لشراب خم مندل پرست و ورع پیشکان پرهیزگاران
خم بالضم سبوی کلان مندل نام نوعی از دهل که آنرا بهندی پکهاوج نامند **الحاصل** زاهدان
که از نغمه نفرت دارند یا آنکه از کیفیت نغمه واقف نیستند مثل میخواران از صدای نغمه
مندل مستاند **قوله** بپا کوبی اصول و دستک زنی تا آل تارک اندوه و ملال ها مال پاکوبی
اصول یعنی رقصیدن موافق اصول که بهندی گت گویند تارک بفتح ثالث میان **الحاصل**
رقاصان که با بتدای رقص پاکوبی و دستک زنی میکنند گویا غم و الم را از ضرب دست و پا تباه
و آواره سازند **قوله** واز نغمهای نقش نورس فضای کهن سرای جهان از نشاط مالامال
نقش قسمی از کلام موزون سرود که بهندی تپه گویند نورس کتابی که بادشاه تصنیف
کرده است و در آن صرف کیفیت نغمه درج است یا شهر نورسپور یا تپه های تازه فضا بالفتح
میدان کهن سرا خانه قدیم مالامال پر **الحاصل** از کیفیت تپه های نورس یعنی کتاب شاه

قوله مثنوی زبس در نغمه انگیزیست یا از نورس بور دنیا مالا مال از نشاط گردیده

ایام ؛ سز در قصد اگر در گور بهرام ؛ زبس بقول بعضی برای کثرت است و بقول بعضی برای

علت **الحاصل** بسبب اینکه زمانه نغمه انگیز است بهرام شاه که نغمه دوست بود اگر از استماع

این نغمه در قبر وجد کند سزاوار است **قوله** تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت ؛ ترنم خانه در کام

زبان ساخت ؛ تذرو بفتحتین و ثانی معجمه دراج و چکور ترنم سرائیدن کسره تذرو اضافت

تشبیهی آشیان خانه جانوران **الحاصل** بفیض شاه نغمه بر لب عالمیان خانه کرده است

و سرائیدن یک لحظه از زبان و حلق دور نمی ماند **قوله** گر اکسیر و سور سازند ز خاک

پاک بیجاپور سازند اکسیر کیمیا سور خوشی بیجاپور نام شهریکه پای تخت شاه بود

الحاصل اگر کیمیای مسرت تیار ساختن منظور باشد از خاک بیجاپور باید ساخت که آنجا

بجز عیش و عشرت سامانی نیست **قوله** بشهری مرغ دلها راست آهنگ ؛ که از بام

درش میرود آهنگ ؛ آهنگ بمصرع اول قصد و بمصرع ثانی موزونی ساز و آواز باشد

و نیز آواز یکه در اول خوانندگی و گویندگی برکشند یای شهری صفتیه کاف بیانیه **الحاصل**

بیجاپور شهریست که از بام و درش نغمه میرود گویا نغمه دران پیدا گشته است از ان مرغ

دلهای خلایق را بسویش قصد است یا آنکه از هر شهری دلها را بسوی بیجاپور قصد است چرا که

از بام و درش نغمه میرود درینصورت کاف علتیه است و بقول بعضی یا برای تشبیه و یای

شهری نسبتی یعنی مانند مرغ شهری که برون شهر قصد ویرانه نکند و بیجاپور بفیض شاه آباد

است و بمقابله این شهر دیگر شهرها حکم ویرانه دارند دلهای خلایق که از روز نخست مایل نغمه اند

قصد این شیوه دارند و تکرار لفظ آهنگ در هر دو مصرع را تجنیس تام نامند **قوله** هوا از امتزاج
نغمه آن حال که موسیقیار سازد مرغ را بال؛ امتزاج آمیزش موسیقیار نام ساز و نام
پرنده ایست که منقارش پر سوراخ است و از آن سوراخها نغمهٔ گوناگون بر می آید بال
بازو و لفظ را برای اضافت **الحاصل** هوا از اختلاط نغمه آنحالت بوجود آمده که اگر
مرغ بازوی خود را حرکت دهد همچو موسیقار نغمه ها بر آید **قوله** زبانها از شراب نغمه سرمست
نفسها پای کوبان دست بر دست؛ نفس بمعنی دم پای کوبان رقص کنان دست بر دست پی در پی
یا مرتبه بمرتبه چنانکه معمول رقاصانست **الحاصل** زبانهای خلق غیر از نغمه و سرود و
و نفسها غیر از عیش و سرور کاری ندارند یا آنکه در نورسپور زبانهای
گویندگان را بجز نغمه کردن و نفسهای شنوندگان را غیر از تحسین خواندن کاری نیست
قوله خموشی را در آورده بآواز؛ بنورس شهریار نغمه پرداز؛ خموشی بیای معروف
بی سخنی و بیای مجهول برای انکه بیای بنورس مقید بمعنی ظرفیت **الحاصل** پادشاه شخص
خموش را که گاهی بسوی نغمه زبان خود میگشاد چون زاهدان و عابدان یا کند ذهنان
یا آنکه با دعا کمال خود بکمال دیگران لب (بتحسین) وا میکرد بکتاب نورس که خود تصنیف نموده است
بآواز در آورده یعنی از تحسینها بر آورده یا آنکه ذات خموشی را در نورسپور بآواز
در آورده **قوله** اگر برسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت
عزم و جزم که آیتیست در شان او و تشریفیست بر قامت طوبی نشان او کما ینبغی
قیام و اقتدام نماید چه عجب رسوم جمع رسم جهانبانی سلطنت قواعد جمع قاعده گیتی

ستانی ملک گیری ترتیب آراستن عزم اراده جزم بالفتح استادن برکاری چنانکه
ازان برنگردد صفحهٔ آیت نشان تشریف مراد از خلعت کما ینبغی چنانکه باید قیام بالکسر
استادکی اقتدام پیش دستی **الحاصل** بادشاه در قوانین بادشاهی وجهانگیری
وآرایش محفل وپیرایش جنگ چنانکه باید سررای نماید عجب نیست که این صفات سلاطین
است **قوله** عجب آنست که در هر فن مثل ساز وخط وتصویر که ذوفنونان عصر قرنها
بمشق بی قرینکی برزانوی جد وجهد نشسته منشور هنر درست کرده کله گوشهٔ تفاخر بر
آسمان شکسته اینهمه باندک توجهی وکمتر زمانی علم امتیاز برافراشته در زبانها بتحسین خودسخنی
نکذاشته ذوفنونان صاحبان هنر قرن بالفتح بمعنی روزکار ومدتی سی ۳ سال یا هشتاد
سال یا صد سال یا صد وبیست سال بی قرینه بی اندازه جد وجهد کوشش منشور فرمان کله گوشهٔ
تفاخر آسمان شکستن بزرگی وناز کردن اندک توجه قصد قلیل کمتر زمان عرصهٔ قلیل علم
نشان امتیاز جدا شدن وفرق کردن وکنایه از لیاقت **الحاصل** عجب آنست که بادشاه
بجمیع هنر که دیکران بتکلیف وریاضتها بعد مدت بسیار حاصل نموده اند باندک فکر و
فرصت از همه هنروران فایق وقابل تحسین کردیده ودر بعضی نسخ به تحسین خودسخنی نکذاشته
دیده شده یعنی بکثرت تحسین در زبانها خلق مرتبهٔ تحسین باقی نمانده **قوله** شهنشاه هنرآفرین خواندنش
بیان واقع **الحاصل** این شاه را بجای هنرآموز هنرآفرین کفتن سزاوار است این مبالغه
بلکه ابلغ وجوه مبالغه است **قوله** مهارتش در صنایع دلیل قدرت صانع مهارت بالفتح دانائی
وکنایه از مشق صنایع جمع صنعت دلیل مراد از کواه صانع کاریگر ومراد از خدای

عزوجل الحاصل چنانکه وجود ذات مخلوق بر وجود ذات خالق دال است
مشتق شاه در صنعت ها گواهی میدهد بر عظمت و اختراع قدرت کاریگر حقیقی جل و علا
قوله خرد خرده کار قلم بند نقش پردازیش و عقل رنگ آمیز صدف دار صورت سازیش
خرد بالکسر عقل خرده کار باریک بین قلم بند خدمتگار رنگ آمیز خوب لطیف صدف دار
خادم الحاصل خرد که باریک بینی و لطافت شعار اوست وقت نقش پردازی
و صورت سازی شاه مثل خدمتگار خدمت قلم بندی و صدف داری عزت خود داند
قوله بجلا برد از چشم کور سوادان بمیل قلم در سرمه سای گوهر سواد بی استعداد و هم سواد
بمعنی نقطه سویداست که میان دل است میل بالکسر آلتی است که از و بچشم سرمه کشند
الحاصل خط بادشاه چنان روشن است که بی استعدادان را از دیدنش چه جای
چشم سر بلکه دیده دل روشن میگردد و حسن تناسب الفاظ میل و سرمه و سواد و کور و جلا و چشم
هویداست قوله بنبض گیری تار طنبور بعلاج علیل نهادان در مسیحای نبض رگ جهنده
علیل نهادان بیماران مسیح نام عیسی علیه السلام والف در آن نماید الحاصل
چنانکه حضرت عیسی علیه السلام بیماران را شفا می بخشید نغمه شنیدن نغمه طنبور غنا
بیماران طبیعت به شوند حقیقت است که از سرود و آلات طبع را تفریح حاصل شود
و کدورت و ملال و وحشت و تردد که از امراض باطنیست دور گردد در عایت نبض و تار
وغیره تناسب ظاهری است قوله خط بندگی خطش در بغل چهره لاله رویان و تار
ساز نفس بر دوش طره مرغوله مویان خط بندگی خط غلامی لاله رویان محبوبان

طره کاکل مرغوله پیچ وتاب الحاصل خطی که در بغل چهرهٔ محبوبان موجود است
گویا همین خط خط غلامی خط شاه است که افتخار آن در بغل دارد واین مبالغه را
بیان واقع گویند همچنین تاردان ساز شاه را کاکل خوبان تعظیماً بر دوش خود

جا دهد قوله با توقیع خامهٔ عنبر شمامه اش عطارد را چه چاره جز سر بر خط فرمان نهادن

وبمشاهدهٔ شاهد پرده دارش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن توقیع
فرمان خامه قلم عنبر شمامه خوشبو دارنده عطارد بالضم ستارهٔ فلک دوم وآن منشی
فلک است چاره علاج سر بر خط فرمان نهادن اطاعت کردن مشاهده دیدار شاهد
پرده دار مراد از ساز زهره بضم اول و فتح دوم ستارهٔ فلک سوم که لولی فلک است
زهره بالفتح مراد از طاقت وشجاعت از پرده بدر افتادن بیرون آمدن الحاصل
عطارد را که منشی فلک است بجز اطاعت حکم قلم شاه چاره نیست وزهره را که مطربهٔ فلک
است از دیدن پردهٔ سازش غیر از بی پرده شدن یعنی بیرون آمدن علاجی نی
ونیز کنایه از پرده بدر افتادن مخالف پرده سرودن است زیرا که پرده مقام آواز
ساز را نیز گویند درینصورت تقریر معنی اینکه زهره از غایت بی حواسی نغمه فراموش
کند وزهره وزهره تجنیس ناقص مشاهده وشاهد تجنیس اشتقاق است قوله شجر

قلمش ماشطهٔ صفحهٔ دهر قمش منتسخ چهرهٔ مهر ماشطه آراینده منتسخ صیغهٔ فاعل ومفعول
بکسر وفتح سین هر دو میتواند شد ومعنیش نسخه گیرنده ونسخه گرفته شد الحاصل
قلم شاه آرایش دهندهٔ صفحهٔ روزگار است وقمش سرمشق نسخه گرفته شدهٔ چهرهٔ

آفتاب یعنی رقم شاه و آفتاب هر دو گویا دو نسخه اند از هم منقول و آنچنین کلام
را نثر مرجز گویند اگرچه قافیه دهر با مهر قید درست نیست و مخالف حرکت ماقبل است
لیکن نثر است **قوله مثنوی** خطش سرمه پرور چشم دیدن ؛ ز سازش حلقه
در گوش شنیدن ؛ سرمه پرور منور **الحاصل** از روشنی خط شاه چشم دیدن را نور
حاصل میشود و از نغمه سازش شنیدن غلامی اختیار کند **قوله** بفر تاج او سوگند
خورشید ؛ بتار سازاو پیوند ناهید ؛ فر بفتح اول سکون ثانی شکوه ناهید زهره **الحاصل**
آفتاب که خسرو سیارگان افلاک است بسبب تعظیم شکوه افسر شاه سوگند میخورد و زهره
بلطافت و مناسبت طرب با سازش خود را پیوند کردن آرزو دارد و سوگند خورشید
و پیوند ناهید را صنعت ذو قافیتین گویند **قوله** چکد چون خامه بردارد بانشا عطارد
در دواتش قطره آسا ؛ مانند **الحاصل** وقت تحریر شاه از روی خجالت عطارد
در دوات او مثل قطره چکیده میشود یعنی خود را ناپدید کند یا آنکه از کثرت شوق و حصول
منفعت مثل قطره در دوات شاه جا گزیند تا از صحبت قلم شاه اخذ مطالب تازه نماید
قوله عروس صفحه را خطش نگار است ؛ حروفش گرچه هر یک خود نگار است عروس
بالفتح نو کتخدا اند گر باشد یا مونث نگار بمصرعه اول نقش و بمصرعه ثانی بت که کنایه
از محبوب است **الحاصل** از خط شاه صفحه را زیبایش است اگرچه خود هر حرفش
جداگانه عروس است **قوله** نقط بر حرفهایش دانه چیست ؛ چنین دام نگه گیری
که دیده است ؛ نقط جمع نقطه نگه گیری بایای معروف مصدری یا بایای مجهول برای عظمت

هر دو جایز است چه ره فعل ماضی باشد و فاعلش نقطها یا صیغهٔ مفعول هر دو گنجایش دارد که گوایند **الحاصل** هر نگاهیکه بتحریر شاه افتد ازان باز نگردد گویا حروف و نقطهایش برنگ دام و دانه است برای نگاه **قوله** گر چون در فن صورت گری بست قلم از طرهٔ حور و پری بست چون حرف شرط کمر بستن آماده شدن صورت گری نقاشی **الحاصل** پادشاه هرگاه به نقاشی آماده شود سو قلم را از طرهٔ حور و پری تیار سازد ظاهر است مصوریکه قلمش از طرهٔ حور و پری باشد تصویرش چه قدر زیبا و دلکش خواهد بود نسبت طرهٔ حور و پری بمو قلم مفید ظهار کمال نزاکت و حسن تصویر شاه است **قوله** ز نقاشی برنگی چهره آراست که نقش سادهٔ اش چین رونما خواست سادهٔ مقابل منقش و کنایه از و بجو وبی آرایش رونما هدیه و تحفه که وقت دیدن روی عروس دهند رنگ روش چهره آراستن سرخ روشده و فخر نمودن **الحاصل** پادشاه آنچنان به خوش نقاشی سرخرو گردیده که نقش سادهٔ او یعنی بی پرداخت رنگ و آرایش شهر چین را که مانی و بهزاد مصوران آنجا مشهوراند و لعبتان چینی هم معروف در رونمائی خود خواسته چهره آرائی و رونمائی از لوازم عروس است **قوله** اگر بلبل کشد آواز بشنو دهد آواز را پرداز تحریر باریک که گرد تصویر کشند و مخاطب بشنو غیر معین است **الحاصل** پادشاه تصویر بلبل آنچنان کشد که ازان آواز چهچه بر آید گویا مد قالب او روح دمیده است و آواز را پرداز دهد یعنی به تحریر شکل آواز را مینماید یا آنکه بلبل را نغمه ضرور است پس مد تحریر شکل نغمه بلبل مینماید این مبالغه را اغراق نامند **قوله** نگیرد طایرش بر صفحه آرام نسازد گر بپایش

مهر خود دام یعنی طایریکه بادشاه مینویسد آن طایر در محبت او اسیر میشود و آن محبت در پای او دام میگردد ازین رو نمی پرد و الا ممکن بود که می پرید درین محل بیت حضرت مولانا جامی علیه الرحمه که فرموده اند بیت چه نقاشی ست او کز حسن سرشاره بدامش نقش میگردد کرفتارِ مجازا مناسبتی دارد قوله زگل چینان باغش

فصل خرداد ه شکفته غنچه ها از جنبش باد خرداد بالضم نام ماه شمسی که مدت ماندن آفتاب است در برج جوزا و ایام آب و سبزی ازین رو بفصل بهارش تعبیر کنند الحاصل اگر بادشاه بتحریر ترتیب باغ پردازد چنان شاداب نماید که فصل بهار از گل چینان او مینماید و مصرعهٔ ثانی بیان حالت باغ مذکور ست یعنی آن باغ چنان است که گویا غنچه ها از جنبش

نسیم هانوقت شکفته است قوله چو او کس صورت معنی نه پرداخت ٭ بدعوی لیک چون مانی نه پرداخت صورت تصویر پرداخت آراست مانی مصوریکه دعوی نبوت میکرد آخر بدست بهرام بن هرمز کشته شد الحاصل بادشاه اگرچه فن صورت گری را بانتهای رسانید که عدیلش معدوم شد اما ادعای کمال خود خلاف شریعت غرا جایز نداشت قوله هنر گو خنده

برلب باغبار ٭ ز اشک غم بن مژگان بافشار ز انبار صیغهٔ امر از انباشتن بمعنی پر کردن یا انبار از انباردن الحاصل نظر بفیض شاه هنر را پیام بده که خنده برلب جمع کن یعنی خوش باش و غم ناقدردانی که مدام نژاد گریه داشت دور ساز قوله هنر پرور بزرگ

گو در عزیزه که آمد سر زمان بی تمیزی سر آمدن آخر شدن نیی امر از زیستن الحاصل صاحب هنر را اطلاع ده که اکنون وقت حصول ارجمندی و عزتست زیرا که ایام بی تمیزی بفیض قدردانی

شاه فاگشت **قوله** آنچه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده کرم زیاده بخشش
دست تلافی آن گشاده تاغایت تا حال مضایقه تنگی تلافی عوض **الحاصل** تا ما نزانه
بسبب کم هنری خلایق را در تنگی انداخته بود حالا کرم زیاده بخشش شاه بعوض آن فراخی
در زیاده هنری بخشیده یا آنکه تا حال زمانه در کم هنری یعنی با وجود کم هنری که آنوقت
محل قدر دست هنرمندان را در تنگی داشته بود الحال آنچه بادشاه عوضش نموده یعنی باوجود
زیادت هنر که مقام بیقدری است قدر هنرمندان افزوده لایخفی لطفه **قوله** تمنای ارباب
هنر به پیرایه التفاتش معشوق حصول واز اهل استعداد نکته یکتابی وگلی بگلزاری قبول
باید دانست که تمنا در هر زمانه طالب حصول است درینوقت بالتفات شاه عالم چنان
مستغنی است که هیچ تمنا در دل باقی نمانده بلکه حصول ذات تمنا را به مثابهٔ معشوق
میجوید بادشاه یک سخن و یک گل هنرمندان را از راه قدردانی برابر یک کتاب بمقابل
یک گلشن میشمارد وداد صله میدهد **قوله** خار راه هنر در پای که خلیده که بشگفتگی
مرحمتش بلغ باغ گل مراد بخیده و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی التفاتش مصر مصر
شکر در کام نکشیده کاف اول کدامیه وثانی بیان استفهام **الحاصل** شخصیکه در تحصیل
هنر محنت و در کسب کمال مشقت ورزیده از مرحمت و هنرشناسی شاه بمراد خود رسیده و باغ با
و مصر مصر برای کثرت است **قوله** در هیچ جیب حسن هنر پنهان نگردیده که تمیزش آن آشکاره
عشق نورزیده کاف صفتیه اجتماع دو نفی مفید معنی اثبات **الحاصل** هر حسنی که
هنرمند در صنعت خود پوشیده و پیش شاه آورده رو بروی عشق شاه ظاهر شده این کلام

دصفت زیرکی ممدوح وبکمال شیفتگی برکمال است و فقرهٔ آینده تشریح این اجمال **قوله**

اگر از تحریک باد موجهٔ آب بهنجاری تحریر ریز است یا از جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز تعریف

این کرم نفس است وتوصیف آن ترزبان تحریک جنبش هنجار بالفتح طریق وراه وروش تحریر

نوشتن ونقش خط برگرفتن وکنایه از خط کردصفحه جلوه ظاهر شدن دخان دود مرغوله کاکل

تاب خورده ونغمهٔ پیچان وطرهٔ دستار تعریف آگاه نمودن توصیف ستودن ترزبان فصیح بیان

الحاصل بادشاه تعریف این یعنی موجهٔ آب که بطرزی تحریر در آب می اندازد وتوصیف

آن یعنی دخانی که از جلوهٔ آتش پیچیده میکرد کرم نفس یعنی آماده وترزبان یعنی فصیح بیان

است خلاصه آنکه بادشاه در هر فن مهارت وتمیز کامل دارد که تحریرات آب را از علم تصویر

موافق گردانیده داد خوبی آن میدهد ومرغوله دخان را از فن موسیقی مطابق کرده مدح

حسن آن میکند این غایت امتیاز است که از اشیائیکه تعلق بعلم وهنر ندارند اگر اتفاقیه امر

موافق قانون علم وهنر دریابد بمذاق آن میرسد **قوله** اگرچه نسبت عادیست داد قسام

هنرها داده ومیدهد سبحان الله در فن سخن چها پرداخته ومی پردازد نسبت علاقه عادیست

انصاف سبحان الله پاکست خدا تعالی کلمهٔ استعجاب است یعنی بمحل تعجب واقع میشود

چها بمعنی بسیار **الحاصل** بادشاه با وجود تعلق خاطر بار ایشان جمیع هنر در فن سخن بسیار

غلو دارد محل تعجب است این محض وسعت حوصلهٔ اوست **قوله** هرچه درمیان نه نهاده

ذهن نقاد شان از زیور قبول برگران آنچه نه سنجیدهٔ طبع وقادشان از سبکی برخاطرها گران نقاد بالفتح

وثانی مشدد صیغهٔ مبالغهٔ اسم فاعل بمعنی بسیار نقد کننده وناسره از سره دریابنده مثل صراف

گران بالفتح کناره و قاد زیاده روشن گران بالکسر سنگین الحاصل سخنیکه پادشاه ناپسندیده کسی نمی پسندد و هرچه نزد او بموزونی نه درآمده بجد سبک و خفیف است که بار خاطرهاست **قوله** بالغ کلامان سر سخن طفلان مکتب زبان دانش و شهسواران

میدان بیان پیادگان عرصهٔ نکته اندیش بالغ کلامان آنانکه سخن را با قصی مراتب دارند طفل مکتب شاگرد زبان دان فصیح و صاحب سخن میدان زمین فراخ و جای وسیع میادین جمع آن بیان سخن روشن درین کلام مبتدا قایم مقام خبر و خبر قایم مقام مبتدا هر دو صورت گنجایش دارد الحاصل منتهیان سخن پیش شاه مانند طفلان اند یا آنکه طفلان مکتب شاه قایم مقام منتهیان اند **قوله** که تفصیلش قطره منبع دریای بیکران

وقت اجمالش نقطه مغرب آفتاب درخشان منبع جائیکه از ان آب برآید منابع و منابیع جمع آن مغرب جای فرو رفتن آفتاب الحاصل بادشاه هنگام تفصیل اندک را بسیار و بوقت اجمال بسیار را اندک میسازد و این بکمال وسعت بیان و قوت علمیه اوست **قوله**

آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت طومار مکتوب فصاحت بالفتح خلوص سخن از عیوب بلاغت بالفتح رسیدگی در علم معانی وغیره آویزه نام زیور و هر چیز آویخته شور غلغل مایده خوان پر نعمت ملاحت نمکینی الحاصل مکتوب بلاغت بادشاه اینچنان آوازه دارد که فصاحت او را زیور گوش خود میکند همچنین شیرینی گفتار شاه چنان پر شور است که ملاحت نمک خوان خودش میسازد **قوله** نقطه

خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار و شعشعهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار ابهام بالکسر پوشیده کردن اشتغال

تفصیل شاه و منبع دریای بیکران بحر وسعت منبع آب قطره دارد که آفتاب ... اجمال شاه ... نقطه ... اللطف

بلاغت و فصاحت ... زبانی ... در کلام ... جلوه ... شیرینی ... اللطف

و در بستن گنجینه خزانه اسرار بالفتح رموز الهی شعشعه بفتح هر دو شین اندر ماندن از ماه و روشنی آفتاب صیقل بالفتح زداینده و آله زدودن توضیح کشادن و روشن کردن و کنایه از کشاده بیانی الحاصل یک نقطه ابهام شاه بمثابه مهر خزانه رمزها هست و یک پرتو تفصیلش زنگ زدای آئینه ظهور قوله کام سخن در شکر افتاده شیرینی ادا گردن صید معنی در کمند انداز رسا کام بکاف عربی حلق در شکر افتادن شیرین شدن ادا رسانیدن صید بالفتح جانور شکاری معنی باطن و اراده کرده شده کمند دام انداز رسا فکر رسا الحاصل سخن از شیرینی رسائی شاه شیرین کام است و معنی بفکر رسائیش چون صید در کمند یابند قوله دیدهٔ امید جانها بر جنبش لب بشارت و سند تملیک لها در کف ابروی اشارت جنبش بالضم حرکت بشارت بالکسر هر دو جائز بمعنی خوشخبری تملیک ملک گردانیدن و مالک گردانیدن الحاصل امید جانهای عالمیان دیده بر رخ شاه دوخته است از آنکه اگر لبش بجنبد امید بر آید همچنین ابروی اشارت شاه در کف خود سند تملیک لها دارد یعنی هر کرا بخواهد بادنی اشارت مالک دل او میگردد یا او را مالک لها گرداند قوله نثرش نثره رفعت و شعرش شعری مرتبت نثره بالفتح وسکون ثای مثلثه نام دو ستاره مقارن ببرج اسد از منازل قمر شعری بالکسر و یای مبدل بالف دو ستارهٔ روشن که بعد از جوزا بر آید الحاصل نثر شاه در بلندی هم مقام نثره است و شعرش در درخشندگی همسر شعری در نثر و نثره و شعر و شعری صنعت تجنیس زائد است قوله هر حرفش فصلی و هر فرعش اصلی فرع شاخ اصل بیخ الحاصل

یک حرف شاه در فواید و کثرت مطالب منزلت یک فصل دارد و فرعش در برآوردن

مسایل دیگر زینت اصل دارد **قوله مثنوی** سخن را بار خاطر بود گوهر بنود و شش

صاحب صاحب شکوهی یعنی مدتیست که سخن مشوش بود که قدردان من کسی صاحب

شکوه نیست **قوله** عروسی بود از پیرایه عاری ٭ ز بخت پست خود در بستر مساری ٭

پیرایه زیور و لباس عاری برهنه **الحاصل** سخن اگرچه مثل عروس خوب بود لیکن بی لباس

و بی آرایش بود از آن رو از بخت پست در نگون ساری افتاده **قوله** کنونش آسمان در پای

بوس است ٭ سراپا کردن و کوشش عروس است ٭ کنون بضمتین مخفف اکنون بمعنی حالا

ضمیر شین راجع بسخن پای بوس خود مفید معنی مصدری است همچو قدمبوس و پای کوبش

پس الحاق یای مصدری احتیاجی ندارد عروس بالفتح زن و مرد نو کتخدا جمع العرائس و جمع

ثانی عرس **الحاصل** اکنون آن سخن آنچنان علو رتبت گشته است که آسمان او را پای بوس

میکند و بنوازش شاه چنان زینت یافته که پا کردن و کوشش عروس پهلو میزند **قوله**

لآلی حقه پروین سپند است ٭ خیال شاه را دالا بس بلند است ٭ لآلی حقه محمول علی القلب

یعنی حقهٔ لآلی حقه بالضم و تشدید قاف درج و ظرفیکه از چوب ساخته دران مروارید وغیره

نهند لآلی بالفتح جمع لولو بمعنی مروارید پروین بالفتح چند ستارهٔ کوچک یکجا جمع شده

در کوهان برج ثور اند که آنرا در عربی ثریا خوانند و نام منزلی است از منازل قمر **الحاصل**

فکر شاه سخن را بجدی رسانید که برای دفع نظر بد ثریا حقه خود بجای سپند میسوزد یا آنکه بفیض

شاه سخن بجای رسیده که پروین سپند کردیده یا وصف این خیال شاه بس بلند است

یعنی فکر بلندی سخن ازین هم برتر دارد **قوله** حلاوت چاشنی گیر بیانش شیرینی
موظف از زبانش حلاوت شیرینی چاشنی مزه موظف وظیفه خوار وراتب یابنده
الحاصل حلاوت مدام از بیان شاه چاشنی گیرد و از زبان شاه همیشه
وظیفه خوار شیرینی میباشد **قوله** چنان شیرین کند سر حرف حنظل که شیرینی شود
در گوشها تل سر بالفتح ابتدا حرف کنایه از ستودن حنظل بالکسر ثمر تلخ که آنرا خربزه
ابوجهل گویند تل بالفتح والتشدید پشته و توده خاک **الحاصل** بادشاه حرف
حنظل را چنان شیرین سر کند یعنی ابتدا فرماید که در گوشهای خلق یا در گوشه‌ها شیرینی
همچو توده‌ها و پشته‌ها جمع شود در لفظ گوشها صنعت ذومعنیین مبالغه شیرین بیانی
ممدوح است **قوله** بآن سنگینی از کاه آورد یاد که کوه از بار رشک آید بفریاد **الحاصل**
بادشاه در کلام خود لفظ کاه باینطور گرانبار و با مکنت آرد که کوه از غایت بار حسد
بفریاد آید یا آنکه از غایت حسد کوه پیش شاه برای فریاد حاضر شود و این کمال خوش بیانی
و خوبی ادا و مکنت تقریر شاه است **قوله** سخن از فکر حفظ مرتبت رست بترتیبش
بجای خویشتن بنشست حفظ بالکسر نگهداشتن رستن بالفتح نجات یافتن ترتیب
راست کردن شی بمرتبه او بجای خویش نشستن بمرتبه خود رسیدن **الحاصل**
سخن از فکر نگهداشت مرتبه خود بفیض شاه نجات یافت و از ترتیبش بجای خود یعنی بمرتبه
خود رسید **قوله** ز شاگردیش استادان سخن ساز نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز **الحاصل**
بسبب فیض شاگردی شاه استادان هر سخن سازی یعنی سخن گویی میکنند و در اعتراف استادیش

فخر دانند و نزاکت بلطافت طبع شاه بر خودی ناز د یعنی فخر میکند که در طبع چنین
شاه عالی درجت جا میدارم **قوله** نسازد لفظ کل در گفتگو درج ؛ نسازد تا دران
صدرنگ بو خرج درج بالفتح پیچیدن چیزی در چیزی خرج بالفتح بیرون شدن **الحاصل**
بادشاه چون لفظ کل را در گفتگوی خود داخل کردن اراده کند صدرنگ و بو برای اثبات
وزینت وجود کل صرف کند تا لفظ کل معرانه نماید **قوله** بجام شوق کرد باده پیمائی هر
در قطره سر طوفان دریا سر دادن گذاشتن و رها کردن **الحاصل** بادشاه هرگاه کلام
ثنا یقانه آغاز کند در یک حرف مضمون کتابی مندرج سازد قطره را بحرف و دریا را بکتاب
مراد از تشبیه یاد رست **قوله** بحرف آورده ترکیبش بنا را ه متانت گشته آلت این ثنا را بالکسر
خانه و بر آوردن خانه **الحاصل** بادشاه لفظ بنا را در تحریر یا در تقریر چنان ترکیب داده
که گویا شد و متانت برای آن ثنا یعنی وصفیکه ترکیب شاه بنا را بنعام شد رسانید آلت تقویت
گردیده تا آن بنای ثنا از پا نیفتد یعنی در اثبا تش خطا نشود بعضی بجای بنا بنان بالفتح بمعنی
انگشتان و بجای ثنا بیان نوشته اند در ینصورت معنی بیت آنست که هر کس گفتگوی زبان را
رو د شته باشد و اشارات را بس کم بادشاه هرگاه خواهد که باشارت انگشتها کار گفتگو نماید چنان
واضح و قریب الفهم انگشت را جنبش دهد گویا متانت آلت آن اشاره کرد یعنی متانت پیش
پیش و اشاره پس پس بیرون آید **قوله** برو گر عیب بین چشمی کشاید ؛ دگر زو جز هنر
بینی نیاید ؛ بای چشمی برای تقلیل است **الحاصل** اگر عیب بین سخن شاه را باندک نظری
بیند یعنی تا بغور و تامل رسد از تاثیر لطف بی عیبی آن سخن صفت عیب بینی او بهنر بینی بدل شود

یا آنکه در سخن شاه بحر بنر نه بیند با آن جال معنی اول الطف و اعلی نماید از ثانی بحکم الفضل

ما شهدت به الاعداء خوبی شاه از سخن او مبین است **قوله** و از جمله حقوقیکه

بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته الخ حقوق بالضم

جمع حق بمعنی راست و واجب فرهنگ دانائی **الحاصل** حقوقی که پادشاه بر نغمه سرایان

و عاقلان واجب و لازم ساخته بسیار است از آن جمله این یک حق است **قوله** که بترتیب

و تسوید کتاب نورس پرداخته و سامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته کاف بیانیه

تسوید بالفتح نوشتن نواختن بالفتح سرفراز کردن و خوش کردن **الحاصل** پادشاه کتاب

نورس تحریر کرده و گوش و نطق عالمیان را بخواندن و شنیدنش سرفراز کرده این صنعت

لف و نشر غیر مرتب گویند **قوله** و التزام این نمود که چنانکه تازگی معانی طراوت بالفاظ

بخشیده نوی نغمات نقش‌ها نیکه برین اشعار در رشتار بسته شد حلقه اثر بر در دلها کوبد

و بباد نفس گویندگان گرد غمهای نو و کهن از زوایای خواطر شنوندگان روبد التزام

بر خود لازم گرفتن آمد طراوت تازگی نقش قسمی از اشعار سرود در بضم اول و فتح

دوم جمع دُر حلقه بر در کوفتن طلب گشادگی در نمودن زوایا جمع زاویه بمعنی گوشه

الحاصل پادشاه کتاب نورس را ملزوم این امر کرد که تازگی نغمات که وابسته بر نقش

گردانیده و از بهر هر واحد شعری مخصوص کرده است دلهای عالم را تاثیر بخشد یعنی آن

شعر را در فلان تان و این سرود را در فلان شعر سرایدن در دل عالمیان اثر نماید و از هوای

دمهای گویندگان غبار غمهای شنوندگان از گوشه خاطر دور سازد چنانکه تازگیهای معانی

آن کتاب الفاظ طراوت بخشیده است خلاصه آنکه چنانکه معانی و الفاظ مطبوع اند هر دو
و نغمها مؤثر گردد **قوله رباعی** از شاه دکن جهان نشاط آباد است ؛ خاک غم
از آب نغمه اش بر باد است ؛ ارباب ترانه کهنه شاگرد انند ؛ آنکس که ازو نو شده طرز
استاد است ؛ آباد معمور طرز هیئت چیزی مصرعه چهارم علت مصرعه سوم **الحاصل**
دنیا بسبب عادلشاه از نشاط معمور گردیده و از آب نغمه او خاک غم فنا پذیرفته و
جمیع ارباب نغمه شاگردان کهنه او یند زیرا که آنکس که موجد اختراعات تازه گردید
استاد است پس بادشاه موجد اختراعات بسیار نغمهای تازه است و لفظ کهنه صفت
ترانه هم میتواند شد بفک کسره که این در کلام قدما بیشتر آمده و اجتماع نشاط و غم و خاک
باد صنعت تضاد و آباد و برباد تجنیس ناقص است **قوله** وجه تسمیه کتاب آنکه وجه سبب التسمیه
نام نهادن **الحاصل** سبب نام نهادن کتاب بنورس آنست **قوله** نهدبان نه تیره -
مجتمع را نورس گویند مجتمع مشتق از اجتماع بمعنی گرد آمدن رس در هندی بمعنی مزه
نیز آمده که آنرا نه قسم کرده اند منجمله آن سنگار رس را بمعنی کیفیتی که از حسن حاصل شود
سردار همه لذات دانند و بعضی شانت رس را بمعنی لذتیکه از یاد خدا حاصل گردد خارج
گروه هشت قسم میگویند **الحاصل** اهل هند نه قسم را گرد آمده را نورس قرار داده اند ازین
سبب نورس نام کتاب دانستن مناسب است **قوله** و فارسیان اگر نورس را بمعنی فضل و کمال
دانند بجا است فضل افزونی و بخشش و غلبه کمال تمام شدن **الحاصل** ازین سبب
که در فارسی نورس ثمر را گویند اگر کتاب مذکور را ثمر فضل و کمال تصور کنند بجا است **قوله**

وباین معنی که این شاهد بی عیب از پرده غیب بجلوه گاه ظهور نو رسیده نورس خواندش
هم روا است شاهد محبوب **الحاصل** ازین سبب که این کتاب از عالم غیب بعالم وجود نو
آمده یا اختراع تازه پذیرفته نورس گفتنش می سزد **قوله** مصرعه قیاس سنی
ازین اسم کبیر یا قیاس اندازه مسمی نام کرده شده **الحاصل** کتابی که از نام او چندین
وجوه حسن چیزی چه قدر لطافت ونکات در و مندرج خواهد بود اندازه باید کرد **قوله** فضای
دیدن بصفاتش گلشن ست و سواد خواندن به بیاضش روشن فضا بالفتح زمین فراخ
سواد سیاهی و مستعد بود میدان وکنایه از ذهن **الحاصل** میدان بصارت از دیدن
صفحات نورس باغ و بهار است وذهن خواندن از سفیدیش پرانوار است و الفاظ سواد و
بیاض صنعت مقابله است **قوله** هر صفحه چمنی و هر سطری نخلبنی برکش لفظ دلکش بارش معنی
بی غش بار ثمر بی غش بروشن غش بالفتح خلط کردن چیزی در چیزی برای فریب و دغا
و خیانت کردن **الحاصل** هر صفحه نورس بهار یک گلستان دارد و هر سطرش کیفیت یک
نخلستان بدین خوبی که الفاظش برنگ برگهاست ومعنیهای روشن مثال ثمرها و الفاظ
برگ و بار درین جمله برعایت چمن و نخلبن ست **قوله** بلبل فصاحت برگل نزاکت تحریر در
در تقریر و نظر نظارگیان از موج عبارات روان در زنجیر فصاحت بالفتح کلام خالی از
الفاظ ثقیل و غیر مانوس نظر بفتحتین نگریستن بتامل نظارگی بالفتح و بی تشدید ظاهر بیننده
بیننده **الحاصل** فصاحت بر نزاکت تحریر کتاب نورس چون بلبل برگل پر تقریر
یعنی شیدا است و نظر بینندگان در زنجیر طراوت عبارات پر سلاستش مقید یعنی از و

جدا نشود **قوله** سنبل حروفش از آه ناشکیبان و بنفشه نقطش از خال دلفریبان سنبل
بضم گیاهیست خوشبو و بالفتح شهریست در روم بنفشه بفتح با و ضم نون گیاهی است
که همواره در آب روید و شعرا او را بر کوع و سجود مراقبه تشبیه دهند و در برهان قاطع نوشته
که بنفشه بضم اول و کسرهٔ اول هر دو آمده است و آن گلی باشد معروف و معرب آن
بنفسج باشد و نام گیاهی هم هست که در آب روید ناشکیبان کنایه از عاشقان دلفریبان
کنایه از معشوقان **الحاصل** حروف کتاب نورس در مرغوله ریزی مرغوب است
چنانکه آه ناشکیبان پر پیچ و تاب باشد تشبیه حروف با آه در پیچیدگی است و نقطهای حروفش
در حسن دلفریب است چنانکه خال دلفریبان **قوله** از ترشح طراوت کلمات نهر سطرش مالامال
آب حیات ترشح تراویدن طراوت تازگی نهر بالفتح جوی آب سطر بالفتح و بفتحتین نیز آمده به
معنے سلک حروف و رستهٔ هر چیز چنانچه رستهٔ بازار و رستهٔ درخت **الحاصل**
کلمات نورس از تراویدن طراوت یعنے از مضامین و معانی تازه چنان روح افزا است
گویا نهر سطرش از آبحیات مالامال است **قوله** خضر تشنه سیرابی ادا و مسیحا مرهون جان
بخشی هوا خضر سبز و نام پیغمبریست علیه السلام وجه تسمیه اش آنکه جائیکه آن جناب می
نشست سبزه می بر آمد پس مسمی بخضر شد مسیحا نام عیسی علیه السلام والف دران زائد
مرده معروف و کنایه از عاشق مراد فکشته **الحاصل** خضر علیه السلام که سیراب
از آب حیات است تشنه تازگی ادای کتاب نورس است و عیسی علیه السلام که از دم خود مردگانرا
زنده میفرمود عاشق جان بخشی هوای اوست **قوله** نکتهای برجسته غنچهای سربسته

الحاصل مضامین شوخی و تازگی آمیخته کتاب مذکور همچو غنچهای سربسته از نزاکت و لطافت مملوست درین فقره صنعت ترصیع است **قوله** رنگینی بشقایق در کار شگفتگی بنسرین پربار شقایق گلیست سرخ رنگ که لاله کوهی گویندش و نسرین گلی ست سفید رنگ **الحاصل** رنگینی درین کتاب چون شقایق در چمن پرنگار و شگفتگی چون نسرین بگلشن سراپا بهار است **قوله مثنوی** ز رنگینیش گل در غازه جوئی ؛ ز سیرابیش گل در تازه روئی ؛ غازه گلگونه **الحاصل** گل از رنگینی عبارات کتاب نورس گلگونه جوید یعنے حسن خود خواهد و گل از سیرابی الفاظش در تازه روئی میباشد **قوله** **نکو** نورس که فردوس برین است ؛ نه تنها خلق رضوان هم برین است ؛ کاف برای ترقی یا علت فردوس برین جنت رضوان خشنودی و نام داروغه جنت **الحاصل** این کتاب را نورس گو چرا که این فردوس برین ست این معنے فقط خلق نمیگوید بلکه رضوان هم همین قایل ست و برین و برین تجنیس تام است و در بعضی نسخ بمصرعه ثانی بجای نون نفی بای موحده و بجای خلق خلد و بجای برین درین ست درین صورت از لفظ تنها ذات خدای احد اراده کرده شود خلاصه اینکه خوشنودی دایمی یگانه حقیقی درین فردوس ست **قوله** کسی زین سان تواند ساخت گلزار ؛ که چیند چون خلیل از نار گلنار ؛ یعنے ظاهر ست که خلیل الله علیه السلام نار را گلشن نمود پس کسیکه همچو خلیل الله علیه السّلام آتش را گلشن کردن تواند مثل این کتاب تصنیف کند یا الف استفهام انکاریست یعنے هیچکس بدین صفت که از نار گلنار چیند گلزار نخواهد ساخت **قوله**

رسید از دادرس شاه سخن رس ؛ بفریاد نفسها نقش نورس ؛ دادرس شاه سخن رس ترکیب توصیفی است محمول علی القلب یعنی صفت مقدم از موصوف **الحاصل** نقشهای نورس بفیض شاه سخن رس دادرس بفریاد نفسها رسید یعنی آرزوی نفسهای خلق بر آورد **قوله** ره پژمردگی بر تازگی بست ؛ چه نقشی در بلند آوازگی بست چه بمعنی بسیار و عجب بلند آوازگی شهرت کامل فاعل بست شاه یا نقش **الحاصل** بادشاه نقشهای نورس را عجب شهرت کامل رسانید که بر تازگی او راه پژمردگی بسته گردید **قوله** بخورشید درخشان پرتوی داد ؛ نوی را طرفه تشریف نوی داد پرتو بفتح اول و ثالث فروغ و شعاع و یا دران مصدری نوی بالفتح تازگی و نیز مرد و یا برای وحدت هم میتواند شد تشریف مراد از خلعت و فاعل داد بادشاه یا نقش **الحاصل** مضامین نورس چنان روشن است که خورشید از و روشنی گرفته است و تازگی از فیضش خلعت تازه یافته **قوله** سخن پاس شکوه و شان خود داشت ؛ که در ایوان شه ایوان خود داشت ؛ پاس نگهداشتن ایوان صفه و طاق شکوه بضمتین شوکت **الحاصل** سخن بسبب آنکه در ایوان شاه مکان خود یافت قابل نگهداشت شان و شوکت گردید یعنی بمرتبهٔ اعلی رسید **قوله** کشد صد داستان هر صفحه در لب ؛ ورق را گر زند انگشت بر لب انگشت بر لب زدن کنایه از گویا کردن کسی است **الحاصل** اگر کسی مستعد خواندن آن کتاب شود هر صفحه بصد داستان گویا گردد **قوله** سطور از رشتهٔ آواز دارد ؛ ورق از پردهای ساز دارد ؛ سطور جمع سطر ورق یک تختهٔ کاغذ **الحاصل** کتاب نورس چنان

ورق زدن مراد از سیر کردن است لیکن درین مقام مراد از ورق زدن مراد از ورق زدن اسم است و ورق زدن فاعل و ورق پاشیدن لطف

از بسکه نغمهای مضامین ... است و صد داستان ... است لطف

بپردهای ساز ...

دلکش و دلفریب است باعتبار رنگینی عبارات و مضامین گویا بجای سطور رشتهٔ آواز و بجای

ورق پردهای ساز میدارد **قوله** بفرمان حق و طبع بفرمان ❊ سخن را کرد پیکر نغمه را جان

فرمان حق سخن را است طبع با فرمان طبیعت سلیم پیکر جسم **الحاصل** پادشاه و دران کتاب

بقوت طبع سلیم خود بفیض راست گوئی نغمه و سخن را چون جان و تن قرار داده است **قوله**

حروفش با ورقها جمله هم پشت ❊ که ننهد هیچکس حرفش انگشت ❊ هم پشت معاون انگشت

نهادن کنایه از اعتراض کردن **الحاصل** حروف کتاب نورس با ورقها جمله مددکار یکدیگر اند

و هم پشت تا کسی جای اعتراض نه دریابد یا آنکه بسبب هم پشتی عیب را راه دخل بدست نیابد

نتیجه آنکه همه پاک از نقصان اند **قوله** نوی می بالد و خوش فارغ البال ❊ که نورس کهنگی را

کرد پامال یعنی تازگی را نمو که بالیده شده از آن سبب که کتاب نورس نام کهنگی از لوح وجود خود پاک

گردانیده اجتماع الفاظ نو و کهن برای صنعت مقابله است **قوله** خدا پیرایه بخشد از قبولش ❊

مصون دارد ز رد هر فضولش ❊ مصون تخفیف همزه برای رعایت قانون وزن شعر یعنی نگهداشته

شده فضول بالفتح زیادتی داشته شده کنایه از مرد لافنده پیرایه آرایش و زیور قبول

پذیرفتن **الحاصل** ایزد متعال کتاب نورس را زیور قبولیت خود عطا فرماید و از ناپسند کردن

مرد خودآرا نگهدارد این جملهٔ دعائیه از جانب مصنف علیه الرحمه است **قوله** از انجا که عواطف

خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل دور و نزدیک است عواطف جمع عطوفت یعنی مهر مراحم

جمع مرحمت **الحاصل** این جمله علیه است مقدم از معلول یعنی از آن سبب که عطوفت

و مرحمت پادشاه بر دور و نزدیک یکسان است **قوله** اهل عراق و خراسان با ذوق یعنی

محروم نخواست عراق و خراسان نام شهر عجم و عرب و نیز نام پرده سرود و نام نوائی از موسیقی **الحاصل** پادشاه بسبب عطوفت خداوندی خود اہل عراق و خراسان را از فواید کتاب نورس محروم داشتن مناسب ندانست **قوله** خواست که این نسخه را بسیر عجم اتفاق افتد تا بدرک معنیش هر روزه نوروزی کنند تا علیه درک دریافتن نوروز عیدیست که بآغاز سال می کنند **الحاصل** پادشاه خواست که کتاب نورس را روانه بعجم نماید برای آنکه اهل عجم از فوایدش بهره یافته هر روزه همچو عید نوروز خوشی کنند **قوله** فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت اذعان گردن نهادن صدور رود **الحاصل** حکم شاه نفاذ یافت **قوله** که استادکان پایه سریر خلافت مصیر نقد قابلیت و استعداد خود را بپای محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل پردازند سریر تخت خلافت سلطنت مصیر بالفتح جای بازگشت محک بالکسر آلت عیارشناسی هندی آن کسوتی نقد بمعنی زر مجمل فراهم آورده مفصل جدا جدا کرده شده **الحاصل** منتظمان سرکاری که زر لیاقت و استعداد شان به محک امتحان کامل برآمده ست شرح کتاب نورس که لفظ کم و معنی بسیار دارد تحریر کنند **قوله** و بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند قیود جمع قید مصطلحات جمع مصطلح از اصطلاح بمعنی صلح کردن و بصلاح آوردن کار و پیشه و چیزی قرار دادن **الحاصل** بعضی یعنی بعضی از ان اهل استعداد فایدهای آن کتاب را بر اصطلاحات مرقوم سازند تا تکرار ذکر آن قیود مستلزم تطویل نگردد و باشاره همان اصطلاح پی بمطلب توان برد **قوله** با وجود آنکه بتلاش امتیاز در موشکافیها نهایت دقت بکار رفت

استادکان پایه سریر خلافت مصیر را بابرکه بعضی قیود ... مرقوم سازند ...

موشکافی باریک بینی دقت باریکی ومراد از شقت الحاصل باوصفی که اهل استعداد

بکد وتلاش امتیاز در باریک بینیهای آن کتاب نهایت دقت ها بکار برند **قوله** هنگام

عرض سخن از تغییر الفاظ وتبدیل عبارات وتصرفات بجا وبیجا آوردن حق ادا عدیم السهوانی

که صفحه انشای شان هرگز آشنای گزلک حک وقلم اصلاح نشده بود سطر سطر وصفحه

صفحه بجوی خجالت شستند ادا ابالفتح رسانیدن ورسانیدنی حق ادا کنایه از اصلاح

عدیم السهو بی خطا گزلک قلمتراش حک سودن ومحو نمودن خوی آب بدن **الحاصل**

بادشاه وقت ملاحظه شرح نورس تغیر وتبدل الفاظ وتصرف های بجا وبیجا آوردن حق

اصلاح آنچنان فرمود که کسانیکه سخن شان گاهی بگزلک اصلاح حک نشده بود وقلم

تغیر وتبدل دیگر بر آن نرفته شرمنده شده مرقومه خود را بآب خجالت شستند **قوله** وآنچه

از زبان معجز بیان شنیدند نگاشته خود را درین شرح نویسی بمثابه خامه خود آلت تحریر

انگاشتند معجز بیان بمعنی بیان او همچو معجزه یعنی هرچه او گوید دیگران بمثابه آن گفتن نتوانند

وعاجز باشند **الحاصل** شرح نویسان از ارشاد زبان شاه نوشته

خود را همچو خامه خود که خویش موقوف بدست دیگر است بیکار محض دانستند **قوله**

غرض هم متانت متن از همه دانی اوست وهم انشراح شرح از شگفته بیانی او متانت کلام

چست والفاظ مضبوط وپر معنی که خالی باشد از سستی ورکاکت انشراح کشاده گی

الحاصل حاصل کلام آنکه چنانکه استواری عبارت متن از قوت علمیه شاه است کشادگی

شرح هم از واضح بیانی او **قوله قطعه** ادب آموز ونکته اندوز اندیشه گر عراقی دگر

خواسانی گو فلاطون که با همه سبقت زانو ته کند زانوی سبق خوانی ادب اموز شاگرد نکته اندوز فیضیاب الحاصل هنرمندان عراق و خراسان که کمال شهرت دارند اگر پیش شاه حاضر شوند شاگردی کنند و فایده گیرند کجاست فلاطون که با وصف همه دانش و پیش دستے بحضور شاه زانوی سبق خوانی ته کند یعنی از شاگردی شاه بهره یاب شود زانو ته کردن کنایه از شاگردی ست **قوله** اینکه خود بنفس نفیس توجه به تحریر دیباچه نفرمودند فواید و اغراض منظور و ملحوظ است نفس بالفتح ذات نفیس بالفتح و کسر ثانی پاک این جمله جواب سوال مقدر ست یعنی با وصف چندین لیاقت عدم توجه شاه به تحریر دیباچه محل توهم ست الحاصل مصنف علیه الرحمه فرماید که سبب عدم توجه شاه بتحریر دیباچه بلحاظ فواید و اغراض ست و فقره آینده بیان آن **قوله** آری بدفع گزند عین الکمال با عقد لآلی شاهوار خزفی ناچار آری حرف تصدیق بمعنی نعم گزند اذیت عین الکمال چشم زخم عقد بالفتح سلک لآلی جمع لولو خزف بفتحتین سفال و سبوچه و مهره از خاک سازند و درینجا کنایه از شبه الحاصل برای دفع چشم بد ضرر که مهرهٔ سفال را با سلک مروارید دارند پس کتاب شاه بمنزلهٔ سلک مروارید و دیباچه بجای مهرهٔ سفال ست **قوله** و فضای جان فزای باغ و بستان را خار و خسی در کار فضا بالفتح فراخ بودن مکان و زمین و ساحت سرا فزا بالکسر افزاینده الحاصل برای عدم مداخلت غیر و حفاظت باغ خار بست در اطراف باغ ضرورست یا آنکه هر جا گل ست خار ست و هر جا مل ست خمار لازم لهذا دیباچه کیرند میتواند **قوله** کافور در جنب قیر چشیدن و شکر بعد حنظل چشیدن حکمت ست کافور معروف و آن دو نوع است یکی جودانه

که از درخت برآید دوم چینی که از چوب جوشانیده برآرند و نیز نام چشمه ایست در بهشت
و کنایه از هر چیز سفید جنب بالفتح پهلو قیر روغن سیاه که بر جهاز مالند تا آب اثر نکند
الحاصل مقابلت سفید و سیاه کنایه از تمیز خوب و زشت است یا آنکه از قول
مصنف علیه الرحمه معلوم میشود که قیر هم حافظ کافور میباشد لهذا در پهلوی دیباچه کتاب
خود کشیدن دانائی شمرده همچنین شکر بعد حنظل چشیدن باعث قدر لذت شکر دانسته
قوله فی الحقیقت ترقیم دیباچه هم بفیض تعلیماتی است که بتقریبات فرموده اند فی الحقیقت
دراصل ترقیم تحریر تقریب نزدیک گردانیدن رشته سخن بمطلب و مدعا **الحاصل**
دراصل غرض شاه از تحریر دیباچه هم از فیض بخشی تعلیمات است بمصنف علیه الرحمه که بمحل آن
اطلاع فرموده اند فقرهٔ آینده بیان تعلیمات است **قوله** که سخنور را باید که اول ملاحظهٔ
نشست سخن نماید چه بسیار عبارت باشد که اگر لفظی در آن زیاده و کم کنند یا اندک تقدیم
و تاخیری نمایند معنی بسرفرازی دیگر بر کرسی لفظ نشیند سخنور صاحب سخن ملاحظه بگوشه چشم
دیدن باید دانست که درین تعلیمات مقصود رعایت بلاغت و فصاحت است چنانچه تقدیم و
تاخیر از ضعف التالیف است یعنی مخالف قواعد نحو **الحاصل** شاه میفرماید که صاحب
سخن را رعایت بندش سخن لازم است زیرا که هرگاه در عبارت یک لفظ کم و زیاده و تقدیم
و تاخیر نموده شود معنی بسرفرازی مقصد دیگر بر کرسی لفظ قرار گیرد **قوله** و برچیدن
سنگریزهٔ لفظ درشت از راه سخن که آسیب به پای اسپ بیان نرسد امر کرده اند و از
تاریکی و باریکی الفاظ که پای خرد راه بمعنی آن نیابد نهی فرموده برچیدن برداشتن **الحاصل**

شاه تاکید فرموده اند که الفاظیکه ثقیل بود بر زبان نیاوردن و از الفاظ باریک و رکیک
که معنی آن روشن نبود احتراز کردن فصاحت است **قوله** و امثال این سخنها
مکرر استماع افتاده یعنی همین نمط بارها شنیده شد **قوله** بالایش ذهنش طبع مستفیدان از
صاف و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل انصاف بالایش صاف کردن ذهن قوت
حافظهٔ مستفیدان فایده یابان **الحاصل** مستفیدان از ذهن شاه طبیعت خودها صاف
سازند و اهل انصاف شاگردی او را فخر دانند **قوله** اگر کلی تحفه بهار شود هم از بهار
است و اگر دری نثار دریا گردد هم از دریا است **الحاصل** مقصود مصنف علیه الرحمه
ازین مقوله آنکه کلام من در حقیقت از فیض تعلیمات شاه است و نازش من برین دیباچه بیسند
قوله بیت در کمالات خرد پهنا ببین : کم ز رشحه پیش او دریا ببین : پهنا وسیع
و فراخ کمالات جمع کمال بمعنی تمام و تمام شدن مجازاً اطلاق آن بر اوصافی که فوق آن
متصور نباشد کنند رشح بالفتح چکیدگی **الحاصل** در کمالات شاه بنظر غور و فراخی چشم
ملاحظه کن چرا که پایانی ندارد پس بگوشه چشم نگریستن مدرک آن نخواهد شد و آن کمالات
چنان وسعت دارد که دریا پیش آن قطرهٔ بیش نیست یا آنکه در جمله کمالات عالم بنظر وسیع
معاینه کن که روبروی پادشاه دریای کمالات عالم کم از رشحه نماید **قوله** چون صفت
بی نیازی خاصهٔ کردگار است سایهٔ کردگار را اگر احتیاجی هست نیست نیاز حاجت خاصه
یعنی صفت چیزی است که یافته شود در آن و نیافته شود در غیر آن سایهٔ کردگار کنایه از شاه
الحاصل هرگاه صفت بی نیازی مخصوص بجناب باری است جلت نعماؤه پس

در غیر او نیاز لازم اما چون که بادشاه سایهٔ خداست اگر بالفرض در وی چیزی احتیاج باشد گویا

نیست زیراکه اگر اینقدر هم احتیاج نباشد پس در ظل و مظل فرق نماند و صفت خصوصیت

برطرف شود **قوله** الا بحر یعانی که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه برایشان

پیماید و باندازهٔ عقول در انداز نالب بهمزبانی کشاید حریف هم سخن و هم پیشه و همکار در خور

بفتح ثالث و واو معدوله سزاوار ولاین کیفیت چلونکی **الحاصل** احتیاج شاه

برای هم نشینان همین ست که آنچه خود او را لذت سخن و چاشنی نغمه حاصل ست

ایشان را هم ازان فیضیاب کرداند و بقدر عقل هریک در انداز سخن کلام کند **قوله**

خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست و [illegible] عیش

سبکروحی که ببال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمهای نازک تواند نشست خوشا

بسیار خوش چمن طبع رنگین طبع درک بالفتح دریافتن اهتزاز بالکسر جنبیدن نکات بالکسر

جمع نکته بمعنی سخن باریک ولطیف **الحاصل** بسیار خوش آن چمن طبع یعنی شگفته

خاطر که نکتهای رنگین شاه بفهمد و عجب زندگی آن سبکروح که ببازوی جنبش سعی

مرغ دل او بر شاخ نغمه شاه نشیند یعنی بدریافت آن رسد **قوله** چه دشوارست بر قایل

بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن و سخن والا رتبه را بضرورت از پای خود انداختن

چه برای علت و مفید معنی عظمت و کثرت دشوار مشکل قایل کوینده و سامع شنونده بضرورت

عمداً **الحاصل** بر بادشاه که بلند سخن ست با سامعین پست فهم موافقت کردن و سخن

بلند را عمداً به پستی افکندن بسیار مشکل ست **قوله** مثال حال جوهر فروش و نقاش

است که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری تنک مایه دست بیع تواند

داد و دیگری دم قلم نزاکت رقم را از تیزی به پرداز د تا مبصر کند نظر چشم تماشا

تواند کشاد بها بالفتح قیمت مشتری خریدار دست بیع تواند داد یعنی تواند

خرید مبصر بیننده کند نظر کودن تماشا دیدن الحاصل مثل شاه مثل جوهری

و نقاش است که آن یکی یعنی جوهری بلحاظ افلاس خریدار گوهر خود را شکند و کم قیمت

کند و دیگری یعنی مصور بلحاظ کم نظری بیننده نزاکت و صنعت فن نقاشی را

بگذارد پس این امر بسیار سخت و مشکل است که برای خاطر دیگران متاع خود کم بها نمودن

و اظهار کمال خود نکردن قوله چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامهٔ او نام آست

آنانکه تماشای مجلس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نسبته اند و عید و نوروز چشم و

گوش ندسته اند و عقل مصور و روح مجسم ندیده و لآلی کلام معجز نظام در درج گوش هوش

نچیده گمان برند او نام جمع وهم یعنی رفتن بسوی چیزی بی قصد آئین رونق مصور

بفتح واو صورت گرفته مجسم بفتح سین جسم گرفته الحاصل بسبب آنکه خاطرهای

خاص و عام تابع وهم میباشد کسانیکه بدیدن بزم شاه دیده را زینت نداده اند و

از عید و از نوروز یعنی بملاحظه جلوس شاهی و استماع راک و رنک چشم و گوش را

منبهج و بهاهی نساخته و عقل مصور و روح مجسم یعنی بادشاه که بسبب لطافت و ذکاوت

سراپا روح و سراپا خرد شده است ندیده و از کلام شاه گوش هوش را کامیاب

نکردانیده هر آینه گمان خواهند برد و بیان گمان در فقرهٔ آینده است قوله که این

ستایش از مقوله دیگر مداحان است که در مدح ممدوحان خود مبالغه میکنند و قطره

و ذره ایشانرا منبع دریا و مطلع آفتاب میدانند کاف بیانیه ستایش بالکسر

توصیف مداح بسیار ستایش کننده ممدوح ستایش کرده شده مبالغه تمامی در رسیدن

درکاری **الحاصل** این ستایش پادشاه علی عادل که مصنف علیه الرحمه کرده

است همچو کلام دیگر ستایش کنندگان که در تعریف خداوندان و منعمان خود میکنند

واندک وصف شانرا بسیار مینمایند خواهد بود **قوله** اگرچه صدق مقال ظهوری

ظهوری دارد اما برفع این مظنه قسم یاد میکند صدق راست مقال بالفتح گفتگو ظهوری تخلص

مصنف علیه الرحمه رفع دور کردن مظنه بفتح اول و کسر دوم و تشدید سوم جای گمان

الحاصل میفرماید مصنف علیه الرحمه که اگرچه راستگوی و صدق مقال من بدیهی

است و احتیاج گواه و دلیل بتصدیق ندارد با این برای رفع گمان مذکور قسم میخورم

قوله بنگارنده که بریحان خط خوبان مشک بر نسرین برات داده و بنوازنده که

بمفتاح نغمه در نوازش بر روی سامع کشاده های بنگارنده و بنوازنده قسمیه

کاف برای صله ریحان سبزه و گیاه خوشبو نسرین بالفتح گل سفید و خوشبو برات

حصه و تنخواه مفتاح کلید **الحاصل** قسم بآن نقاش که برروی محبوبان سبزه خط

چنان برویانیده گویا مشک نسرین را یکجا کرده و قسم بآن نوازنده که از کلید سرود

در دروازه سرفرازی برروی شنوندگان کشاده و مراد از موصولین ذات پاک

باریتعالی است **قوله** که در دفتر توصیفش اندازه قلم هیچ بدیع رقم نیست و شده

قانون تعریفش مد نفس هیچ نجسته دم نه کاف جواب قسم مد دراز شدن و در اصطلاح سیاقی
آنچه بالای حساب کشند و مد قرآن شریف بدیع نادر شد بفتح اول و تشدید ثانی کشیدن
و بستن و فارسیان بمعنی درازی صوت آرند و در جهانگیری راست و بلند کردن نغمه
نوشته است قانون نام ساز حد بالفتح و تشدید دال کناره چیزی و اندازه کردن نفس
بفتحتین دم نجسته بضم اول و فتح ثانی مبارک ضمیر شین راجع بپادشا. **الحاصل***
قسم نجه ابتعالی است که درازی وصف شاه را نوشتن مقدور کسی نادر رقم نیست و بلندی
نغمه قانون ستایش او بقید آواز آوردن طاقت هیچ مبارک دم نیست **قوله** همکنان
را بمساعدت بخت سعادت بساط بوسی روزی باد تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره
مند و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند همکنان بکسر کاف فارسی
گروه و جماعت حاضر و همه کسان و همجنسان را گویند مساعدت موافقت بخت قسمت تا
برای علت فطنت بالکسر دانائی فطرت بالکسر آفرینش و دین بهره حصه محظوظ بهره
مند و صاحب بخت مطلع بضم میم و تشدید طا و کسر لام واقف و آگاه. **الحاصل**
این کلام دعائیه است برای جهانیان و دلیل صحت بر قول مصنف یعنی جمیع
دور افتادگان را از تائید قسمت بساط بوسی شاه نصیب شود برای آنکه موافق
دریافت و حوصله رسائی خود کامیاب و بهره مند گشته هم از حقیقت شاه واقف
و هم از راستی گوئی من آگاه خواهند شد **قوله** تقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه
از ادب است تقریب در لغت نزدیک گردانیدن و در منطق آوردن دلیل بر وجهی که

مستلزم مدعا باشد اطناب بالکسر دراز کردن سخن و بسیار گفتن **الحاصل** تقریب
این کلام یعنی حصر اوصاف شاه ممکن نیست و عالی طبعان را درین محل سکوت و عجز
لازم است که بالا مذکور شد دعا یاد آمد زیرا که طوالت کلام از ادب نیست **قوله** بزمزمهٔ دعای
اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب دانست زمزمه نغمه دعای اختتام دعائیکه وقت
تمام کردن کلام میکنند اثر نشان اهتمام همت گماشتن و توجه دلی کردن **الحاصل**
این فقره محتمل بر چند وجوه است اول باضافت دم جانب نوازش و اضافت نوازش
جانب اثر چنانکه مذکور شد دوم بهمین ترکیب دم بمعنی دعوی یا هنگام باشد سوم نوازش
اثر صفت دم بدون کسره یعنی نفسیکه اثرش همه نوازش است چهارم دم نوازش
خود اثر مهتمم شد یعنی وقت نوازش زمزمهٔ دعا اثر بدل متوجه شد درین توجیهات
فاعل دانست جائی مصنف علیه الرحمه و جائی دم وغیره یافته میشود و خلاصه آنکه بزمزمهٔ
دعائیکه بآخر کلام میکنند دم سرفرازی اثر اهتمام لازم دانست **قوله** تا از کاسهٔ طنبورهٔ

خورشید تار شعاعی در دمید نست نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگانی در وزیدن باد و تا بر

قانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبان است ترانهٔ ثنای جهانبانی ذخیرهٔ کام و زبان
جهانیان باد دمیدن رستن و ظاهر شدن و بقول خان آرزو اطلاق دمیدن بر پنج جا باشد
اول گل دوم صبح سوم افسون چهارم نی و کرنا وغیره پنجم باد مهب بفتحتین جای وزیدن باد تا
برای انتهای مع الشرط نواخته سرائیده شدن ذخیره جمع کرده شده **الحاصل**
این کلام متضمن دعای شاه است یعنی تا شعاع از آفتاب جلوه گر است و تا سخن از نفس

مقرر نغمه از بزم شاه و ثنای شاه از زبان عالیان جدائی مبیناد **قوله قطعه** تا دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آورند؛ لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان یعنی تا صاحبان نظم و نثر در انشاء و شعر خود ها از لفظ چنگ دو معنی اول پنجه دوم ساز همچنین از لفظ قانون یکی ساز دوم قاعده اراده دارند و این حال تا قیامت باقیست **قوله** باز اقبالش بصید ملک رنگین چنگ باد؛ تار چنگ عشرتش با جاز گسستن در امان باز نام جانور شکاری دهر زمانه **الحاصل** اقبال شاه بملک گیری و عشرتش در قیام پذیری متضمن باد این بیت نظیر بر دو معنی لفظ چنگ ست و بر رنگین چنگ و تار چنگ اشاره نمودن همین ست **قوله** هم بر آهنگ ثنایش نغمه قانون دهر هم بوفق مدعایش رسم و قانون جهان؛ آهنگ قصد وفق بالفتح موافقت **الحاصل** زمانه بستایش شاه قصد دارنده و قاعده روزگار بمدعای شاه موافقت کننده باد این بیت نظیر بر دو معنی لفظ قانون ست و قانون دهر و قانون جهان اشارت بهمان پس هر دو بیت هم نظیر و هم نتیجه دعا واقع شده ست **قوله مصرعه** زین دعا ها بر اجابت منت بسیار باد؛ اجابت بالکسر جواب دادن و کنایه از قبول کردن منت احسان شمردن **الحاصل** ازین دعا ها که اد اکردم و منسوب بذات شاه ست بر قبولیت احسان بسیار باد یعنی قبولیت فخر خود پسندشته و ممنون گشته باو در سازد والله اعلم بالصواب تمام شد رساله نورس

بحق الملک الاقدس ۵

گلزار ابراہیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خرمی چمن سخن طراوت حمد بہار پیرائیست کہ گلزار ابراہیم را در رخسار یوسف

طلعتان نمرود نخوت رسانیدہ خرمی شگفتگی طراوت تازگی بہار پیرا آرائش دہندہ

بہار و ترکیب جملہ موصول یا برای تنکیر است حرف رابط کاف برای صلہ گلزار ابراہیم

نار خلیل اللہ وہم نام این خطبہ نخوت بزرگی و تکبر الحاصل شگفتگی چمن سخن

از ستایش بہار پیرائیست کہ در رخسار خوبرویان مغرور و متکبر کہ مثل یوسف حسن

بررو و مانند نمرود نخوت در سر دارند گلزار ابراہیم کنایہ از رنگینی حسن یا بتہ شگفتہ

گردانیدہ والفاظ یوسف و ابراہیم و نمرود از قبیل لوازم و رعایت است **قولہ**

تاجداری لفظ و معنی بہ حشمت ثنای تارک آرائیست کہ سمی خلیل خود یعنی ابراہیم

عادل شاہ را در ہفت اقلیم بہ صفت یگانہ و ممتاز گردانیدہ واو برای عطف

تاجداری بادشاہی لفظ آنچہ تکلم میکند بدان انسان معنی آنچہ قصد کردہ میشود از

لفظ حشمت فوج و شرم و غضب تارک آرا آرایندۂ سر کاف برای صلہ سمی ہمنام خلیل دوست

صادق و لقب ابراهیم علیه السلام کلمه تفسیر و بیان هفت اقلیم ربع مسکون یگانه
لاثانی الحاصل تاجداری یعنی بزرگی لفظ و معنی از حشم ثنای شهنشاهی است
که همنام خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در ربع مسکون بصفات نه کاینه بی عدیل
و سربلند فرمود الفاظ هفت و نه یگانه از قبیل صنعت سیاق الاعداد است قوله
اول معرفت یعنی از صفات مذکور صفت اول معرفت ایزد تیست جلت نعماؤه قوله
که با وجود حجب کثرت در مشاهده شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف
الغطاء لما ازددت یقیناً وصف حال او ساخته کاف صفتیه حجب بضمتین
جمع حجاب بمعنی پرده کثرت زیاده شدن و مراد از ممکنات و دنیا مشاهده بایکدیگر
دیدن و در اصطلاح صوفیه حق را بی خلق دیدن شاهد محبوب وحدت یگانه شدن و کنایه
از ذات حق و تجلی حق که سالک را از همه تعینات بری سازد و در شاهد وحدت
اضافت بیانیه است کلام سخن و جمله لو اگرچه کشف کشاده شود غطاء پرده لما ازددت
هرآئینه زیاده نشوم یقیناً از روی یقین الحاصل بادشاه را شناخت حق آنچنان است
که با وجود پردهای تعلقات ممکنات معنی قول جناب علی مرتضی علیه التحیه
والثنا را که فرموده اند آنچه اعتقاد در معرفت حق جل و علا کرده ام از کشف
پرده تعینات ماسوای حق دران زیادتی و کمی راه نیابد وصف حال خود ساخته
یعنی خود بدین صفت موصوف شده قوله و گلستان نیت و بوستان عقیدتش را از
خس و خاشاک شک و شبه پرداخته الحاصل بادشاه نیت و عقیدت خود را ک

[illegible]

همچو گلستان است از شک و شبهه که چون خاشاک و خس مانع کشف تجلی حق است

خالی کرده **قوله** مجموعهٔ عرفان موحدان فردی از دفتر شناسائیش و عنف و تشلم ما

پسندیدهٔ طبع سوسائیش مجموعه کتاب عرفان شناخت او تعالی موحدان طایفه صوفیه

عنف بالضم و سکون نون سختی و درشتی تشلم بضم اول و سوم و چهارم و سکون دوم

تندی ما سوا موجود است پسندیده مرغوب سوآسانت یاری کردن و مخفف آن سا سوا

بدون تای فوقانی آمده **الحاصل** کل معرفت دیگران که بمنزلهٔ یک کتاب است از دفتر

معرفت شاه یک فرد است و درشتی و تندی یعنی بد دانستن و ناپسند کردن چیزیکه ما ورای

حق است پسندیدهٔ طبع موافق او است یا آنکه درشتی ما سوا یعنی گستاخی بندگان بحضورش

پسندیدهٔ طبع سلیم و ست یعنی شاه را نازبرداری مرغوب است یا آنکه درشتی همه عالم

را خود یک تن در راه الهی کشیدن مرغوب طبع شاه است **قوله** توضیح بیانش نشانها

بی نشان همه دلنشین و خاطر نشان **الحاصل** در معرفت حق کشاده بیانی شاه چنانست

که علامات وجوب وجود بی نشان یعنی جناب باری جل و علا از آن معلوم و مفهوم دیگران

شود **قوله** با فتاب جهان کرد تاکید نظر بر دو بینان نبینداختن و بمصور قضا تهدید

باحوال احولان نه پرداختن دو بینان کنایا از قوم مشرک همچو هنود که هم قایل بحق و هم

پرستندهٔ غیر او بیند احول آنکه یک شی را دو بیند **الحاصل** بادشاه در تصدیق وحدت

چنان سعی میکند که آفتاب را که در اهتمام ایجاد موالید ثلثه حاکم جمیع سیاره و ثابته

است تاکید فرموده که غیر خدا پرستنده را موجود شدن ننهد و قضا را که در نشو و نما

وانتظام کائنات در کارپردازی از همه مقدم است تهدید نموده که غیر یک بنده را صورت پذیرفتن ندهد **قوله** زنار را با سبحه نه پیوند است که گسیختنش بر کشاکش کشیشان نه خندد و

کفر را با ایمان نه سریست که صداعش صندل چاره از پیشانی برهمنان نه بندد زنار رشته که هنود در کمر دارند سبحه بالضم دانه تسبیح پیوند الفت واتحاد کشیشان زاهدان هنود سر عشق وخیال صداع درد سر چاره علاج **الحاصل** در عهد شاه زنار را با سبحه آنچنان محبت است که از اختیار زنار و ترک تسبیح بر غفلت عقل هندوان خنده میکند که مرا با تسبیح مناسبت کلی و پیوند ضروریست و بوجود سبحه وجود خود پنهان دارم پس مرا ازان جدا کردن و تا بخود کشیدن چه سود خواهد بود و دهان گسیخته زنار با خنده مشابهت دارد همچنین کفر را با اسلام چنان اتحاد است که از انجا که از مخالفت فیما بین فریقین مقصود کافرانست که کفر از اسلام جدا باشد کفر را بفحوای **مصرعه** بی راحت جان نسبت بجز دردسری نیست تصور جدائی صوری دوست خود یعنی اسلام باعث دردسر گردید لهذا طبیعتش برفع دردسر خود مائل بصندل گشت و کافران ازین غافل می فهمند که صندل مطلوب کفر است و کفر مطلوب ما پس مطلوب مطلوب عین مطلوب ماست وجوباً آنرا عبادت هر روز مقرر گردانیده اند

قوله از صدمه توحیدش دوئی در یکی گریخته و از علاقه تجریدش خودی در توئی آویخته صدمه آسیب توحید خدا را یک دانستن ضمیر شین راجع بشاه دوئی کنایه از کفر یکی کنایه از اسلام علاقه آویزش و دوستی تجرید خالی کردن و کنایه از فنای مطلق

ضمیر بیان شین ضمیر ... ضمیر صندل می بند ... ی را
برای علاج دردسری ... عشق و ... ایمان
... شوق ... الطف

... زمر ... یعنی ... از ... یعنی ... خند
... آو ... ریک ... زنار ... زنار
... بر ... جدا
... یعنی ...
... یعنی
... ی
... اطف

خودی انانیت وکنایه از بندگی تویی ثبوت ذات مخاطب و کنایه از ذات مطلق الحاصل
از آسیب توحید شاه آنانکه غیر حق را می پرستیدند از ان در گذشتند و بجز واحد مطلق
دیگری را خدا نگویند و از فیض فنای مطلق شاه کسانیکه دعوی انانیت میکردند بجز
تویی رسیدند یعنی هرچه هست تو میگویند **قوله** گوشی حق شنو زبانی حق گو **الحاصل**
جمیع متعلقات شاه بر کار خود معمور ست چنانچه گوش او غیر حق نمی شنود و زبانش غیر حق
چیزی نمیگوید **قوله** چشمی حق بین دلی حق جو یعنی چشم شاه غیر حق نمی بیند و دلش غیر حق
چیزی نمی جوید **قوله** خاطری عرفان زای تارکی آسمان سای یعنی خاطر شاه غیر شناخت
حق نمی زاید و سرش باعتبار شکوه آسمان سا یعنی بر فلک ست **قوله** سینهٔ معرفت
خیز جبههٔ سجده ریز یعنی سینهٔ شاه غیر معرفت حق ظاهر نمیکند و پیشانی او باعتبار خضوع
سجده ریز یعنی مدام بر زمین باشد **قوله مثنوی** پای رفعت بر آسمان دارد سر خدمت
بر آستان دارد **الحاصل** بادشاه پای نخوت خود بر فلک گذارد و سر بندگی بر آستان
الهی دارد **قوله** در عبادت بگفتن و دیدن ها حق او طرز حق پرستیدن عبادت پرستش حق
نام خدای عزوجل و نیز بمعنی راست و حصه آمده ست طرز هیئت و نهاد **الحاصل**
در مقدمهٔ عبادت بگفتن و دیدن یعنی بگویند و به بینند که حق پرستی حق شاه دست یا آنکه
گفتن و دیدن شاه همه عبادت ست گویا همه از حق پرستی مجسم ست **قوله** در داشتن این و آن
نسگنجد هیچ جز حق دران نسگنجد این و آن اختلافات جهان **الحاصل** در دل بادشاه
اختلافات مذاهب و مشارب را ماه نیست و او سوا حق بدیگری نمی پردازد

و آوردن لفظ حق درینمقام از اسمای الٰهی در معنی لطفی دارد یعنی آنچه شاه فهمیده حق است و باقی اختلافات لا یعنی **قوله** بت شکن گشته چون خلیل نخست * باد شاه ارزانی اعتقاد درست ارزانی ضد گرانی بمعنی مسلم و خیر و خیرات در راه خدا **الحاصل** باد شاه از بدو شعور یا از ازل مثل ابراهیم علیه السلام که بت ها را شکستند بت شکن گشته یعنی به تخریب کفر یا بنفس کشی پرداخته است و مصرعهٔ ثانی دعائیه است یعنی مسلم باد او را اعتقاد درست **قوله** خلوت دیگران و صحبت او * وحدت این و آن و کثرت او * خلوت تهی شدن و تنها بودن و جای خالی صحبت یاری او و در میان دیگران و صحبت او مفید معنی مساوات **الحاصل** تنهائی دیگران در مشاهدهٔ حق و یاری با باد شاه برابر است و مصرع ثانی موافق بمضمون اول است **قوله** کفر و فکر نکتهٔ عرفان * شرک در شکر نعمت ایمان **الحاصل** از تاثیر معرفت شاه کفر در جستجوی باریکهای عرفان میباشد و ببرکت عقیدهٔ شاه شرک شکرگذاری ایمان میکند خلاصه آنکه بفیض شاه اهل کفر عارف و اهل شرک مومن شده اند و در الفاظ کفر و فکر و شرک و شکر صنعت مقلوب است **قوله** طینتش باج خواه طینت ما * نیتش باد شاه نیت ما **الحاصل** چنانکه سرشت شاه حاکم سرشت دیگران است نیت یعنی عقیدهٔ شاه نیز باد شاه عقیده ما است و این شعر را صنعت مرصع نامند **قوله** در عبادت زهی تنومندی * بندگی در خور خداوندی * تنومندی توانائی **الحاصل** باد شاه عبادت حق لائق خود چنانکه سلاطین و خداوندان نعمت را باید میکند یا آنکه چنانکه سلطنت ظاهری او است باطنی

بیعنی شاه چنین بیعت [illegible] ... دیا در شاهی بر عبادت او باد شاه [illegible] بیعنی در عبادت و بندگی دیگران ... [illegible] لطف

هم میدارد این بکمال توانائی است **قوله** سر وحدت به مغز برده ز پوست همه اوکرده خویش را همه اوست مغز کنایه از حقیقت پوست کنایه از مجاز همه اوست نام مقام وحدة الوجود چه اهل تصوف دو فرقه اند یکی وجودیه که همه اوست گویند دوم شهودیه که همه از اوست گویند **الحاصل** کسیکه خیال معرفت را از مجاز بحقیقت برده خویش را همه یعنی خود را سرتا به پا بمقام وحدة الوجود رسانیده است یعنی بادشاه اوست است یا آنکه سر وحدت را مغز او داده است یعنی قبل از وسرا پا پوست بوده همه تن قال اکنون سراپا حال گردیده واگر سر بالکسر وتشدید راباشد نیز درست است **قوله**

دوم سعادت اطاعت شریعت غرای مصطفوی و دولت برافراشتن لوای ولای مرتضوی اطاعت فرمان برداری غرا بالضم روشن لوا بالکسر نشان ولا بالکسر دوستی **الحاصل** صفت دوم شاه اطاعت بشریعت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ومحبت به علی مرتضی علیه التحیة والثنا است **قوله** به پیرایهٔ اجتهادش رونق بر شرع مفتون وبدرستی اعتقادش کار ملت از شکست مصئون اجتهاد در اصطلاح برآوردن مسایل فقه از قرآن وحدیث واجماع صحابهٔ کرام وقیاس مجتهدین اعتقاد دل قرار دادن **الحاصل** بادشاه از اجتهاد خود شریعت را چنان آرایش داده که رونق دیوانهٔ اوست ودین را بدرستی اعتقاد خود چنان پیراسته که شکستی دران مجال نمانده **قوله** بقبول ارشاد دست معروفان بسر و برد نهیبش زخم منکران منکر معروف مشروع وکنایه از تابع شریعت منکر بفتح کاف انکار کرده شده وخلاف شرع دست

بر سر مراد از مطیع **الحاصل** معروفان حکم شاه را بجان و دل بجا آرند و منکران از نافرمانیش
چنان تکلیف کشند که امید نجات از آن ندارند **قوله** فرق دین آسوده صاحب کلاهیش و شور ترویج ملت

نمک مایده شاهنشاهیش آسوده راحت یافته صاحب کلاهی سلطنت شور و غوغا ترویج رواج دادن
الحاصل وجود دین از سلطنت شاه بر سند راحت است و رواج دادن شاه دین را باعث زینت سلطنت

قوله به پامردی تقویتش پا بست کاخ ایمان خارا بنیان و بدستیاری تربیتش درگاه

محکمه علیه دارا دربان پامردی مددگاری پا بست بنا کاخ محل خارا سخت دستیاری مدد علیه
برتر محکمه جای حکم دارا نام بادشاه ایران دربان پاسبان **الحاصل** از قوت رسانی
بادشاه سرای ایمان استوار است و از مدد پرورش او که در حق عالم است درگاه
حکومت گاه را مثل دارا دربانان میباشند و این دلیل است بر کمال سخاوت و عظمت
ملک رانی شاه یا آنکه برای پرورش عالم دربارگاه خود سرداران همچو دارا را موکل گردانید

قوله سجل گیرو دار کماشتگان شهر و دیار بمهر قاضیان قضا قدرت در تزئین و در محفل

ترتیب و آئین مثال متمکنان مسند شریعت بر فرامین و احکام بادشاهی مقدم نشین
سجل قباله و مهر نوشته گیرو دار فرماندهی و حکم رانی کماشتگان و کلا و عمال دیار
بالکسر شهر تزئین آراستن مثال حکمنامه مسند تکیه گاه فرامین جمع فرمان مقدم نشین
آنکه از همه پیشتر نشیند **الحاصل** حکومت حکام و عمال شهر و قصبات بموجب شریعت
معظم است و در مجلس ترتیب و آرایش فتوی قاضیان از جهت اطاعت شریعت بر

فرمان بادشاه مقدم **قوله** در تردد شارع شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد فشانده

ومحبت هریک از مقربان درگاه را در محفل دل الهام منزل بجای خود نشانده تردد
آمد و رفت شارع راه بزرگ و پیدا کننده راه دین گرد غبار تعصب طرفداری شرع
راه راست و دین اسلام جد و جهد بهر واحد یعنی کوشش و توانائی مقربان مراد
از علما و مجتهدین وغیره الهام آواز غیب **الحاصل** بادشاه در سلوک راه شریعت
غبار طرفداری و حمایت که امر مذموم است از دامن خود دور کرده ومحبت هریک را
از ائمه و مجتهدین در دل خود بجای خود یعنی بقدر مرتبه و درجه هریک نشانده **قوله**

دلیل صحبت پیشرو یش پیروی اصحاب کبار و برهان پاکی طینتش محبت ائمه اطهار
دلیل رهبر و گواه و کنایه از نشان صحبت جا کاوش سخن اصحاب جمع صاحب مراد از یاران
پیغمبر علیه الصلوة والسلام کبار بزرگان برهان دلیل **الحاصل** بر بزرگی و پیشوائی
شاه اقتدای او باصحابه رضی الله عنهم دلیل است و بر پاک سرشتی او محبت ائمه علیهم التحیة

والثنا برهان **قوله مثنوی** صرف نیکان همه تولا یش بر بدان صرف تبرا یش
صرف خرج تولا دوست داشتن تبرا بیزار شدن **الحاصل** بادشاه دوستی
نیکان را در دل خود جا دهد و از بدان خود را دور دارد **قوله** کرده از هم جدا حق و باطل

دو جهان مزرعیست او حاصل حق ثابت و سزاوار و راست و واجب و نا بیست از
نامهای الٰهی باطل ناچیز و ناحق و شیطان مزرع جای کشتکار حاصل بقیه چیز و نقد چیز
الحاصل بادشاه در مزرعهٔ دو جهان همین حاصل دانسته که حق و باطل را از
یکدیگر جدا کرده یا آنکه بادشاه حق و باطل را از یکدیگر جدا کرده برای خلق همین حاصل

دارین نهاره زیراکه در عدم تمیز خلق را نقصان ایمان است **قوله** نفس سرکش ز

زیر دستانش ؛ در پرستش خدا پرستانش ؛ زیردست تابع ومطیع **الحاصل**

نفس اماره مامور ومحکوم شاه است وخدا پرستان در پرستش اویند یعنی اطاعت او میکنند

یا آنکه شین پرستش ضمیری باشد ودر بعضی در وازه بعض خدا پرستان عبد شاه و در پرست

اویند و بر دروازه او حاضر باشند وایراد الفاظ سر و دست صنعت تناسب است

قوله عنف از رافتش مدارائی ؛ حلقه درگوش شرع دارائی ؛ عنف درشتی مدارائی

رعایت وصلح وآشتی کننده رافت بفتح سوم سخت بخشودن ومهربان شدن **الحاصل**

درشتی از رافت شاه صلح ساز است یعنی بعد دیدن رافت او کسی درشتی نمی کند بجز موافقت

و باد شاهی او بهمه وجوه حلقه بگوش شرع یعنی محکوم شریعت است **قوله** نظم هر کار و بار

بر شرع است ؛ کفر راهم مدار بر شرع است ؛ نظم ترتیب وآرایش مدار جای گردش

الحاصل همه کار و بار سلطنت ودیار شاه تابع شریعت است حتی کفر هم بانقیاد او

است **قوله** نخل بدعت نشاندگان بی بر ؛ تن سر برکرفتگان بی سر ؛ نخل درخت بدعت

چیزی نو در دین پیدا کردن بر ثمر سر برکرفتگان کشان **الحاصل** در عهد شاه وجود

بدعتیان هیچ درخت بی بر است وتن سرکشان خالی از سر یعنی ذات شان معدوم **قوله**

کر ز دار القضا نشان آرند ؛ آسمان را کشان کشان آرند ؛ دار القضا محکمه نشان اعلام

الحاصل سیاست شاه آنقدر غلبه جمیعت دارد اگر موکلان دار القضا اعلام قاضی

آورند غیر از حاضر شدن مقدور فلک نیست که سجده در پیش آرد **قوله** تا نبارد سحاب

لجۂ شرع یالب تفسیدہ ترنسازد زرع یا سحاب ابر لجہ دریا تفسیدہ بالفتح کرم ومراد ازخشک
زرع بالفتح کشت الحاصل سحاب کہ از دریا آب بردن عادت اوست تا آب از دریائی
کہ شرع برپائی او حکم نماید نبارد زراعت ہرچند خشک لب باشد آنرا قبول نکند قولہ

چون نور زد غرور باعدا با غرہ گردش شریعت غرا لفظ چون برای علت ست بمعنی
چراغرور بالضم غرمغتن مراد ازان کبر وستی باشد غرہ بالضم سردار قوم وبزرگتر واول و
بہتر ہرچیز غرا بالفتح روشن الحاصل بادشاہ با دشمنان خود ستی چرا نکند
زیراکہ انقیاد شریعت روشن اورا سردار قوم وبہتر ہمہ گردانیدہ ست قولہ سیوم شان

وشوکت وجاہ وحشمت یعنی صفت سیوم شاہ لوازم سلطنت ست باید دانست کہ مصنف
علیہ الرحمہ در ذکر اوصاف شاہ اول از حمد وبعد ازان از نعت ومنقبت فراغت کردہ
شروع در اوصاف دیگر مینماید یعنی در ذکر اوصاف ہم تیمنا رعایت ترتیب ملحوظ داشتہ

قولہ باید کہ بلند نشان سایہ وار سر بزیر پا نہند تا در آستان زمین آسمانش
سجدہ بجا دہند الحاصل ضابطہ ست کہ سایہ اول زیر پا افتد بعد ازان دراز گردد
پس عالی نشان را ضرورست کہ تا اول لباس عجز بر خود راست نکنند در آستان شاہ
کہ زمین آن در بلندی ہمسر آسمان ست سجدہ بجا نیارند یعنی راہ دخل دران نیابند قولہ

گرد سجود درگہش کہ بر پیشانی نشانید کہ از فرق فرقدان سایش فرکلاہ کیانی
نہ مید کاف اول کدامیہ وثانی بیانیہ فرقدان دو ستارہ ایست نزدیک قطب فر بالفتح
شان وشوکت کیان جمع کی بالفتح بمعنی پادشاہ پادشاہان وملک الملوک *

و شاہنشاہ و لقب پنج بادشاہان ست کہ برترین ہمہ سلاطین اند کی کاؤس و
کیخسرو کی قباد و کی لہراسپ و کی رشتہ **الحاصل** ہر کہ غبار سجدہ درگاہ شاہ
بر پیشانی نشاند رتبہ اش چنان بلند کردید کہ از فرق بلندش دبدبۂ کلاہ خسروی دمید
یعنے شاہی یافت **قولہ** ہر کہ آبادش نخواست خود را خراب ساخت و ہر کہ نرد وفایش
نباخت دین و دنیا در باخت باخت اول بمعنے بازی کرد و ثانے ازدست داد
الحاصل ہر کہ آبادی شاہ را دوست نداشت بدرجہ آبادی نرسید و ہر کہ از و
بیوفائی جست اوارہ دارین کردید **قولہ** تا ابر نیسان بہوایش نبارد گوہر آب شہوار
برندارد **الحاصل** تا ابر نیسان در باریدن محبت شاہ را شریک نکرداند گوہر ش آبرو
و مرتبہ اقبال شاہان نیابد **قولہ** کہین بندہ مہین قدرش بہ پابوسی سریر عرش نظیرش
بہ پایۂ میری و سلطانی و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان کستری نوازش عالے
مخاطب بہ شاہ نوازخانی کہین بالکسر کوچک مہین بزرک چاکر نوکر مخاطب ملقب
الحاصل ادنی غلام بزرک قدر بادشاہ از برکت پابوس تخت او برتبۂ امیری و شاہی ممتاز است
و چاکریکہ آسمان چاکر اوست در فیض رسانی عالم بزرکی خطاب شاہ نوازخان سرفراز است
قولہ در بزم کاہ عشرتش جمشید را مشرب جرعہ خواری و بر درکاہ ہمتش حاتم را منصب
خاتم داری جرعہ مقدار یک آشامیدن حاتم بکسر تای فوقانی مشہور بفتح آن نام
جوانمردی ست معروف خاتم بکسر تا و فتح آن نیز جایز بمعنے انکشتری **الحاصل** در بزم
عشرت شاہ جمشید کہ در محفل آرائی نشاط از شاہان زمانہ سر بلند تر بود جرعہ خوار ست

وبردرگاه همت او حاتم که درجود و سخا از عالی همتان دوران مشهورتر بود مهردار
یعنی خدمتکار و حاتم و خاتم صنعت تصحیف است **قوله** قضابه گمان تدبیرش قدر
انداز و الهام بسر گوشی ضمیرش سرفراز قدرانداز حکم انداز که نشانه بندی او خطا نکند
الهام در دل افکندن و آنچه در دل افتد از جانب خدا تعالی سرگوشی آنچه آهسته
در گوش گویند **الحاصل** قضا از تدبیر شاه راست کار است و الهام از سخن گردان
بگوش شاه عزت دار است **قوله مثنوی** شوکتش کرد در آمدی بمکان: باشق
شدی چنبر زمین و زمان: باشق شکافته شدن چنبر حلقه **الحاصل** شوکت شاه
که او فلک مراتب بلند است اگر یک جا فراهم آمدی از فراوانی حشم چنبر آسمان شکافته
شدی **قوله** هشت جنت گلی ز بستانش: هفت دریا نمی ز عمانش: عمان نام
دریائی که مروارید از ان بر آید و نیز نام شهریست قدیم از زمان جاهلیت خراب
است و شاید که دریای مذکور منسوب بان شهرست چنانچه دریای مصر و غیره **الحاصل**
آرایش بستان شاه را هشت جنت بمثابه یک گل یعنی در حسن بس کم است و پیش بحر فیض
او هفت دریا هیچو یک نم است **قوله** لنگر حلم کرده سنگینش: کوه را گو نشانده تمکینش:
گو بالفتح بمعنی مغاک تمکین پا برجای کردن **الحاصل** بادشاه از کثرت حلم چنان
سنگین گشته است که تمکین او کوه را گو نشاند یعنی در غار انداخت یا غار ساخت **قوله**
پر شد از حرف حشمتش دهنم: چند از شان و شوکت سخنم **الحاصل** از فیض ذکر حشمت
شاه که دهن من از آن پر گردیده است شوکت سخن من بدرجه اعلی رسید **قوله** در شنایش

زار جند بها، کو نہی میکند بلند بہا **الحاصل** در نسبت ثنای شاہ ہر صفتی کہ باعتبار

رتبہ بلند قدر باشد پستی مینماید **قوله** فخر گردون بجاست اقبالیت، با خاک راست

نسبتش عالی ست، فخر بزرگی گردون آسمان اقبالی صاحب دولت و مقبول و ملازم و

پای آن فاعلی یا نسبتی **الحاصل** اگر آسمان فخر کند سزاوار ست زیرا کہ اقبالی ست

یعنی ملازم شاہ ست واگر نسبتش عالی باشد بجاست زیرا کہ خاک سلہ ست یعنی مطیع و

عاجز شاہ یا آنکہ آسمان اگر فخر کند کہ من صاحب اقبال ہستم سزاوار ست زیرا کہ مطیع

شاہ ست ازین رو نسبتش بلند ست **قوله** نہ ہمین شاہ کشور ستش خوانند بلکہ ہمہ چیز

سرورش دانند **الحاصل** بادشاہ ہمین در آباد کردن ملک یعنی نور سر پر کہ

ساختہ اوست پختہ کار نیست بلکہ در ہمہ چیز یعنی بجمیع فضل و بلاغت و فنون سردار ست

قوله نہ بجاهش عدیل و نی بہنر، صد فلاطون ہزار سکندر **الحاصل** فلاطون

حکیم کہ دانای دہر بود اگر صد کس مثل او باشند بہ دانائی شاہ مقابل نشوند و سکندر

بادشاہ کہ سلطنت ہفت اقلیم داشت اگر ہزار کس ہمچو او مانند برتبہ شاہ همسر نگردند

واین صنعت را لف و نشر غیر مرتب نامند **قوله** چرخ گردان کدام صبح دماند، کہ بر ویش

وان یکاد نخواند **الحاصل** آیہ قرآنی وَاِنْ یَّکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا

لَیُزْلِقُوْنَكَ بِاَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَیَقُوْلُوْنَ اِنَّهٗ لَمَجْنُوْنٌ برای

دفع چشم بد موثر ست ترجمہ اش آنکہ ہر آینہ نزدیک ست کہ کافران بلغزانند ترا

بچشمہای تیز خود چون شنیدند قرآن را میکویند او دیوانہ ست پس ہر صبحیکہ از فلک

پیدا شود برای دفع گزند چشم بد بر روی شاه آیهٔ مذکور می خواند **قوله** چهارم عدالت

یعنے صفت چهارم شاه انصاف ست **قوله** که بصفت نصفت بعالم علمش

ساخته و گوش ستمدیدگان را به صدای کوس عدالتش نواخته عالَم بفتح لام ماورای

حق عَلَم بفتحتین نشان و نیزه و نام و کوه و کنایه از مشهور کاف صفتیه **الحاصل**

بادشاه از صفت انصاف در کائنات خود را بشهرت انداخته و از آوازهٔ

نقارهٔ عدالت خود گوش مظلومان را پر ساخته **قوله** به پیمانه انصافش در دهمه

صاف و دعوی عادلیت از هر که غیر اوست گزاف پیمانه پیاله درد ته نشین صاف

آنچه از آلایش کدورت پاک کرده باشد گزاف بیهوده **الحاصل** در پیاله انصاف شاه

درد از آلایش پاک یعنی قایم مقام صاف ست و هر که از غیر او دعوی عادلیت کند

بیهوده ست و درد و صاف رعایت تناسب ست **قوله** اگرچه پیش ازین نوشیروان

ممتاز باین لقب و الا رتبت بود آن سراب و این محیط و آن مجاز و این حقیقت سراب

بالفتح زمین شوره که در آفتاب می درخشد و از دور بآب می نماید و بعضے گویند بخاریست

آب نما و کنایه از بی اصل و بی حقیقت محیط احاطه کننده و مراد از دریای عظیم که باطراف

عالم محیط ست **الحاصل** نوشیروان قبل ازین به لقب عادلیت مشهور بود او محض

سراب بود بادشاه محیط ست و او مجاز بود بادشاه حقیقت ست **قوله** نسیمی گه از

مهب عدل او نوزیده در باغ و بستان گلی بروی نخندیده و صبحی که از مشرق

انصافش ندمیده پرتو صادقیش بآفاق نرسیده **الحاصل** تا نسیم از مهب

انصاف شاه نوزد گل بر ریش نه خندد یعنی شکفته نشود و صبح تا از مشرق عدالت
او نَدمد عالم او را صادق نگوید یعنی شکفتگی گل از نسیم و صادقیت صبح از مشرق
بتاثیر عدل شاه است **قوله** اگر مهتاب نخ کتانی نگسلد ماه تپانچه خور کلف است و
اگر حرف ستم نفس زدهٔ کسی گردد زبان ناطقه در معرض تلف ماهتاب نور ماه
نخ تار کتان قسمی است از حریر که بعکس ماه پاره پاره گردد تپانچه ضرب سر دست
بر رو کلف داغ سیاه که در جگر ماه است **الحاصل** در عهد عدالت شاه اگر
نور ماه یک تار کتان را پاره کند باین سزا رسیده که داغ سیاه دار و یا سه تا با همچو
کلف سیاه گردد و اگر حرف ستم از کسی بر آید زبان گفتگو کنندهٔ او در معرض
خرابی است **قوله** تند سیلی سست گیاهی از جا نکند که خلهٔ اندیشهٔ غضبش ابر را
از هزار جا مغز شکند تند تیز سیل روانی آب خله بفتحتین سر خلیدنی مثل سوزن
و درفش و غیره مغز شکستن پریشان کردن **الحاصل** اگر تند سیل یک برگ
کاه ضعیف را حرکت دهد خلهٔ غضب شاه ابر را پریشان و تباه سازد **قوله** ببازار
مگر منقش گوش آزادگان در حلقهٔ بیع و به سحاب معدلتش کشت بی حاصلان
در اجارهٔ ربیع مکرمت بخشش آزاده از جهان وارسته بیع بالفتح فروختن و خریدن
ربیع بالفتح بالیدن و افزون شدن و دخلی که از کشت حاصل شود **الحاصل**
آزادگان که پروا چیزی ندارند از مکرمت شاه بندهٔ احسان پذیرفته اند و از عدل او
کشت بیحاصلان چنان پر حاصل است که خود منفعت آنرا اجاره میکند **قوله**

درکشور عمل گروه های مذمتیان همه تحسینی وبالرزه فروشان بازار عریانی معاملهٔ دی جمله
فروردینی دی بالفتح نام ماه سرما فروردین بفتح اول وثالث وکسر خامس نام ماه بهار **الحاصل**
درکشور عدالت شاه طایفهٔ ارباب مذمت بدین تربیت وعزت رسیده که از کردهٔ خود محمود *
گردیده وسزاوار تحسین شده یا انکه عادت مذمت شان به تحسین مبدل ومنقلب گشته همچنیز
از فیض انصاف او برهنگان را تصدیع دی مبدل باعتدال فروردین شده یعنی سرما
زدگان را معامله با بهار افتاده **قوله مثنوی** غلغل کوس عدل از بامش ؛ می عشرت مدام
در جامش **الحاصل** از بام دولت شاه همیشه آواز نقارهٔ عدالت برآید وجام او مدام از
شراب عشرت لبریز باشد **قوله** دین قوی پنجه زوی بازوی عدل ؛ عدل ز انصاف او ترازوی
عدل ؛ ترازو معروف وعدل وعدالت ودرک وادراک ونیز ترازوی زرین که در عدلگاه
شاهان آویخته باشد عدل ضد ظلم بمعنی داد ومرد صالح وداد دادن وبرابر کردن چیزی وپاداش
دادن **الحاصل** از تقویت عدل شاه دین بازو ور دست واز انصاف او عدل
ترازوی عدل یعنی مدرک انواع نصفت که گویا پیشتر ازان غافل بود یا انکه
ترازوی عدل برابر وراست ست یعنی هرکس جزای عمل بمقدار آن مییابد
یا انکه عدل ترازوی برابری وراستی ست یا ترازوی عدل که در بارگاه شاهان
می باشد **قوله** باد در پای کند در گلزار ؛ گر خورد صدمه برگ گل از خار ؛ پی کردن
گوشت پاشنه بریدن برای منع دویدن **الحاصل** اگر برگ گلی را از خار
صدمهٔ برسد نظر بعدالت شاه باد را قضا وقدر یا کارپردازان شاه راه

آمدن بگلشن ندهند **قوله** ورزخاری خلیدنی زده سر؛ گرد راه گریز نامیه سر؛ سر بمصرعهٔ اول ظهور و بمصرعهٔ ثانی آغاز نامیه قوت بالیدگی **الحاصل** اگر از خاری صفت خلیدن در وجود کسی ظهور یابد نامیه بخوف انصاف شاه از گلشن گریز نماید که مبادا بجرم نشو و نمای خار به عقوبت غضب سلطانی گرفتار آیم بالکه نامیه خود از نمایش خار کناره گیرد **قوله**

در بغلی دو چار گشت خزان؛ گرد رم چون حرارت از آبان؛ آبان بالاول ممدود نام ماه فصلی ایام زمستان **الحاصل** اگر خزان بسوی درختی نظر کند بخوف سزا دادن شاه بگریزد چنانکه گرمی در ایام زمستان گم گردد **قوله** شیر در مهر بره لیسیدن؛

گرگ در خون خویش خیسیدن؛ بره بفتحتین و بتخفیف ما بچهٔ گوسفند در خون خیسیدن از بسیاری محبت خون غیر را خون خود دانستن **الحاصل** شیر در پرورش بره که غذای اوست بتاثیر عدل بمحبت پدری مصروف است و گرگ نیز چون شیر در الفت خویشی مشتاق اوست **قوله** عقل را سیرگاه ایوانش؛ عدل را عیدگاه دیوانش **الحاصل** عقل نظر بسر انجام امور فطرت خود ایوان شاه را سیرگاه میداند یعنی مدام همانجا میماند و عدالت نظر باستواری و قیام خویش دیوان شاه را عیدگاه می شمارد

قوله روش عدل و طرز داد ایست؛ همه شاگرد و اوستاد ایست **الحاصل** آئین عدالت و طور انصاف همین است که شاه میکند و درین فن او را رتبهٔ استادیست و دیگران پیش او پیشه شاگردی **قوله** بار ناموس خلق بر گردن؛ وه چه زیباست کار حق کردن؛ ناموس پاس عصمت داشتن وه کلمه ایست که در انتعاش طبیعت بطریق تحسین گویند

الحاصل پادشاه بار پاس عصمت بعالم بر گردن خود گرفته است آفرین چه خوش زیباست یعنی بسیار زیبد او را کار حق کردن **قوله** پنجم شجاعت یعنی صفت پنجم شاه شجاعت است **قوله** که بحدیث نیروی بازو یش حکایت سر پنجهٔ شیر زبان در کام و زبان

مردم شکسته و بربایده صفت رزمش گوش از استماع داستان هفت خوان رستم سیر گشته حدیث بیان و خبر نیرو بالکسر و ثانی مجهول قوت هفت خوان آنکه هنگام مقید شدن کی کاؤس بمازندران رستم در هفت روز چند دیوان جادو گر را کشته در آنجا رسید و او را خلاصی بخشید و این را هفت خوان عجم نیز گویند و وجه تسمیه هفت خوان آنکه در هر منزل بشکرانه عافیت مهمانی مردم میکرد و طعام می خورانید و در جهانگیری نوشته است که هفت خوان رستم مراد از هفت منزل است در ایران که بجز رستم و اسفندیار در آنجا کسی نرفته است الحاصل بعد شنیدن تعریف قوت بازوی شاه زبان کسی بگفتن حکایت شیر و گوش کسی بشنیدن داستان هفت خوان یعنی جوانمردی رستم رغبت نکند **قوله** بازوی توانا دم تیغش نثار کردن شگاف انداز و شست صاف پیکانش دوخته

قاف ناف ساز شست بالفتح زانگشت و زهگیر و کنایه از هدف بستن که هندی چتکی گویند قاف نام کوهی محیط ربع مسکون که پانصد فرسنگ بالا دارد الحاصل بامانت بازو و دم تیغ شاه می تواند که بر سر فلک شگاف انداز و بنائید شست صاف نوک تیرش ها

لیسز که پشت کوه قاف را سوراخ کند **قوله** نهیبش اگر در خواب بر عدو شبخون زند عجب کی در بیداری سر از ان ورطه بیرون برد نهیب بکسر بیم و دهشت شبخون هنگام شب بر عدو تاختن

آوردن الحاصل اگر نهیب شاه در خواب بر دشمن تاخت آرد ممکن نیست که در بیداری
هم از ان بلا نجات یابد یعنی بهمان خوف میرد قوله انداز کمند شیر بندش از کمند طرهٔ مهوشان
تاب برده و دشنهٔ تشنه بخون خصمانش با تیغ غمزهٔ خوبان دریک کارخانه آب خوردهٔ
الحاصل انداز کمند شاه طرهٔ محبوبان را بی رونق کرده یا تحصیل پیچش و تاب از طرهٔ
شان کرده و دشنهٔ شاه با غمزهٔ خوبان یکجا آب خورده یعنی صانع ازل هر دو را از یک آب
وتیزی تیار ساخته و در جلادت وقتل عام متحد التاثیر گردانیده قوله زخمهای کاری به پلارک
عاشق تارک ودیعت سپرده و در تقسیم غنایم تهور و جرات غنیمان را غنیمت شمرده پلارک
بفتح اول و رابع جنسی از فولاد جوهر دار و شمشیر و جوهر شمشیر و عاشق تارک صفت پلارک است
الحاصل بادشاه زخمهای کاری را بشمشیر خود امانت سپرده است و در تقسیم تحایف
جوانمردی وجود دشمنان را غنیمت شمرده یعنی تهور غنیمان را بعوض تحایف تقسیم دوستان کرده
واگر تهور وجرات را فاعل شمارند نیز وجهی دارد یعنی خود تهور وجرات وجود اعدا را غنیمت
شمرده یعنی معدوم کرده قوله مثنوی آورده در وغا زکاسهٔ سر ببسر انگشت چشم شیر بدر
وغا بالفتح جنگ کاسه بفتح ثالث پیاله الحاصل پادشاه آنچنان جوانمرد است که وقت جنگ
خود چشم شیر را از کاسهٔ سر بیرون آرد قوله ظفر از تیغ اوست قصه طراز نیست بردین زبان
کفر دراز قصه طراز حکایت کننده الحاصل ظفر از قوت تیغ شاه جابجا ذکر میکند و زبان کفر
بتغلیب ظفرهای شاه بر اعدای دین سکوت و عجز اختیار کرده و طعن و تشنیع خود گذاشته است
قوله زخم ریزد چو خنجرش بر هم اجل از دست افگند مرهم برهم پی در پی الحاصل هر گاه خنجر

چون دشمنان زخمهای بر ... از سبب
دشمنان را ان ... یکی ...
... ...
... ...
دشمنان ... ...
... ...
... ...

شاه تن دشمنان را زخمی کند اجل خود ازدست خویش برآن مرهم مرگ اندازد یعنے نور گشد

قوله چون بزه کرد آشنا سوفاره؛ شبه سفته است در دل شب تار؛ بزه بالکسر چله کمان و ابریشم و

روده تابیده سوفار دهان تیر و آن جائی باشد در پیچ تیر که چله کمان را در ان بند کنند شبه

بفتحتین سنگی باشد سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کاه ربا دل شب کنایه از نصف شب

الحاصل بادشاه چنان حکم انداز است که هرگاه کمان را زه کند یعنے متوجه نشانه بندی شود

تیرش در دل شب تاریک یعنے میان شب که انتهای مرتبه سیاهیست بسوراخ کردن شبه

که او هم سیاه و موهوم الوجود است خطا نکند **قوله** تا ظفر نامها کند رقم؛ چه قلمهای دست

کرده قلم؛ قلم کردن تراشیدن تا تعلیه **الحاصل** بادشاه برای تحریر فتحنامهای خود بسیار

قلم دست دشمنان را تراشیده یعنی کثرت قتل خصما را باعث شهرت فتح خود دانسته و در

بعضے جا چه قلمها که دست کرده قلم دیده شده یعنی بکثرت فتحهای شاه دست کاتب بسیار

قلم تراشید تا با تمام رسید **قوله** از کمانش بجسته تیر خطا؛ قبضه از دست او گرفته قضا؛ خطا

ضد صواب و نام شهریکه تیر آنجا شهرت دارد **الحاصل** پادشاه تیر خطا را کاهی پسند نکرده

زیراکه اشتراک معنے حمل بر عدم قدر اندازی دارد یا آنکه تیر شاه در نشانه بندی کاهی خطا نکرده و

قضا از دست او قبضه گرفته یعنی شاگردی کرده است **قوله** اژدرهای خصم گشته ببین؛

هیچکس تیغ کین نزانده چنین **الحاصل** تمنای خصم که اژدرونی است از شمشیر کینه تمنا

کشته شد تا بجسم ظاهری چه رسد یا آنکه از دولت کینه شاه تا مراد اعدا نیز سرانجام پذیر نیست

قوله می چکاند ببزم و در رزم مدام؛ ساغرش زهره خنجرش بهرام **الحاصل** بزم شاه چنان

عشرت انگیزست که ساغرش زهره را انخجالت آب گرداند و رزمش چنان خون ریز که خنجرش

مریخ را اندشک بیتاب سازد یا آنکه بزم و رزم شاه از کثرت عشرت و دلاوری زهره و مریخ را

متوجه بتماشا کرد اندرین صنعت لف و نشر مرتب است **قوله** بیشه رزم باغ و بستانش شد مصر

شیر خدای خفتانش خفتان نوعی از جبه و جامه که روز جنگ آنرا می پوشند و بفارسی قزاکند

گویند شیر خدا ترجمه اسد الله است لقب جناب علی مرتضی علیه التحیة والثنا **الحاصل** پادشاه

بسبب آنکه محبت شیر خدا در خفتان یعنی پناه خود دارد صحرای جنگ را همچو باغ و بستان سیرگاه

خود میشمارد یعنی مطلقاً خوف رزم ندارد **قوله** ششم سخاوت یعنی صفت ششم شاه سخاوت است

قوله که گشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان **الحاصل** پادشاه

دست سخاوت خود را چنان گشاده که نام تنگی بجز دو مقام در عهد خود باقی نداشته اول

دل بدان که از بدی خود تنگدل اند دوم دهان خوبان که از تنگی مایه خوبی شان افزود میشود و ایراد

الفاظ گشادگی و تنگی از قبیل صنعت متضاده است **قوله** پرده هائیکه از رخ عیبها کشیده بر چشم

بدبینان بسته و قفلهائیکه از در گنجها برداشته بر دهان سخن چینان گذاشته **الحاصل** پادشاه عالم

را از عطا و کرم خود چندان سیر و مستغنی گردانیده که بدی از چشم بدان دور گشته یا آنکه عطا را آنقدر

صرف هنرمندان نموده که عیب از هنر مبدل گشته و بدبینان را جای عیبگیری نمانده **قوله** طمع از

وارستگان پاس هنگام سوال و فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال **الحاصل** طمع که بهر جا

ناامید است از عطای شاه بمراد خود رسیده و فلک را مهر و ماه دو نواله اند که از خوان نوال او

برداشته لفظ خور و خور تجنیس تام است و نواله و نوال تجنیس زاید **قوله** کوتاه دستان بلند سودا

خور و ماه

اگرچه بشب خواب بینند صبح از باغ تعبیر سخایش گل مراد چینند کوتاه دستان بلند سودا محتاجان بر
امید تعبیر بیان خواب کرده و خبر دادن از مراد آن **الحاصل** مفلسان که خیالات گوناگون در حصول
دولت دنیاوی در دل می بندند شب همان خیالات را بخواب می بینند و صباح از سخاوت شاه بحسب
سودای خود حسب تعبیر سودمی یابند یعنی بکام دل میرسند **قوله** هیچ کس از دوالاهتمان
همتان تشریف عطائی ندوخته که دستی بآن دراز نشود و هیچ کدام از مائده کسران
دیگ سخائی چنان نه پخته که حرف گیری خامی زبان زد طعنه نه گردد
الحاصل هر که از دوالاهتمان بهمسری سخاوت شاه قصد عطا کردن دست عیب گیری دیگران بخود دراز یافته یعنی معیوب و خجل شدن یا آنکه دست عطای
شاه بر خود دراز دیده و هر که از منعمان بمقابلهٔ شاه پیشه کرم اختیار نموده حرف
خامی از زبان طعنه شنیده یعنی مطعون بخامی گردیده **قوله** به نسیم همتش گل شگفته از شاخ
میروید تا کف غنچه بر خردهٔ خود مشت نفشارد خرده بضم اول و فتح ثالث ریزهٔ هر چیز عموما
و ریزه زر خصوصا و در استعمال خردهٔ گل آنست که بعربی بذر الورد گویند مشت افشردن
مشت بند کردن **الحاصل** در عهد شاه گل از شاخ شگفته بر می آید تا صورت غنچه به
بند کردن بذر خود دلالت نکند **قوله** در تیرباران فاقه زر بسپری برند تا از گرانی عطا
شاهین میزان صورت لا بر نیارد تیر بالکسر بسیار معنی دارد اما تیرباران ریزش ماه تیر
که هندی ساون گویند یا بارانی تیر معروف که لفظ سپر مقتضی آنست شاهین زبان
ترازو که خار آهنینی ست در میانه چوب آن زر بسپر بردن بمعنی بسیار بردن ست و

کنایه از بی وزنی الحاصل پادشاه در عین قحط سال بلحاظ آنکه از کثرت زربخشش وقت
وزن زبانهٔ ترازو بصورت لا که در عربی کلمهٔ نفی است شباهت پیدا کند زر بسیار دهد یعنی
بی وزن و بی حد عطا کند قوله آرزوها همه در بر کشیده حصول و برات ناهمه سلم
خریده وصول برات تنخواه و حصه سلم بفتحتین پیش دادن بها الحاصل در عهد شاه
حصول کی معشوق آرزوها ست خواهشهای عالم را در بر کشیده دارد یعنی خود را عاشق آرزوها پندارد و تنخواه‌ها
که متوقع وصول است پیوسته بوصول پیوسته باشد گویا خود وصولش بطریق سلم خریده دارد قوله
جوهری سحاب عرق گوهر ریزش و اکسیر آفتاب گرم تلاش زربخشش الحاصل سحاب
که گوهربار است از کثرت سخاوت شاه تاب سر براهی نیاورده از ندامت آب گردیده و آفتاب که
کیمیاگر است از فرط بخشش او طاقت اهتمام در خود ندیده حیران بادیهٔ جستجو گشته قوله
اگر دریاست بخاک نشانده اوست و اگر کان است باب رسانده او بخاک نشستن
کنایه از پربار شدن و تباه گردیدن و باب رسیدن کنایه از بخته شدن و شرمنده
گشتن الحاصل اگر دریاست از گوهر پربار کردن شاه است
در انتظار آنکه شاه درکی می طلبد و اگر کان است از زر و جوهر بخته کردهٔ اوست
امیدوار که زر کدام وقت می خواهد یا آنکه دریا از غایت جود خراب کردهٔ شاه است و
کان از نهایت عطا ذلیل ساختهٔ او یا آنکه دریا و کان را از خجالت یا از غم خالی شدن*
خود با کثرت جود شاه چنین حال رفته که یکی بخاک نشسته و دیگری آب گردیده قوله مثنوی
چون قضا دفتر وجود نوشت ابر کف او برات جود نوشت الحاصل هنگامی که حکم الهی بیک

دریا بخاک نشسته و کان آب گردیده ... (حاشیه)

ارادت کن جمیع ماسوا را پید از سود و حال هر جزو کل بر لوح محفوظ مرقوم شد نخواه جود برکت
شاه افتاد یا آنکه برات جود عالم متعلق بکف او شده یا هر وجودی را براتی معین ساخته شد
و برای کف شاه برات جود مقرر گشت **قوله** کف او قلزم ست وجود سحاب • کشت
امید عالی سیراب • قلزم بضم اول وثالث شهری ست میان مصر و مکه متصل کوه
طور بحر قلزم دریائی ست که بدان شهر منسوب است وگاهی بطور مجاز فقط بمعنی
دریا نیز می آید سحاب بالفتح ابر **الحاصل** چنانکه سحاب اندر یا آب برده زراعات را
سیراب سازد جود نیز از دست شاه سرمایه حاصل کرده جهانی را فیضیاب میکرداند
قوله لاف دارد پیشش از پری دریا • پوچ گردد گهر حباب آسا • پوچ تهی آسا مانند **الحاصل**
اگر دریا پیش شاه لاف زند یعنی دعوا کند که گوهر بسیار دارم کیسه وجودش چنان تهی خواهد
شد که در مایش از فراوانی عطای شاه مثل حباب که در طرفة العین موجود و معدوم
ست در نظر همکنان کان لم یکن خواهد شد یا آنکه اگر دریا دعوی مملو بودن پیش شاه
نماید گوهرش که باعث فخر اوست چون حباب پوچ و ناچیز گردد **قوله** وعده او
شه وفاست پهش • انتظاری نگشته تکیه کهش **الحاصل** برای یک بادشاه مردم کثیر
مطاوع باشند همچنین یک وعده شاه با چندتا وفاست و انتظار هیچگونه تکیه گاه آن نیست
یعنی بوعده او انتظار کردن نمی افتد و یای انتظاری برای تنکیر ست **قوله** ماه دزیر
سکه شاهی • در درم غرق کیسه ماهی **الحاصل** ماه هم باعتبار داغ کلف مسکوکه
شاه ست یعنی بفیض سکه او رایج گردیده ماهی سنشا لقب • دیعنی از کثرت کالامغرق گشته

ولفظ ماه و ماہی صنعت مقابلہ ست چہ ماہ فوق سما و ماہی زیر زمین است **قوله** کمترین بذل

ملک و شہر و دہ ست ؛ نقد صد گنج صرف یک بدہ ست ؛ بذل بالفتح خرچ و مراد از

بخشش **الحاصل** ادنی ترین جود شاہ اینست کہ بسایل خود ملک و شہر و

دہ می بخشد بلکہ زر مقدار صد گنج را بیک طلب میدہد اینمعنے بدان صورت ست کہ بذل را

بی اضافت خوانند و اگر بذل را مضاف کنند این وجہ ہم وجیہ مینماید کہ در ہر اقلیم و بلد از جانب

شاہ مصارف مامور ست کہ زر مقدار صد گنج بیک طلب میدہند **قوله** کار افتادہ ابر

نیسان را ؛ دیدہ آن دست گوہر افشان را ؛ کار افتادن پیش آمدن مشکل و پیش

آمدن کار **الحاصل** ابر نیسان گوہر افشانی دست شاہ را دیدہ حیرت زدہ و مشکل افتادہ

ماند یا آنکہ ابر نیسان وقت کار افتاد کی سوی دست شاہ دیدہ متوقع بر آمد کار از دست او می

باشد یا آنکہ کثرت عطای شاہ دیدہ ابر نیسان را در فراہم آوردن گوہر فکر تازہ شد **قوله**

ہمہ سعی آفتاب اکسیرے ؛ نزد جودش ہنوز تقصیرے ؛ **الحاصل** با وجودیکہ آفتاب

کیمیا گر ست ہمہ تن کوشش کردیدہ در پیدایش زر و جوہر توجہ نماید تاہم مقابل جود شاہ قاصر

الخدمت ست یعنی معمولاتش بجود شاہ کفایت نکند یا آنکہ آفتاب معترف بقصور خود ست کہ

اگر در پیدایش جملہ معدنیات ہمہ تن سعی شوم جود شاہ را وفا نکند **قوله** سایلان بر سوال

لب نہ نہند ؛ دو جہان را بیک طلب بدہند **الحاصل** بفیض عطای شاہ عالم آن قدر

مستغنی ست کہ ہر چند خدام شاہ شب و روز در تلاش اند کہ اگر کسی یکبار نام طلب بر زبان

آرد دو جہان را در عوض یک طلبش بدہند یعنی بالتوقع کثیر کسی قصد سوال نمیکند یا آنکہ خدام

شاه بیک طلب یعنی دراول سوال دو جهان از ایدبند و سائلان را بار دیگر لب بر سوال نهادن

یعنی مکرر طلبیدن حاجت نمی افتد **قوله** هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا یعنی صفت

هفتم شاه صورت زیبنده وحسن جهان آراینده است **قوله** حسنی که ابراهیم به یوسف میراث

رسیده بود و تا غایت در تتق غیب بودیعت لامذه اکنون روزگار امانت سپار باز

تسلیم ابراهیم نموده تا غایت تا حال تتق بضمتین پرده غیب پوشیدگی ودیعت

بالفتح امانت تسلیم سپردن ونسبت میراث از ابراهیم یوسف شاید همین باشد که در کتب

است که او تعالی شانه حسن را سه حصه کرده دو حصه بحضرت سارا زوجه ابراهیم علیه السلام

و یک حصه تمام عالم بخشیده پس از بطن شان حضرت اسحاق علیه السلام واز صلب شان

حضرت یعقوب علیه السلام واز صلب شان حضرت یوسف علیه السلام تولد فرمودند

الحاصل آن حسن که واسطه بواسطه از ابراهیم علیه السلام بیوسف علیه السلام بتفصیل

مذکور رسیده بعد حضرت یوسف علیه السلام باند در پرده غیب امانت بود حالا روزگار امانت

دار آنرا باز حواله ابراهیم عادل شاه نموده است **قوله** اهل نظر بینایانیکه چشم تماشایش گذارند

وارباب محبت بیدلانیکه دل بتولایش سپارند **الحاصل** اهل نظر که روی شاه

بینند بسیار خوش بینش اند وارباب محبت که دل را وابسته تولای او دارند بسیار خوش عشق

اند **قوله** جبهه بدرخشانی مشعل وادی کلیم عارض بشگفتگی گلزار ابراهیم جبهه بفتح اول وثالث

پیشانی وادی کلیم مراد از وادی ایمن که آنرا وادی مقدس نیز گویند و آن صحرائیست که آنجا

ندای حق سبحانه بموسی علیه السلام رسیده کلیم لقب موسی علیه السلام عارض رخسار

الحاصل پیشانی شاه بحسن وجمال همچو نوریست که بکوه طور بمشاهدهٔ موسی علیه السلام تابیده
بود و رخسار او همچو گلزاریست که بمعجزهٔ ابراهیم علیه السلام شگفته شدهٔ **قوله** بافسانهٔ
قامتش خوابها همه نهال وبحکایت خرامش نفسها همه پامال قامت قد نهال بالکسر درخت
موزون ونورسته ونهالی وبستر وبهندی سرفراز ودرینجا منظور شاعر نیز همین معنی می
نماید خرام بالکسر روش خوش ورفتار نازآمیز **الحاصل** از شنیدن افسانهٔ قامت
شاه خوابهای عالم راسرفرازی نصیب است واز حکایت خرام او نفسهای خلق رادیولیکے
وبی طاقتی حاصل است وبقول بعضے خوابها همه خیال یعنے خوابها بیقرار وشیداست **قوله**

در عشرتکدهٔ محبتش دلهای حزین بی غم ودر بهارستان طلعتش نگاه های پژمرده پرنم
حزین غم دارنده پژمرده بکسر اول وضم ثالث غمگین وافسرده پرنم شاداب وتروتازه **الحاصل**
محبت شاه دلهای خلق را از درد وغم دور سازد وتماشای رخسار او نگاه های عالم را تر و
تازگی رساند **قوله** پرویز عشرتان جرعه خوار جام جمشیدیش وماه طلعتان در زیر دام
خورشیدیش **الحاصل** آنانکه در عیش وعشرت باپرویز دعوی برابری دارند از بزم
شاه جرعه خورند وکسانیکه در حسن وخوبی بانور ماه همسری کنند از روی او که همچو خورشید است
اسیر دام کسب فیض باشند **قوله مثنویے** دیده خورشید زار از رویش٭ سنبلستان
مشام از مویش **الحاصل** دیدهٔ هرکس از تماشای روی شاه خورشیدزار است
یعنے روشن ودماغ هریک از بوی موی او سنبلستان است یعنے معطر **قوله** دست بر دل
نه طلعتش خوبی٭ پای در گل نه قامتش طوبی٭ دست بر دل کنایه از کمال حیرت وبی طاقت شدن

پای درگل مبتلا ومقید **الحاصل** خوبی خود عاشق طلعت شاه ست وطوبی خود گرفتار قامت اوست واگر پای خوبی را وحدتی اراده دارند تقریر معنی آنست که هر خوبرو از روی شاه متحیر وطوبی از رشک قامت او پای درگل ست درینصورت پای طوبی اماله باشد **قوله**

عارضش نوبهار باغ ارم؛ داغ پروانگی چراغ حرم؛ ارم بکسر اول وفتح ثانی جنت شداد حرم مراد از کعبهٔ معظمه **الحاصل** روی شاه باغ جنت را بهار ست یعنی زینت بخشد وچراغ حرم سوخته پروانه شدن او یعنی حرم محترم چندان عشق پروانگی او می دارد که داغ آنعشق چراغ شده یعنی بتاثیر عشق داغ بجای چراغ در حرم روشن گشته **قوله**

کرد آئینه را تجلی خیز؛ از مه ومهر ساختش لبریز **الحاصل** بادشاه هرگاه روی خود را در آئینه دید از پرتو مهر دو رخسار چون مه ومهر خود آینه را لبریز تمثال کرد یعنی آینه را لبریز تجلی گردانید

قوله این تصرف نه مهر داشت نه ماه؛ هر نگاهی که رفت داشت نگاه **الحاصل** هر نگاه شاه که از چشم بیرون رفت داشت نگاه یعنی کار کرد وبجا نیفتاد این کمال بر مهر وماه تفوق دارد یا آنکه هر نگاه تماشائی که بر روی شاه افتاد شاه آنرا نگاه داشت یعنی همانجا مقید کرد وبازگشتن نداد این کمال حسن روی شاه ست که در مهر وماه نیست **قوله** در دل دلبران تصرف از و؛

عشق یعقوب وحسن یوسف از و **الحاصل** محبوبان تصرف ایعنی جذب دل عاشق جانب خود از شاه آموخته اند یا آنکه شاه دلبران را بر خود شیفته گردانیده ست وحسن وعشق هر دو از شاه ظهور یافته اند **قوله** گوهر عشق را دلش مخزن؛ دانهٔ حسن را رخش خرمن؛ مخزن جای خزانه خرمن انبار **الحاصل** دل شاه مخزن گوهر عشق ست ورخ او خرمن دانهٔ حسن یعنی بادشاه

حسن وعشق هر دو دارد **قوله** پیش رویش بهشت ساخته رو بلجذا خوی صاحب این خو ساخته رو شرمنده حبذا کلمه مدح وبمعنے زہی استعمال دارد خوی بضم اول وثانی مجہول خصلت **الحاصل** از مقابلہ روی شاہ جنت شرمندگی کشد یعنی خجل ست زہی سیرت است صاحب این سیرت را واشارهٔ این راجع بمعنی مصرع اول است ونیز بہ مصرع ثانی اشارت انتقال از وصف روست بجانب سیرت شاہ **قوله** می مهرش حصار ہوشم باد؛ ساغرم خوش پرست نوشم باد؛ حصار بالکسر قید نوش خوراک وشیرین وگوارا **الحاصل** شراب محبت شاہ پناہ ہوش من باد وپیالهٔ دل من کہ ازان شراب خوش پرست یعنی بغایت لبریز نوش یعنے گوارای من باد **قوله** هشتم سیرت پسندیده واطوار برگزیده یعنی صفت هشتم شاہ خصلت نیک واطوار خوب ست **قوله** صاحب خلق وکمال وجامع صفات جلال وجمال یعنے بادشاہ باوجود کمال کہ مقام فخرست خلق را شعار خود گردانیده وباوصف جلال کہ محل نخوت ست جمال را دوست داشتہ یا آنکہ صاحب خلق وکمال یعنی بادشاہ چنان سزاوار بزرگی است کہ خود خلق وکمال او را صاحب خود میدانند وجلال وجمال جمعیت دہندهٔ صفات خویش می پندارند **قوله** بمطالعهٔ تالیف الفتش بیگانگان شارح متن آشنائی وبرجادهٔ پیروی پیش رویش خضر تشنہ وادی رہنمائی تالیف الفت دادن وسازکاری وکتابیکہ از کتب دیگر مستنبط باشد مطالعہ واقف گردیدن وگردانیدن متن بالفتح سخت وورقت وبستن شرح بالفتح کشادن جان بالتشدید راہ بزرگ وشارع عام **الحاصل** از مطالعهٔ کتاب الفت شاہ بیگانگان چندان استعداد الفت برداشتہ اند کہ شارح متن آشنائی شدند یعنے بیان کنندهٔ نکات الفت

وحجت افزای گردیدند بهچنین براه تبعیت شاه خضر علیه السلام مشتاق هدایت و طالب
رهنمائی گشتند و در بعضی نسخ بیرقان خضر وادی رهنمائی دیده شده یعنے بفیض شاه گمراهان
همچو خضر علیه السلام رهنما شدند **قوله** آب سحاب تدبیرش نشانده غبار لجاج و عنا
و هم رو باننده نهال صلاح و سداد لجاج بالفتح ستیزه کردن عنا بالکسر دشمنی
و ستیزه کردن صلاح بالفتح خوبی و آشتی کردن سداد بالفتح استواری و درستی
و راستی کردار و گفتار **الحاصل** فیض تدبیر شاه دور سازنده جنگ و عداوت ست
و هم ظهور دهنده آشتی و درستی کردار ست **قوله** ریزه خواری خوان همتش اکسیر نعمت
سیر چشمی و چاشنی گیری شهد رافتش مورث لذت دیر خشمی ریزه خواری فضله خوردن
سیر چشمی سیری و استغنا شهد بالفتح والضم انگبین رافت بفتح ثالث مهربانی مورث بضم اول
و کسر ثالث ورثه دار دیر خشمی حلم **الحاصل** هر که از خوان همت شاه ریزه خورد اکسیر خورده
استغنا گردید و هر که از شهد مهربانی او چاشنی گرفت ورثه دار لذت حلم گشت **قوله** بجلوه
ماهیچه رای منیرش نور در دیدها انبار و بسر پنجه شعاع ضمیرش گلوی آفتاب در فشار
ماهیچه علمی را گویند که بصورت ماه ساخته باشند فشار گلو بفتح اول و کسر را معروف و کنایه از تنگی
و ذلت **الحاصل** از شعاع رای منیر شاه نور در دیده پر ست و چشمها بینا شده اند و از
شعاع ضمیر او کار بر آفتاب تنگ ست یا آنکه از روشنی رای شاه نور در چشمها خود پر کن
و بینائی حاصل نما و از شعاع ضمیر او کار بر آفتاب تنگ کن درینجا مخاطب انبار و فشار
غیر معین ست **قوله** تند باران سحاب بیمانش راجاب سنان و سوهان فضا بخائیدن زنجیر

عہدش کند دندان پیمان بالفتح اقرار و شرط سندان بکسر اول او زاری باشد کہ زرگران و
آہنگران دارند و بہندی ہتوری گویند سوہان بضم اول آلتی ست معروف حباب بالضم والفتح
ہردو آمده بمعنی کنبذه کہ در آب ظاہر شود الحاصل پیمان شاه چنان استوار کہ بار انش
گیرد
سندان بمنزلہ حباب است و شکست عہد او از قضا ہم بسیار محال است قولہ از تصور نازک
نسترن در رو ساختن و از تعقل بردباریش کوه در کمرباختن نسترن بالفتح گلی است بسیار نازک
و سفید رو ساختن شرمنده شدن تعقل یافتن کمرباختن عاجز شدن الحاصل نسترن
از تصور نازکی شاه در خجالت است و کوه از دریافت برداشت او بیطاقت قولہ بملائمت
خوی خوشش حریرین خشن و بارایحۂ گلزار خلقش شمیم ختن عفن خشن بفتح اول و کسر ثانی
درشت عفن بفتحتین بدبو و گنده شدن ہوا و گوشت و جز آن رایحہ بوی خوش الحاصل نرم
خوی شاه و درگنده درشتی است و بمقابلہ بوی خوش اخلاق او بوی نافہ ختن گنده شده
و بدبو ست قولہ پیشانی شرا دگی عرصۂ خاطر گوشہ نشینان نگاہی در پاکی پردۂ چشم خدا
بینان الحاصل پیشانی شاه ہیچو کشادگی خاطر گوشہ نشینان کشاده و نگاه او مثل پاکی
چشم خدا بینان است قولہ مثنوی نمک عمر شہد رحمتش یا تشنہ جوئی ست بحر کرمش یا
الحاصل شہد رحمت شاه ہرکس را لذت زندگی بخشد و دریای بخشش او مدام جوینده تشنہ است
یعنی تشنگان را کہ طالب آب میباشند خود می طلبد قولہ چشم بر افتش نوازش را جلوه
از قامتش طرازش را الحاصل نوازش از رافت شاه امیدوار و آرایش از قامت او جلوه
گر است قولہ قہر سطری ز صفحۂ کینش کوه کاہی بسنگ تمکینش الحاصل صفحۂ کینہ

شاه را قهر بمثابه یک سطر است و وزن تمکین او را کوه بمنزله یک کاه است **قوله** گر سخنهای
تلخ زهرآگین ❊ بگذرد بر لبش شود شیرین ❊ **الحاصل** سخنهای تلخ زهرآلوده را تاثیر
لب شاه شیرین سازد **قوله** چرب و نرمیش چون سخن راند ❊ مغز از استخوان که می داند ❊
چون حرف شرط کاف کنایه **الحاصل** ملائمت و خوش گفتاری شاه اگر بکلام آید و سخن
گوید فرق درشتی استخوان و نرمی مغز از میان برخیزد یعنی درشتی را به چنان نرمی بیان کند
که تمیز بینهما متصور نشود **قوله** در جهان نیست آن نشاط و ملال ❊ که کشد خجلت از تغیر حال ❊
الحاصل در جهان از آن قسم نشاط و ملال نیست که تغیر آنرا خجالت بخشد یعنی نشاط بر
حال خود و ملال بر حال خود و هر که قابل نشاط است دائما در شادمانی و هر که لایق ملال است
جاویدا در اندوه و پریشانی این کمال علوی تسلط شاه است **قوله** بشکند آسمان و ایوانش ❊
نشکند طاق کاخ بنیانش **الحاصل** ایوان عهد شاه چندان مستحکم است که اگر فلک هم یکبار
بران بشکند از بارش یک طاق آن شکسته نگردد و ضمیر شین اول راجع بسوی آسمان و دوم جانب
شاه باشد **قوله** ساخت کار آنکسی که با او ساخت ❊ برد در عشقش آنکه خود را باخت ❊ ساختن بمعنی
اول بمعنی درست نمودن و ثانی موافقت کردن بردن سبقت کردن و بهره مند شدن باختن بازی کردن
و بازی نیافتن و کنایه از آنکه خود را فراموش کردن **الحاصل** هر که با شاه موافقت کرد کار
خود را درست نمود و آنکه در عشق او خود را فراموش کرد برد یعنی بر همه سبقت برد و بهره مند
شد **قوله** هر که رخسار او ندید چه دید ❊ آنکه نشنید از و سخن چه شنید **الحاصل** هر که
روی شاه را ندید و سخن او نشنید در جهان روی خوب ندید و سخن خوب نشنید یعنی هیچ ندید و هیچ

نشنید **قوله** بهم توفیق کسب فضایل و کمالات یعنی صفت بهم شاه توفیق حاصل کردن فضیلتها

و کمالها است **قوله** باندازهٔ طبع وقادش بلند آسمان کوتاه اوج و باغور فکر نقادش ژرف

دریا تنک موج **الحاصل** به بلندی و رسائی طبیعت شاه فلک اعلی پست نماید و به فرو رفتگی فکر

خالص او دریای عمیق تنک موج بنظر در آید **قوله** معجز نغمهای داودی موم کنندهٔ دلهای آهنین و برطوبت

ترانهای آبدار از مغز ز بد پیوست چین پیوست خشکی **الحاصل** بادشاه از معجزهٔ نغمهٔ خود

که مثل الحان داود علیه السلام است دلهای سخت را نرم سازد و از طراوت ترانه هائی که همچو نغمهٔ آبدار

است خشکی دماغ را که مولد امراض سودا و جنون است از وجود زهد دور کند **قوله** در گلشن

ترانه سازی جرم زهره بکل تسلیم شاگردی زنار آرائی و در صفحهٔ رقم طرازی صفر عطارد را به نقطه

امتحان قلم مرتبه افزای **الحاصل** در گلشن ترانه سازی شاه وجود زهره که مطربهٔ فلک است از

گلهای تسلیم شاگردی سر خود را می آراید یعنی زهره به ترانه سازی شاگرد اوست و در صفحهٔ تحریرش

نقطهٔ عطارد یعنی وجود عطارد که شباهت بصفر دارد بنقطهٔ امتحان قلم او مرتبه خود می افزاید

یعنی خود را با نقطهٔ امتحان قلم شاه نسبت داده از تاثیر آن کمال یافته و فضل حاصل میکند باید

دانست که اطلاق و استعمال اجرام بر موجودات لطیف و بسیط و علویست و اطلاق اجسام

بر موجودات کثیف و مرکب و سفلی است لهذا زهره را بجرم اطلاق کرده شد و اگر یای آخر بر دو فقره مجهول

خوانده شود نیز معنی درست است اما در فقرهٔ اول لفظ در قبل زنار و در فقرهٔ ثانی لفظ را بعد عطارد

نباشد **قوله** اگر بلبل بنغمات نقش او نفس بر آمیزد کهن ترانه خود را با حرف برگ گل از منقار پر در

ریزد **الحاصل** بلبل نفس خود را بنغمهای نقش ساختهٔ شاه یا نقش کتاب نویس بیامیزد کهنه ترانه

خود را مع وصف برگ گل از منقار بیرون ریزد یعنی رغبت بدان نکند یا آنکه بلبل اگر نغمات نقش او

سراید کهن ترانه خود را همراه وصف گل لایق نشمارد و به ترانه های تازه پردازد یعنی از فیض و تاثیر

آن نغمات از ترانه کهنه در گذشته هر روز ترانه تازه بتوصیف گل سرآید **قوله** بشهر فصاحت

چاشنی بلاغت در کام و زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از دربیان برداشته فصاحت

بالفتح گشاده سخن گفتن و تیز زبان شدن بلاغت تیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد کلام

طلاقت گشاده رو و گشاده زبان شدن لکنت بالضم درماندگی در سخن **الحاصل** بادشاه

از شهد فصاحت خود کام و زبان خلق را لذت بلاغت بخشیده و بفیض طلاقت خود درماندگی

سخن را از بیان دور ساخته **قوله** بروشنی بیانش شام طبعان در صبح طرازی و برسائی

آد ایش کوتاه درکان در زبان درازی شام طبع تیره طبیعت کوتاه درک کم فهم و کم سواد۔

الحاصل تیره طبعان از روشن بیانی شاه صفای طبیعت چنان حاصل کرده اند که روشنی

تحریر شان با نور صبح همسری کند و کم فهمان از فیض رسائی قرینه لفظی او چندان قوت فهم اندوخته

که دیگر از افهام اند **قوله** دست رس بمعانی سر کجا هست که فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت

خریداری الفاظ سنجیده کرا است که فصاحتش به بیعانگی قیمت داده دست رس جمعیت و قدرت

سره بفتحتین خالص و زر رایج تمام عیار بر طاق بلند نهادن کنایه از شهرت دادن یا بمعنے

محفوظ داشتن تا دست دیگری بدان نرسد بیعانه چیزیکه قبل از خریدن برای استواری عقد۔

بفروشنده دهند **الحاصل** فطرت شاه معانی بی عیب بهتر را بر طاق بلند نهاده یعنی

محفوظ داشته است پس دست دیگری کجا رسد و فصاحت او الفاظ سنجیده را قیمت به بیعانه

داده یعنی پیش از همه برچیده است کسی از کجا دریابد **قوله** عبارت را پاکی لولوی عدن الفاظ را
نوی فیروزهٔ کهن عدن نام جزیرهٔ در یمن که مروارید آنجا شهرت دارد و فیروزه جوهریست رنگ آن
بسبزی مایل که چندانکه کهنه شود رنگ تازه پذیرد **الحاصل** پاکی عبارت شاه بحوپاکی مروارید
عدن است و تازگی الفاظ او مثل تازگی فیروزهٔ کهن **قوله مثنوی** از خوی سعی جبههٔ ساخته تر
تا بجا ماند ابروی هنر **الحاصل** آبروی هنر آن زمان قایم کردید که شاه پیشانی خود را از سعی
و ریاضت بسیار عرق آلود کردانید **قوله** چرخ پست از علوی گفتارش ٭ شعری از نقطهای
اشعارش **الحاصل** گفتار شاه چنان بلندست که فلک پیش آن کوتاه مینماید و شعر او
چنان منتظم که شعری از نقطهای آن بنظر درآید **قوله** زرخالص سخن بدولت اوست ٭
فکر مس کیمیا طبیعت اوست **الحاصل** سخن را حصول رنگینی کامل از فیض شاه است و فکر را
آرایش و زینت از طبیعت او یعنی هرگاه فکر با طبع شاه درآمیخت کامل عیار گردید چنانکه
مس از فیض اکسیر طلا میشود **قوله** عقل را آورد برون زخمار ٭ جام لفظش بمعنی سرشار
خمار احتیاج سرشار لبریز چه شاریدن بمعنی ریزیدن باشد و لفظ از بالای سر محذوف است
پس معنی سرشار مراد از معنی بلند که بکمال رسیده باشد **الحاصل** پیالهٔ لفظ شاه عقل را
چنان شراب معانی بلند و رنگین خوراند که دیگر خمار یعنی جستجو و احتیاج معانی و مضامین
تازه اصلا نماند **قوله** حاجت فکرها از وست روا ٭ منع شان کسر و زاختلاط خطا
الحاصل حاجت فکرها روا کردن و از آمیزش خطا باز داشتن کار شاه است یعنی مخصوص
بذات اوست **قوله** پر بها گوهریست هر سخنش ٭ گوش بنهاده چشم بر دهنش **الحاصل**

هر سخن شاه گوهریست گران بها که گوش خلق بر درسن او چشم نهاده یعنی منتظر کلام اوست
یا آنکه دیده از غایت شوق گوش بر آواز اوست اما صورت اول اولی است و لطف الفاظ
گوهر گوش بصنعت لازم است **قوله** بادلش رسا رسیدنها و عاشق گفتنش شنیدنها ـ
الحاصل رسیدن را بر رسائی شاه قوت رسائی حاصل است چندان را بر گفتگوی او رشته شنیدن
کامل **قوله** که جز او زد ببام استنادی کوس شاهی بنام استنادی کاف کدامیه **الحاصل**
کسیکه نقارهٔ شاهی بربام استادی جمله فضایل و فنون بنام استنادی خود نواخته جز او کیست
یعنی غیر شاه هیچ کس نیست **قوله** زهی شهریار عادل کامکار کامل **الحاصل** ابراهیم عادل شاه
عجب بادشاهی است انصاف کننده و کامکاریست کمال دارنده **قوله** موم دل آهن پیمان
منت سبک عطا گران **الحاصل** دل شاه همچو موم است یعنی نرم و عهد او همچو آهن است
یعنی استوار همچنین منت او سبک و عطایش گران یعنی بسیار میدهد و منت کم می نهد
قوله دهد و قار کاه نقار دل رام کن خاطر شکار و قار بالفتح آهستگی و تمکنت نقار بالکسر
دشمنی **الحاصل** و قار شاه مثل کوه است در بزرگی و دشمنی مانند کاه دارنده یعنی وجود دشمنش
مشخص نیست همچنین مطیع سازندهٔ دلهاست و شکار کنندهٔ خاطرها یعنی مالک دلها و خواطر
عالم اوست **قوله** شیرین گو تلخ شنو عفو کار جرم درو **الحاصل** این هم از فضایل شاه
است که خود سخن شیرین گوید و از دیگران سخن تلخ شنود یعنی با عتاب بندگان میکشد همچنین
عفو کارنده یعنی عفو را در زمین دل میکارد و جرم درونده یعنی گناه بندگانرا حاصل آن بندگان نشسته
میدرود و مراد از آن محو سازد یا آنکه عفو کردن کار اوست جرم بخشیدن شعار او **قوله**

وطن در دل غریبان ساز تواضع زیب غرور پرداز **الحاصل** بادشاه در دل غریبان وطن سازنده و تواضع را زیب دهنده و غرور را خالی کننده یعنی بادشاه مکان خود را دل غریبان

و تواضع را راحت جان و غرور را مایهٔ نقصان می فهمد **قوله** دل در عنان صبر ازلی دوان از همه بر کنار با همه در میان **الحاصل** دل هر کس در زمام شاه یعنی در اختیار اوست یا آنکه دل او در دست اوست و صبر ازلی دوان یعنی مطیع است و آزردی بزرگی از همه جداست یعنی از همه برتر است

و از راه محبت با همه در میان است یعنی هر کس می پندارد که در دست خود همان است **قوله** یوسف رخ حسن پناه ابراهیم نام کعبه درگاه **الحاصل** رخ شاه مثل رخ یوسف علیه السلام است چنانکه حسن را پناه از وست و نام او ابراهیم است چنانکه کعبه بارگاه اوست **قوله** که از روز ازل در

دیوان دهش الهی در هیچ چیز با او تقصیری نرفته و بهر چه خاطر خواه و دلپذیر او بوده قلم تقدیر بر آن رفته کاف صفتیه از ابتدائیه ابتدا اندارد **الحاصل** از روز ازل که نصیبهٔ هر کس در دیوان بخشش ایزدی تقسیم یافته در برات شاه هیچ چیز کوتاهی راه نیافته و هر چه پسند خاطر او بوده

تقدیر بشش عطا فرموده. **قوله** سال و ماه عمر ابد پیوندش در سیر خیابان عشرهٔ سوم است و غلغلهٔ فضایل و کمالاتش در مغز ساکنان سپهر هفتم **الحاصل** سال عمر شاه متجاوز از بست و کم از سی و تعیین ماه هم عشرهٔ سوم است و این تعیین سال و ماه از وقت تسوید این نسخه است چنانچه کسی در عشرهٔ سوم محرم پیدا شده و سال عمر او هم بعشرهٔ سوم رسیده یعنی از بیست درگذشته و بعضی از سال و ماه مطلق سنین عمر اراده کرده اند بهر تقدیر ایراد لفظ سیر باعتبار مرور ایام در غایت لطافت و خوبی است و باوصف کم عمری شاه غلغل فضل و هنر او با آسمان هفتم رسیده **قوله**

کافر نعمت آنانکه برخوان هنر باستادیش ایمان نیارند و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان نکارند **الحاصل** آنانکه حصول فیض و هنر از شاه حاصل کرده استاد خودش ندانند و اقرار شکر نعمت شاگردی او از زبان نکنند کافر نعمت اند یعنی کفران نعمت میکنند **قوله** زبان

شکر خود کراست که بذل زر و سیم همیانهای هنروران سنگین و به بخشیدن معانی و مضامین دیوانهای شاعران رنگین همیان کیسهٔ زر خود بمعنی تحقیق **الحاصل** از انجا که بفیض و کرم شاه کیسهٔ هنروران از سیم و زر سنگین یعنی پرست و دیوان شاعران از مضامین و معانی او رنگین زبان شکر خود کراست یعنی هر آینه ممکن نیست که شکر چنین فیاض از زبان کسی ادا شود **قوله**

باظهار یک دو معنی از جملهٔ معانی انعامی که در جریدهٔ این ثناخوان ثبت است اشعار میرود جریده دفتر مکتوب اشعار خبر کردن **الحاصل** از جملهٔ معانی انعامی یعنی ارشاد فرمودهٔ شاه بطریق تعلیم که مرقوم دفتر اشعار این ثناخوان یعنی مصنف علیه الرحمه ست سامعین را ازان

آگاه میکرداند **قوله** روزی در تعریف یوز فربه و مذمت اسپ لاغر شعری چند کوشش کذار استاد کان مجلس بهشت نشان میشد یوز جانوریست معروف که هندی چیتا گویند استاد کان مجلس مجاز امراد از شاه باشد **الحاصل** یکروز چند اشعار در تعریف یوز و مذمت اسپ بحضور استاد کان مجلس شاه میخواندم **قوله** شاید در خاطرم گذشته باشد که طبیعت عالی بکاهلی از خود راضی نشده **الحاصل** در آنوقت شاید در دل من گذشته باشد که طبیعت بلند شاه بسبب تکاهل در نیافت از جانب خود معانی نسنجیده **قوله** از انجا که خیال لاغری و فکر صید افگنی هست اینمعنی را غیرت فراستش دریافته قریب بیست و سی معنی و تشبیه بر سا ترین

ادا به بیان رفت الحاصل از آنجا که خیال شاه را بالیدگی و بلندی بسیار و فکر او را فوت بسیار در صید درک و فهم است این معنی را یعنی خطرهٔ قلبی مذکوره را بکمال ذکاوت خود دریافته وعیب واست خویش دانسته بسیار تشبیهات و استعارات بیان فرموده درینجا لفظ بیست

و شصتی برای کثرت است **قوله** یکی آنکه اگر این یوز را بزنجیر رگ و پی صد جا به گل میخ داغها

بند نهند بیم است که بجلدی از جلد بیرون جهد گل میخ میخی که سر آن پهن شاخه باشد جلدی منسوب بجلد بمعنی چست شدن و اگر بمعنی چالاک گیرند یای آن مصدری خواهد بود جلد بالکسر پوست چون **الحاصل** یکی از تشبیهات مذکوره آنکه این یوز چنان جلد است که با وصفیکه رگ و پی زنجیر او شود و داغها گل میخ گردد خوف است که بسبب جلدی و تیزی طبع از پوست بیرون افتد **قوله**

دیگر آنکه ضعف و ناتوانی این اسپ بغایتی است که هنگام تصویر کشی هرگاه بر قلم لغزیدن دست

یابد آواز پا در افتاده گرده وار بر زمین نقش بند دست یافتن غالب آمدن گرده غباریکه ز غال سوده در پارچه بسته بر کاغذ سوزن زده می پاشند **الحاصل** دیگر از تشبیهات مذکوره آنکه این اسپ چنان ناتوان است که وقت تصویر کشیدنش احیاناً تمثالش متحمل بار گران قلم نشده از جنبش خود قلم را بلغزاند آن اسپ تاب آواز قلم برنیاورده و از پا در افتاده گرده وار بر زمین

نقش بند و یعنی فرش زمین شود این مبالغه اغراق است **قوله** قسم براستی که درین سخنان تکلفی

نیست و این طور سخنان تکلفی در خور برداشت و دریافت حوصله ماست و گرنه معانیش از آن گران

تر است که بار سبکی بر گردن توانایان سخن نهد تکلف خوشامد حوصله سنگدان مرغ و کنایه از درک

انسان وسعت آن **الحاصل** قسم راستی میخورم که درین تعریف شاه تکلف را دخل نیست

واین طور سخنان تکلفی بر حسب برداشت و دریافت حوصلهٔ مانیست یعنی موافق دریافت
درونهٔ انسان و وسعت آن وگرنه معانی و مضامین شاه آنچنان گران تر است که اندک بار
آن را گردن توانایان فهم و ادراک نبر دارد یعنی ایشان را تاب تحمل آن نباشد **قوله** ابنا
استعداد را صحبت کتابخانه که مکان فیض الهی است و مکتب خانه استادان معنی آئینه
شاگردان اعلی حضرت ظل الهی روزی باد مکتب خانه دبیرستان یعنی جای نوشت و خواند
الحاصل ارباب فضل و کمال را صحبت کتابخانه شاه که مکان فیض اله و مکتب استادان معنی
یعنی شاگردان شاه است روزی باد این جملهٔ دعائیه است از جانب مصنف علیه الرحمه در الفاظ
همکنان که طالبان کمال اند **قوله** تخصیص آنجا که همه جا رعایت و مناسبت مرعی است
الحاصل خصوصاً صحبت دولتخانه حضور شاه که پاس و رعایت و مناسبت هر چیز
در انجا بجای خود است واین کلام برای خصوصیت صحبت خاص شاه است **قوله** دیوان
عدل و داد در ایوان و مجلس عیش و نشاط در بستان و دیوان داری جود و سخا در خزانه و غور رسی
فضل و هنر در کتاب خانه مقرر است **الحاصل** کچهری عدل و انصاف شاه در ایوان او و بزم
عیش و عشرت در بستان و دیوان داری جود و سخاوت او در خزانه و تفحص فضل و هنر در کتاب
خانه مقرر است واین کلام در تمثیل رعایت و مناسبت در هر مقام است **قوله** فی الحقیقت
غایب شدگانی که مغز خود را در پوست کشیده کتاب نام نهاده تنگ در هم نشسته اند یعنی
از حاضران و مستفیدان اند **الحاصل** غایب شدگان یعنی شعراء سابق که کتاب با تصنیف
کرده بسبب کم فهمی مردم زمان چنانکه در حیات بودند بعد ممات هم تنگ در هم نشسته یعنی

ملالت اندوخته اند حالا بسبب آنکه توجه شاه بشرح وبسط نسخ ناسخان وفایده رسانی خاص وعام
جهان پرداخته است درحقیقت از حاضران هستند یعنی بوجود درحضور خود یا در بزم شاه حاضر اند
وفیض صحبت او بردارند یا آنکه هنرمندان که در حضور یا در شهر شاه موجود نیند ومغز خود در پوست
کشیده یعنی کمالات نکته رانی های خود بکاغذ در آورده وکتب تصنیف کرده تنک در هم نشسته اند
یعنی بشاش و نازان اند در معنی از حاضران ومستفیدان هستند چه کلمات طیبه وتعلیمات شاه شهره
آفاق عالم است وهر کس ازان بهره مند قوله تعلیماتیکه درباب شعر وشاعری شنیده شد از
پاس اقتضای مقام ومتانت بنای کلام وانشراح وافتتاح والتیام واختتام وتفصیل وتوضیح
واجمال وابهام وسنجیدگی عبارت وشوخی اشارت وحشمت معنی وجودت لفظ وچسپی ربط وتنگی
دروبست حروف وکرسی نشینی ترکیب ونشست ردیف وبست قافیه وتلاش کیفیت وصافی سینه وپاکی زبان
وعرق ریزی سعی وسحرخیزی خواب وفرامی حصول ودریوزه گری قبول وامثال اینها در خطبه کتاب
نورس که کهن سرای جهان از وپرآوازه است مرقوم گردید تعلیمات جمع تعلیم وباعتبار ترکیب مبتدا
ومرقوم گردید خبرش معه متعلقاتیکه فیمابین مبتدا وخبر است پاس نگهداشتن اقتضا درخواستن
یعنی چیزیرا که مناسب مقام باشد باید آورد متانت استواری ودشواری انشراح کشاده
شدن افتتاح کشادگی وابتدا التیام پیوستن اختتام تمام کردن تفصیل جدا کردن توضیح روشن
وپیدا ساختن اجمال جمع وجمله کردن حساب ونیکو کردن کار ابهام پوشیده گذاشتن سنجیدگی
عمدگی عبارت بیان کردن اشارت برمز گفتن حشمت بالکسر غضب وانقباض وشرم وحیا و
مراد از عظمت وجلالت جودت بالفتح نیکوی ربط بربستن چسپیدن اتصال جسمی بجسمی که

انفصال آن مشکل بود تنک ورزی اختلاط کرسی بندی و همواری عرق ریزی کنایه از
جهد زاری حصول عجز یکه برای برآمد کار کنند دریوزه گری قبول گدائی که بهر قبول نمایند
الحاصل تعلیماتیکه از بادشاه شنیده ام مثل پاس اقتضای مقام و متانت بنای کلام
الخ در خطبهٔ کتاب نورس نوشته شد و ایراد این کلمات از قبیل سیاق الاعداد است
قوله لله الحمد که بیمن تعلیماتش در پیرانه سری بترقیات جوانی مینازم و باشهسواران
این فن عنان برعنان می تازم لله الحمد خدا تعالی را جمیع ثنا است و این کلام است شکریه و
کسرهٔ ترقیات اضافت مظروف است بسوی ظرف الحاصل خدارا شکر که بفیض تعلیمات
شاه در عالم پیری که هنگام زوال هر چیز است بر ترقی جوانی فخر میکنم و باشهسواران این
فن یعنی ارباب سخن همسر شدم قوله چه ترقی ازین زیاده تواند بود که آفتاب تربیتش پرتو
عاطفت انداخته خفائی را ظهوری ساخته الحاصل زیاده ازین چه ترقی خواهد بود یعنی
این انتهای ترقی است که نور تربیت شاه تاریکی جهل دور کرده و بفیض عطوفت او خفائی
را ظهوری ساخته یعنی گمنام را بنام ظهوری سربلند فرموده قوله و در نخل پیرائی گلزار
ابراهیم انباز ملک الکلامی که بی عدیل و انباز است و فرش زانو برزانوی اصل و سحرش دوش
بردوش اعجاز است گردانیده انباز شریک فرع شاخ اصل بیخ سحر بالکسر جادو اعجاز
معجزه نمودن ملک الکلام بمعنی ملک الشعرا و خطاب خسر مصنف که قمی تخلص داشت
الحاصل و نخل پیرا گلزار ابراهیم که مراد از همین دیباچه باشد با ملک الکلام که شریک و
عدیلش معدوم است و فرع او قوت اصل و سحرش مرتبهٔ معجزه دارد مقابل و همسر گردانیده

قوله آری شناوری قطره بازوی موج دریاست و روشنائی ذره به پرتو خورشید جهان

آرا آری کلمه ایجاب بمعنے قبول کردم قطره و ذره اشارت بذات مصنف علیه الرحمه است و

دریا و خورشید کنایت بذات شاه الحاصل چنانکه قطره و ذره بفیض دریا و خورشید

شناور و روشن است بزرگی من بفیض تعلیمات شاه است قوله باوجود شغل ملک گیری و

رعایت احوال رعایا و لشکری بار جلت کروئی یعنی استادی عالم برکردن گرفتن و زحمت

تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است هم بخلق روزگار و هم بارباب استعداد

که قابلیت آنها ضایع نماند و اینها بحظ وافی بهره مند گردند شغل بالضم والفتح وضمتین و فتحتین

کار رعایت بالکسر نگهداشت کردن رعایا بالفتح محکومان و نگهداشته شدن کان لشکری

بفتح اول و ثالث و یای معروف سپاهی جلت بفتحتین بکاف فارسی لفظ هندیست بمعنی

عالم گرو بالضم بکاف فارسی هم لفظ هندیست بمعنی پیشوا و مهتر قوم و استاد و مرشد پس

جلت گرو بمعنی پیشوای عالم و استاد عالم باشد الحاصل بادشاه را باوجود کثرت کارهای

جهانداری اینقدر بار استادی عالم و زحمت تربیت شاگردان کشیدن بجز التفات و مرحمت

بعالمیان و قابلان غرضی نیست تا لیاقت و هنر شان بی سود نشود و ایشان بحصول

مرادات محظوظ شوند قوله تا شفقت و عطوفت آین پایه نباشد به تخت شاهی برامدن دست

ندهد و تا در ترحم و مهربانی دریا نشود کوهر دارائی و فرمان روائی بکف نیفتد عطوفت مهربانے

پایه قدر و مرتبه و بنا الحاصل تا در مهر و محبت بادشاه این رتبه نباشد او را بر تخت سلطنت

برآمدن نصیب نشود و تا در فیض بخشی مثل دریا نگردد کوهر حکم رانے در دست نه نشیند

قوله تفوق پادشاهان بر مردم بمهربانی و شفقت ست نه بعرض و طول مملکت مصرعه شهنشه

تر هران کو مهربان تر الحاصل برتری شاهان بر رعایا موقوف و منحصر بر مهربانی شان

ست نه بر کثرت پهنائی و درازی مملکت زیرا که شهنشاه غالب همان کس ست که بمهربانی

عالم غالب تر باشد قوله مرحمتش بر یخ هر که خندید دیگر گریه بر رخش بساط اشک پچید و طفلی

سر انگشت مهربانیش مکید لبش گزندهٔ پستان مادر نگردید الحاصل کسیکه مرحمت شاه بر تبسم

خندید دیگر نگریست و طفلی که مهربانی او را دید باز شیر مادر خود نگزید یا انکه مرحمت شاه بمشابه ایست که

اگر بر شیرخواره که محض بی شعور و بی تمیز ست توجه نماید بتاثیر سرایت ترحم شاه در وجود او کاسه

پستان مادر را اذیت از دندان نرساند قوله بتقریب حرف مهربانی از نقل همزبانی که سند

افتخار و سجل اعتبار این خاکسار بیمقدار ست قلم تحریر زبانی دارد الحاصل بتقریب حرف

مهربانی یعنی به نزدیک شدن ذکر مهربانی و ترحم شاه قلم تحریر میخواهد که از حکایت همکلامی من با شاه

که سند و عزت من خاکسار ست زبانی دارد یعنی چیزی نویسد قوله از انجاکه عجز را باغرور

گفتگوئی هست وقتی در کمین گاه فرصت معروض شد که محرومی سعادت بساط بوسی چون تحمل بی

صبران از حد گذشت و بار تنهائی بر دوش سبکروحان خوش گران است خوش گران یعنی بسیار

گران و لفظ خوش بمعنی عزیز و دلپسند نیز آمده الحاصل ازینجهت که عجز را باغرور مقارنت ست

نظر بعظمت شاه و خاکسار خود دقیقه قابوی فرصت یافته عرض کردم که دوری سعادت آستان بوسی

مانند تحمل و برداشت بی صبران و عاشقان از حد گذشته ست و بار تنهائی بر دوش طالبان بغایت بسیار

گران است قوله بعبارتی نمکین تر از شور محبت فرمودند اگر تنهائی بود چنین بود چون شه یک

داری میتوان ساخت کسی چه سازد الحاصل بادشاه باین عبارت که نمکین زیاده از ملاحت محبت است جواب فرمودند که اگر تنهامی بودی یعنی اگر بار تنهائی من همین بر دوش تو گرانی می کرد چنین بودی یعنی سوال تو درست بودی اما هرچه تو میخواستی شدی چون شریک داری یعنی من هم از تنهائی تو شریک محبت دوری هستم میتوان ساخت یعنی چون از طرفین حالت شوق و در طلب باشد و اتفاق ملاقات نشود پس حمل بر استغنای من نه نموده موافقت باید کرد یعنی بجدائی راضی باید شد یا آنکه بادشاه وقتی مصنف را با ملک قمی بترقیم دیباچه امر فرموده بود ایام دوری از ان مراد بود و از شریک امر دوری اشارت بملک قمی یعنی تو تنها دور نماندهٔ ملک الشعرا هم درین باب شریک است و این کنایه بر سهیمی و انبازی مصنف با ملک قمی است در ضمن نقل همزبانی یا آنکه تو تنها عاشق من نیستی مثل تو دیگر طالبان بسیار اند پس مثل دیگران بدوری و تنها راضی باید شد کسی چه سازد یعنی یک کس با بسیار کس چگونه موافقت کند **قوله فرد** یک جان و در و صد هزار نیرنگ است ٭ از بان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز ٭ نیرنگ طلسم و ساحر و مکر و حیله و هر چیز و آنچه نقاشان اول بزغال طرح کنند **الحاصل** آنکس چه کند که یک جان دارد و صد هزار مکر و حیله کردن ضرور افتد یعنی یک جان بکثرت امور سلطنت چسان جانب دیگر روآرد یا آنکه یک جان و طالبان بسیار پس از ایشان بحیله پیش آمده با تو بسازم و اینقدر با تو محبت کنم از ین زیاده چه بر خود نیاز روا دارم این بیت مثال است بر عذر حالت دوری از جانب شاه **قوله اگر** بشرح عشرت غربت بپردازم خلق را از وطن برآرم و تاب این رشک هم ندارم قلم اگر ازین حرف زبان می بندم بر غفلت بعضی آشنایان معذور ماندگان مسرسم و اینقدر بیرحم هم نیستم **الحاصل**

اگر عشرت سفر نور سیپور بیان کنم خلقی وطنهای خود گذاشته عازم اینجا شوند و تاب این رشک هم
ندارم یعنی عشرت مرا دیده زوال نعمت من خواهند یا آنکه عشرتیکه مرا بسفر نور سیپور یا بملازمت
شاه حاصل آمده بیان کنم خلقی غربت اختیار کرده از وطن برآیند و مرا رشک می آید که شریک
عیش من خواهند بود یا تاب رشکی که خلق عشرت مرا دیده زوال نعمت من خواهند ندارم چه
لفظ رشک بمعنی زوال نعمت نیز آمده است از منعم بطرف خود و اگر ازین سخن خاموش شوم
میترسم که اکثر دوستان و درماندگان که ازین غافل اند محروم عیش و سعادت خواهند بود
و این بی مروتی هم خوش نمی آید **قوله مثنوی** مسکن عیش و عشرت است دکن ؛ لب
بغربت فتد ز حرف وطن **الحاصل** بیجاپور بسبب نوازش شاه آنچنان مقام عیش و
عشرت گردیده که لب از ذکر وطن تکلیف میکشد و حروف وطن هم واسع الشفتین است
قوله نیست از صبح روز وصل عجیب ؛ رشک بر انشراح شام غریب **الحاصل** شامیکه
بسفر این شهر میگذرد چنان خوش و پرعشرت است که اگر صبح روز وصل عالم که بسیار خوش است
بر عشرت این شام غربت رشک برد عجب نیست یعنی سزاوار است **قوله** نغمهای غریب
ریخت زسازش ؛ هست آری شه غریب نواز **الحاصل** ازان جهت که بادشاه نغمهایی
نادر از ساز خود ریخته است شاه غریب نواز او را گفتن سزاوار است **قوله** در سخن بر کشید مغز
ز پوست ؛ لفظ معنی غریب دار دوست **الحاصل** بادشاه مغز سخن را از پوست برکشیده
یعنی خلاصه سخن بیرون آورده یا آنکه جوهر خرد در سخن خود نموده و لفظی را که معنی آن
غریب و نادر باشد دوست میدارد یا خود لفظ معنیش را دوست نادر و برگزیده دارد در صورت

اول لفظ موصوف و معنی غریب صفت است و فاعل دار در بادشاه و در صورت ثانی لفظ فاعل و معنی مفعول و غریب صفت دوست **قوله** رفتن از کوی او نصیب مباد یا هیچکس در وطن غریب مباد **الحاصل** از کوچه شاه دور شدن نصیب هیچکس مباد و این مصرعه دعائیه است از جانب مصنف در حق همگنان و مصرعهٔ ثانی تمثیل آن یعنی از کوی شاه رفتن چنانست که کسی در وطن خود غریب باشد **قوله** معنی صورت وفا و وفاق یا زهرها را محبتش تریاق یا تریاق دوائیکه دفع زهر کند **الحاصل** وجود شاه صورت وفا و دوستی را معنی باشد و صورت و معنی صنعت تقابل است و الفت شاه دافع انواع تکالیف چون تریاق بزهرهاست **قوله** صیت خود را که سر کشور داد یا بهر تسخیر هر هنرور داد **الحاصل** شهرت نام شاه که محیط و مختلط آفاق است برای همین که هنرمندان را فراهم آورد **قوله** قسم جان بزند کانی او یا کو جز او کس بمهربانی او **الحاصل** جان من بزندگانی خود قسم میخورد که مقابل مهربانی شاه در جهان کجاست یعنی هیچکس نیست و نیز احتمال دارد که مضمون هر دو مصرع از یکدیگر جدا باشد در ینصورت معنی مصرع اول آنکه جان بزندگانی او یعنی ذات شاه قسم میخورد زیرا که سوگند بران خورند که کمال عزیز شمرده شوند و بغایت معظم انگارند از انجهت قسم غیر خدا جایز نیست و این طور قسم مجازا جایز داشته اند و در معنی مصراع ثانی بسبب عدم مشبه به دیگر خود مشبه عین مشبه به گردیده و با بمعنی مقابله شده یعنی اگر کسی بمقابله او باشد همان ذات شاه خواهد بود **قوله** نامه در خواندن هنر پویان یا نعل در آتش العجل گویان یا نعل در آتش بقرار العجل بفتحتین جلدی کردن و این لفظ اکثر در دعوات و سیفی نامی آرند **الحاصل** نامهٔ پادشاه

[حاشیه:] ... بپیمن خود ... شاه ... الطف

در طلب اہل ہنر ہر جانب میرود از حالتیکه سراپا اضطراب دارد و العجل خواند در نحوست مصرعهٔ
ثانیه جمله حالیه است یا آنکه بادشاه خطوط خود در طلب ہنر فرستاده آنقدر مشتاق آمدن است

که خود در اضطراب است و العجل خواند یعنی عمل دعوت تسخیر میکند **قوله** اگر عذر دراز نفسی گفته شود

کوتاهی باشد این مدح و ثنای دیگران نیست که عذر تطویل کلام باید گفت و خجلت اطناب باید کشید
الحاصل اگر کسی عذر دراز نفسی در میان آرد کوتاهی دریافت آنکس است یعنی نادانی اوست چرا که
این مدح ہمچو مدح دیگر بادشاهان یا دیگر مداحان نیست یا آنکه اگر کسی عذر دراز نفسی کند کوتاهی باشد
یعنی فی الواقع دعوی او بکوتاهی راست باشد زیرا که این مدح دیگران نیست که تطویل و تفصیل

آن ناخوش باشد و خجلت درازی سخن باید کشید **قوله** سامعه در سعادتی نیفتاده که در شکر گذاری

ناطقه نباید ش شد **الحاصل** سامعه را از شنیدن مدح شاه سعادتی و بهره حاصل شده که

شکر گذار ناطقه باید ش شد اینجمله در ترقی جمله اول است **قوله** از شادابی گفتن تشنگی شنیدن هنوز بفهم
الحاصل می فهم که شنیدن هنوز تشنه شادابی گفتن است **قوله** اما چون آخر سکوت عجز مهر دهان

سخن خواهد بود دعا احرام کعبه اختتام بسته **الحاصل** لیکن از ینجهت که آخر الامر خموشی که لازم عجز
است دہن سخن را مہر خواهد شد دعا نیت اختتام کرده **قوله مصرعه** گو اجابت لب به آمین باز

کن **الحاصل** اجابت را بگو که لب در آمین گفتن بکشا **قوله غزل دعائیه** کعبهٔ اہل دل ابراهیم
باد و قبلهٔ چرخ و ہفت اقلیم باد **الحاصل** ابراهیم بادشاه مرجع اہل دل و نه چرخ و ہفت
اقلیم باد **قوله** از مه نو بخت دستی بر زمین پیش قدرش چرخ در تسلیم باد **الحاصل**
آسمان از ماه نو که بشکل پشت دست است پیش قدر شاه در تسلیم باد و زمین و چرخ بصنعت

نقابل است **قوله** همتش ترکیب لفظ کم نخواست ؛ کاف سرکشش ز اختلاط میم باد دربنجا مراد
از میم نهی فارسی است **الحاصل** همت شاه از دریا دلی عطا ترکیب لفظ کم نخواسته لهذا
مصنف دعا کند حرف اول این لفظ که کاف است از آمیزش حرف ثانی که میم است
نافرمان باد **قوله** نفی تخصیص از سخایش واقع است نیک و بد را مژدهٔ تعمیم باد
الحاصل از انجهت که در سخاوت شاه نفی تخصیص است یعنی خصوصیت نیست
نیک و بد عالم را مژدهٔ عمومیت باد یعنی هر که خواهد فیض یاب شود **قوله** تا پذیرد عیش و عشرت
انقسام ؛ عیش های عالمش تقسیم باد **الحاصل** تا در دنیا تقسیم و عشرت باقی است عیش های
همه عالم قسمت شاه باد ؛ ایراد الفاظ انقسام و تقسیم بصنعت اشتقاق است **قوله**
تا بیکتا جمله را امید است حاسدش را دل دونیم از بیم باد **الحاصل** تا حاجت جملهٔ عالم
وابستهٔ بارگاه ایزدی است دل حاسد شاه از بیم او دوپاره باد **قوله** عقل کل در مزرع استاد پیش
خوشه چین خرمن تعلیم باد **الحاصل** جبرئیل علیه السلام که استاد کل اند از خرمن تعلیم شاه
خوشه چین باد **قوله** داستان شد ختم لبستان خوشش ؛ غیرت گلزار ابراهیم باد **الحاصل**
اختتام کلام آنکه بستان رخ شاه رشک فرمای گلزار ابراهیم باد یعنی چنانکه او سرور عالمیان
است حسن نیز خسرو خوبرویان جهان باد والله اعلم بالصواب

تمام شد رسالهٔ گلزار ابراهیم بحق الملک
الکریم

م

رسالهٔ

خانِ خلیل

بسم الله الرحمن الرحیم

قوله رباعی ای از تو براهل تخت واکلیل سبیل ٭ کرد ذکر جمیل است و کر قدر

جلیل ٭ نطق از تو بمهمانی ارباب خرد ٭ انداخته خوان سخن از خوان خلیل ٭ ای حرف ندا

و منادی محذوف و آن ذات جناب رب عزت جلت نعماؤه اکلیل بالکسر تاج مرصع

سبیل راه و بمعنی وقف نیز آمده ذکر جمیل ذکر نیک قدر جلیل مرتبه بزرک نطق بالضم

سخن کفتن و دریافتن معقولات [illegible] فرو ضعیف و نووارد و این مرکب از

مه بمعنی بزرک و مان بمعنی مانند [illegible] رب بمعنی خداوند و پروردکار و یار و

برادر بزرک خوان انداختن پیش کشیدن خوان خوان خلیل معروف و نام این خطبه

الحاصل ای بار خدا از فیض موهبت تو برای سلطنت ذکر نیکو و مرتبه بزرک

وقف است یعنی اکر خلایق ذکر نیک سلاطین را بیان [illegible] است و اکر سلاطین بمرتبه

بزرک رسیده اند از موهبت تو است انکه براهل تخت و تاج ذکر جمیل و قدر جلیل خود سبیل

ساخته اند بدین نوع که خواهند مداحی او کنند همچنین نطق از اعانت فیض تو برای مهمانی

صاحبان خرد خوان سخن از خوان خلیل یعنی از خوان وسیع پیش کشیده یا آنکه نطق من با عام
تو برای ضیافت طبع ارباب عقل خوان سخن ازین خطبه که موسومه بخوان خلیل است گسترد
یعنی از نعمت عقل ارباب خرد را سیر و مستلذ کردانید **قوله** شکر موهبت جلیلی که حضرت
ابراهیم خلیل یکی از ریزه کاران خوان خلت اوست چه اندازه شرح و بیان موهبت بالفتح
بخشش کردن جلیل بزرگ و نام خدا تعالی خلت بالضم و تشدید لام دوستی **الحاصل**
شکر بخشش آن بزرگ که حضرت خلیل الله علیه السلام یکی از خدام خوان دوستی اوست چه
اندازه شرح و بیان است یعنی در اندازه شرح و بیان نمی آید **قوله** و بیان محمدت محمودی که
حضرت محمد مصطفی علیه التحیة والثنا در ادای ثنای او بعجز اعتراف نموده چه یارای کلام و
زبان محمدت بالفتح ستایش محمود ستایش کرده شده اعتراف اقرار کردن **الحاصل**
بیان تعریف آن محمود که در ستایش حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم به لا احصی
ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک اقرار بعجز کرده چه طاقت کلام و زبان است اگرچه
این جمله معطوف بجملهٔ حمد است اما ضمنا دلالت بر نعت آنحضرت هم میتواند شد زیرا که
غرض از نعت بزرگی ممدوح است پس اعتراف عجز آنحضرت در حمد وی تعالی که مشعر بعجز جملهٔ
موجودات باشد دلیل است بر بزرگی و عظمت آنجناب **قوله** اولی آنکه از ریاض مناقب آل
اطهار و اصحاب اخیارش خصوصا بهار گلشن ولایت علی مرتضی علیه التحیة والثنا که کلام
معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام مخلوق است دیوزه گری شاخ و برگ سخن
نموده نورس مراد از نهال ثنای دارای کامل و خسرو عادل برچیند اولی بالفتح بهتر

اطہار بالفتح پاکان اخیار بالفتح نیکان ریاض بالکسر باغہا ولایت بالکسر تصرف پادشاہی
ودوستی علیہ التحیۃ والثنا جملہ معترضہ بطریق دعا یعنی بروی درود وثنا باد تحت بالفتح
زیر فوق بالا دریوزہ گری گدائی نورس ثمر نہال درخت کل خصوصا ودرخت نورستہ
عموما الحاصل بہتر آنست کہ از توصیف آل پاک واصحاب نیک آنحضرت خصوصا
حضرت علی مرتضی کہ کلام الجناب فروتر از کلام اللہ وبالاتر از کلام الناس ست کہ
سخن کردہ کل مراد از گلشن ثنای پادشاہ کامل وشہنشاہ عادل چیند **قولہ قطعہ**

داور عادل لقب دارای ابراہیم نام؛ کعبہ ارباب ایمان قبلہ اہل زمان **الحاصل**
بادشاہی کہ لقب او عادل ست وخداوندیکہ نامش ابراہیم ارباب ایمان راہمچو کعبہ و
اہل زمانہ را مثل قبلہ یعنی مرجع صاحبان ایمان واہل زمان است **قولہ** دیدہ ور از

کحل خاک مقدم او آفتاب؛ جبہہ ور در زیر داغ سجدۂ او آسمان؛ دیدہ ور صاحب چشم
جبہہ ور صاحب پیشانی ومراد از وسیع **الحاصل** خورشید را از خاک مقدم شاہ
بینائی ست و فلک را از سجدہ دروازۂ او بہائی استعارہ خورشید بچشم و استعارہ فلک
بجبین بمناسبت صوری ومعنویست یا آنکہ دیدہ ور از کحل خاک مقدم او مبتدا است و
آفتاب خبر شہ وجبہہ ور در زیر داغ سجدۂ او مبتدا وآسمان خبر شد یعنی ہر کہ از خاک
مقدم شاہ دیدہ را سرمہ ور کرد آفتاب شد یا مثل آفتاب منور گشت وہر کہ برای سجدۂ
در او جبین بر زمین نہاد آسمان گردید یا مثل آسمان عظمت وبلندی یافت **قولہ**

میفزاید اہل عرفان را لقای او یقین؛ میدہد ارباب خواہش را سخای او گمان **الحاصل**

عارفان بفیض ملاقات شاه بمرتبه حق الیقین میرسند و حاجتمندان از سخاوت او زیاده از گمان خود بهره یابند **قوله** سیر تر دارد طمع را همتش در خشک سال سبز تر دارد چمن را التفاتش در خزان **الحاصل** بفیض همت شاه در قحط سال طمع را سیری حاصل است و چمن در موسم خزان از التفات او با فراط طراوت فیض بهار در یابد

قوله گفتمش افراسیاب تیغ و گشتم منفعل خواندمش نوشیروان عدل و دادم ترجمان افراسیاب نام پادشاه پهلوان و جوانمرد ترجمان کفارهٔ گناه و نیازیکه بعد از گناه گذارند و گنهگاری **الحاصل** پادشاه را در تیغ زنی افراسیاب گفتم و ندامت کشیدم و در انصاف رانی او را نوشیران خواندم و جریمانه دادم یعنی کمال غلط فهمی کردم زیرا که رتبهٔ شاه از هر دو بالاتر است

قوله در گمان بگذشت کز بر گشت زاری گله شحنه تحقیقش آورده بجی شان بجیمان گشت یازر زراعت کاه گله بفتح کاف فارسی و ثانی مشدد و غیر مشدد هر دو آمده بمعنی رمه گوسفند و شتر و غیره و ایلخی اسب یعنی جماعت اسب شحنه بالکسر کوتوال پی بالفتح نشان و سراغ و قدم **الحاصل** در گمان کسی باید در گمان شاه یا در کمان گله بگذرد که قصد گشت زاری نماید شحنهٔ تحقیق شاه بی شک نشان و سراغ آن بر آرد یعنی آن گمان بتحقیق رساند

قوله با لب خصمش اگر باشد دهان خنده بازه دشنه بر بندد بخونش شاخ برگ زعفران **الحاصل** اگر دهان خنده با لب دشمن شاه باز باشد یعنی خصم شاه بخنده در آید عوضش دشنه شاه از خون آن خصم شاخ و برگ زعفران بر بندد یعنی خود دشنه از خون خصم مثل شاخ و برگ زعفران سرخ و خندان گردد با آنکه وجود خصم از ضرب دشنه

شود درخت زعفران سرخ شود یا آنکه شاخ و برگ زعفران که مقام خنده است بجرم
مصاحبت بالب خصم شاه بکشتن خنده دشنه بند یعنی خود قاتل خنده شود قوله از
برای چشم نصرت بر سر بازار مردم ؛ باد گرزش میغ و شد توتیای استخوان ؛ گرز بالضم آلتی است
آهنی معروف توتیا سرمه الحاصل گرز شاه در میدان جنگ استخوان اعدا را از صدمهٔ
خود غبار کرداند تا نصرت آن را سرمهٔ چشم خود سازد قوله نیستش خویشی جز او بیگانه گر بیندش
گشته بر هر کس بقدر همت خود مهربان ؛ الحاصل اگر شخص بیگانه پادشاه را ببیند پندارد
که بجز پادشاه خود را خویشی نیست این عین مهربانی شاه است درین صورت ضمیر شین اول
راجع به بیگانه و ضمیر دوم شین راجع بجانب شاه باشد یا آنکه اگر بیگانه پادشاه را ببیند
بداند که بدون خود شاه را کسی بیگانه نیست این غایت آمیزش شاه است برین تقدیر ضمیر
او جانب بیگانه و ضمیر شین جانب شاه باشد قوله زهی حشمت که اگر از حصار رفعتش آسمان
را برجی خوانند فلک را پایه باشد و خهی شوکت که اگر در حساب همتش عمان را درجی شمارند دریا
ابر گردد فلک کنایه از فلک الافلاک و کرسی باشد یا فلک بضمتین جمع فلک بفتحتین بمعنی سما
همت بالکسر قصد و آهنگ و کنایه از سخاوت عمان نام مقامی است در دریا که در انجا گوهر
پیدا میشود الحاصل حشمت شاه چنان بلند است که از نسبت کنگرهٔ حصار رفعت او
فلک را عزت است و شوکت او چنان ارجمند که در حساب همت او عمان را یک درج دانند
ابر و دریاست قوله بر سر میدان جولانش بدر را از هلال حلقهٔ نعل گران در گوش است
و بر کنار خوان احسانش همسایگان را ذله بری مغز بر دوش بدر ماه تمام هلال ماه نو گران

اسپ زلہ بی کسرہ اضافت بالفتح و تشدید لام آنچہ از طعام کسی برداشتہ شود و کنایہ از
پس خوردہ پر تہی مغز کنایہ از استغنا الحاصل بر سر میدان جولان شاہ بدر از ماہ نو
حلقہ بگوش یعنی غلام نعل توسن شاہ است و زلہ خوان احسان او تہی مغزان را اسباب
فراغت و پر مغزیست یعنی تا زمان آیندہ مواد کار آمدنی میسر است قولہ در سر البستان
خاطر پژمردگان با بیاری ملاطفتش خرمی اردی بہشت و خورداد پر بار و در کارخانہ
کسوت خشن پوشان بسرکاری ملائمتش مصالح خز و پرنیان در کار پژمردہ افسردہ
ابیاری آب رسانی خرمی تازگی اردی بہشت و خورداد ہر واحد نام ماہ شمسی و ہنگام
بہار خشن پارچہ درشت سرکاری دارو غگی چہ سرکار محل کار و بار و حکومت باشد و بمعنی
کارخانہ جامہ بافان نیز آمدہ مصالح اسباب خز و پرنیان پارچہای نرم و قیمتی الحاصل
افسردہ طبعان را از مہربانی شاہ شگفتگی بہار حاصل است و پارچہ درشت پوشان را
از ملائمت یعنی از عطوفت او سامان حریر و پرنیان میسر و این کنایہ از دفع سختی ظاہری
میتواند شد یا آنکہ از تاثیر نرمی شاہ درشت خویان و عربدہ جویان بملائمت و مصالحت
گرائیدہ اند و این اشارہ از دفع سختی باطنی میتواند شد قولہ مصرع تعریف و قارش تا
بتوصیف کان سخایش مصرع نیاید سخن بموزونیت نگراید و نامہ غورش اگر بعنوان قدرش
معنون نگردد مضمونش جز بردوش قارون بار نگشاید مصرع صیغہ مفعول بمعنی مصرع
کردہ شدہ و قافیہ آوردہ شدہ عنوان بالضم و الکسر دیباچہ کتاب و نشان و اول چیزی
و آنچہ بدان دلیل گیرند و آنچہ فہمیدہ شود الحاصل چنانکہ مصرع بسبب نداشتن قافیہ

موزونیت و سنجیدگی ندارد حلم شاه تا با سخای او توام نشود سخن بموزونیت نگراید یعنی
ذکر یکی بی دیگری نقصان سخن شود زیرا که حلم به نسبت سنگینی قصد پستی دارد و سخاوت باعتبار
شهرت آهنگ اوج کند پس پست و بلند تا با هم نه پیوند د صورت اعتدال محال ست همچنین تا بزمانه
عهد شاه سرنامه قدر او نباشد مضمونش کسی در نیابد و مثل گنج قارون که بجز مار کردن
بودن فایده نه بخشید ع بیکار گردد یا آنکه حلم و عهد شاه باین کمال و سخا و قدر او بآن مرتبه
مساوی الرتبت اند **قوله** خطبه را از شرف نام او پایهٔ دست نداده که چوب سدره و طوبی
آلهٔ منبر نشود و سکه را نقشی نه نشسته که زر ر د نام قیصر و خاقان نکند خطبه ستایش پایه رتبه
و بنیاد چوب هیمه سدره بالکسر درخت کنار و درختی ست زیر عرش که آنرا مقام جبرئیل نامند
طوبی درختی ست در جنت که هر شاخش در هر مکان ساکنان جنت رسید آله ادوات و واسطه
هر چیز در ینجا کنایه از ماده منبر زد بانیکه خطیب بر آن استاده یا نشسته خطبه خواند سکه
ضرب زر و سیم و غیره رد باز گردیدن و باز گردانیدن قیصر نام شاه روم خاقان نام شاه
چین **الحاصل** خطبه از شرف نام شاه اوجی یافته ست که چوب سدره و طوبی اگر
آلت منبرش گردد سزا ست و سکه که از فیض نام شاه بکرسی نشسته که زر اگر نام قیصر و
خاقان را از خود دور گرداند بجا ست **قوله** چنانچه غبار رزم کاهش اکسیر فتح و نصرتست
خاکروبه بزم کاهش نیز کیمیای عیش و عشرت چنانچه حرف تمثیل خاکروبه خاشاک
الحاصل چنانچه فتح و نصرت از رزم شاه رونق گیر ست عیش و عشرت نیز از بزم
او زینت پذیر **قوله** کدام روز ست که فراشان از ریختن گلهای شبینه برابر شسته صبح

گل‌ها بر نیارند و از بخور مجمرها بنکهت جیب هوا عجب است که تا دامن محشر ابرها گلاب ببارند

گلهای شبینه گلهائیکه بشب شگفتند یا مراد از گلهای مستعمل شب گذشته و گل هر واحد بمعنی

انبار و گریوه بخور جمع بخار و مراد از دود عود و صندل مجمر عوددان نکهت بکاف تازی

بمعنی خوشبو یا بمعنی رایحه یعنی بخورهائیکه برای خوشبو شدن هوای کوشک و ایوان بسوزند

الحاصل فراشان در بزم شاه یا از بزم او گلهای بشب شگفته یا گلهای شب مانده و مستعمل

برابر پشتهٔ صبح انبارها میریزند و از بخارات عوددان ایوان او گریبان هوا چندان معطر

شده که ابرها تا قیامت بجای آب گلاب بارند عجب نیست **قوله** از نقش پای هر کس نشان

آنچه در سر داشته برداشته و از اصطرلاب پیشانی ارتفاع آفتاب فطرتها گرفته اصطرلاب لفظ

یونانیست مرکب از اصطر بمعنی ترازو و لاب بمعنی آفتاب و آن آلتیست از برنج و تال ساخته

که منجمان بدان ارتفاع آفتاب و کواکب معلوم کنند و واضع آن بلیناس حکیم وغیره از

جام کیخسرو است ارتفاع بلندی گرفتن فطرت رسائی **الحاصل** پادشاه بقوت ذهن

و ذکای خود از نقش پای هر کس احوال سرنوشت یا حالیکه در سر داشته باشد در می‌یابد و از

پیشانی هر بشر بلندی خرد او می‌شناسد **قوله** اگر خورشید تربیتش نتابد نه مشک بوی رسد

و نه لعل برنگ و اگر مصلح به مصلحتش نباشد نه صلح کارساز و نه جنگ مصلح صیغهٔ فاعل

بمعنی صلح جوینده و کنایه از تقدیر **الحاصل** اگر آفتاب موافق تربیت شاه نباشد نه مشک و

لعل که نتیجهٔ اوست نه بو یابد و نه رنگ و اگر صلح ساز قضا به مصلحت او عمل نماید صلح و جنگ

فایده ندهد نتیجه آنکه او تعالی جل شانه پادشاه را چندان قدرت و فطرت داده است که آفتاب و

قضا را هم موافقت و مشورت او ضرورت **قوله** با دیگه بر خلافش بر خیزد زود دستش ز جا نشانند و آتشی که غضبش برافروزد از آب روغن بران ریزند **الحاصل** هوا که مفرح ارواح است اگر خلاف طبع شاه وزد قضا و قدر نیز الفورش تباه سازند و آتش که مضر هر چیز است اگر غضب شاه افروزد بجای آب روغن بران ریزند یعنی زیاده مشتعل کنند **قوله**

بازوی قدرت با شحنهٔ قدر در پنجه گیری و با دست توانا از دست برد قضا در سبقت پذیری هر چند این عبارت را اکثر محشیان وغیره بسبب آنکه با حکم شاه محکومیت قضا ثابت میشود مخالف ادب شریعت و معیوب انگاشته اند و این نحیف در تامل است که پادشاه مقابل پادشاه دارد نه از شحنه چه نسبت حلبن بخش شاه از غیر آن پس مصنف علیه الرحمه قدر را خود شحنه قرار دادن بمقابلت شاه اراده کردن چگونه موافقت دانست لهذا از فهم ناقص خود صورتی برآورده ام اگر پسند طبع نازک پسند عالیمتنان افتد زهی عز و شرف والا فهم نحیف نحیف است **الحاصل** پادشاه بقوت بازوی قدرت خود برفاقت شحنهٔ قدر که معاون کار راستی کیش و معاون شاهان نیکی اندیش است در پنجه گیری اعدا یعنی بر اعدای خود غلبه میکند همچنین با دست توانا از کارپردازی قضا در سبقت پذیری دشمنان است یعنی بر دشمنان خود سبقت میبرد **قوله** در شفاعت سیاه کارها مهر دهنت بر دهان قضا **الحاصل** سیاست شاه آنقدر بجاست یعنی حق بجانب اوست که قضا هم بهر شفاعت عاصیان محکمهٔ او در لب کشائی

کردن اختیاری ندارد **قوله** خوان مکرمتش را چنین تنگی زمین و سپر حمایتش را دامن فراخی آسمان برین **الحاصل** خوان مکرمت شاه چنان وسیع است که زمین تنگی اوست

با دیگه بر خلافش ... و زود دستش را قضا و قدر از جا نشانند و منع ... و آتشی که غضبش ... غضب شاه را ... قضا و قدر بجای آب روغن بران ... اشتعال آتش ... کنند یعنی ... لطف

تنگی بیای مجهول صفت جبین و فراخی بیای مجهول صفت فلک نیز میتواند شد در هر دو صورت یای مجهول کسره باید خواند ۱۲ لطف

یا از تنگی زمین شکن دارد و موافق وسعت خود کشاده نمیشود و پیر حمایت او چنان فراخ است
که فراخی آسمان نهم دامن اوست قوله از لالی بساط ابر نیسان معروف به پاک گوهری
و از اوانی سماط خورشید مشهور بکیمیاگری لالی جمع لولو بساط فرش معروف مشهور
اوانی بالفتح ظروف ها جمع الجمع اینه که جمع انا بالکسر بمعنی ظرفست سماط بالکسر دستارخوان
که بالای طعام کشتند و در عرف دسترخوان گویند کیمیا عملیکه بسبب امتزاج روح و نفس
اجساد ناقصه را بکمال رسانند یعنی قلعی و مس وغیره را نقره و طلا کنند و کنایه از نظر
مرشد کامل باشد الحاصل پاکذاتی ابر نیسان ازان معروفست که مروارید خود نثار
بساط شاه میکند و بر سفره شاه چندان ظروف طلا و نقره منتظم است که خورشید
ازان ماده کیمیا حاصل کرده است یا انکه گویا این ظروف ساخته و فراهم آورده خورشید
است و ازین رو مشهور بکیمیاگریست قوله کیوان بجواهر حقه ثریا در سپند سوزی ایوان
رفعت و عطارد بمنصب دوات داری چون قلم انگشت نمای اقلیم شهرت کیوان
نام ستاره زحل دوات دار خدمتگاری انگشت نما مشهور الحاصل ایوان رفعت
شاه چنان بلند و معظم است که زحل برفع چشم بد بر آتش سپند ثریا می سوزد و عطارد با وصف
که منشی فلک است پیش لیاقت او مثل قلم که همین آلت تحریر یعنی بیکار است بخدمت
دوات داری مشهور قوله برق سنان آفت خرمن آفتاب منیر و خفتان مریخ کتان
مهتاب شمشیر سنان بالکسر سر نیزه منیر روشن خفتان بالکسر خود و قبا و سلاح و زره
آهنی و اسلحه که در دینه باشد من تحفة السعادت مریخ نام ستاره که جلاد فلک است

کتان بالفتح و تشدید تا پارچه ایست از قسم حریر که بنور ماه پاره پاره شود و نیز جامه ایست از علف بافند و آن نشف رطوبت بدن کند و تخفیف نیز درست است الحاصل هنگامیکه سنان شاه بلند شود از شعلهاش خرمن آفتاب سوخته گردد یعنی بی نور شود و وقتیکه شمشیر او علم گردد از عکس جلالش جامه مریخ مثل کتان از ماهتاب پاره پاره شود قوله سر سبک مغزان امانت گز گران سبک مغز سرکش و مفسد بیخبر الحاصل سر سرکشان و بی خبران را گز شاه فنا میکند قوله خدنگش سالک مسالک راستی گزینان و کمانش پشت و پناه چله نشینان الحاصل تیر شاه براست روی بی خطاست و کمان او در کشش چله نشینان را معاونت فرما قوله ازین سبب که عالمگیری به تیغ مستلزم فتنه و فساد و خونریزیست باوازه مرحمت و مکرمت طبیعت نصفت و عدالت توجه بر تسخیر جهان گماشته و بتوفیق الهی عصمتش در پاس عرض اهل دیار عوض دیوارهای سنگین کوههای آهنی بر افراخته عصمت بالکسر باز داشتن و نگهداشتن از گناه و خوف کسی را عرض بالکسر ناموس و پاک گوهری الحاصل که از شمشیر جهان گرفتن فتنه و فساد و خونریزی را مستلزم است پادشاه از آوازه مرحمت و انصاف خود قصد تسخیر جهان کرده است و عصمت او بتوفیق او تعالی شانه در نگهداشت ناموس رعایا عوض دیوارهای سنگ کوههای آهن که عبارت از افواج و لشکرهاست معین فرموده تا هیچگونه مضرتی بایشان نرسد قوله در ایام خیر انجامش شیرازه پاره که هنگامه شوری بندد و بهمین ضعیف نوازیش سیلی را چه زهره که بر خشک گیاهی زوری کند هنگامه مجمع و جمعیت مردم و معرکه

عصمت بالکسر باز داشتن ... (marginal note)

شور آشوب و غوغا ایمن بالضم برکت الحاصل در عهد شاه شر هنگامه کردن نمیتواند
و فیض ضعیف نوازی او چنان است که گیاه ضعیف را هم سیل از جا نمی برد قوله در
گرفتن رخنه فساد آتش و باد خاک و آب گل ساخته و بستر آسایش کبک و تیهو از سینه
باز و شاهین انداخته رخنه سوراخ فساد گردیدن شئی از صورت اصلی گل بکسر کاف
فارسی خاک آب آمیخته کبک و تیهو هر واحد جانور نخجیریست به یکدیگر لیکن تیهو کوچک تر
الحاصل آتش بخاصیت سبک مطلق است و باد سبک بالاضافی تاثیر هر دو سوختن
و تعصب آوردن و پریشان کردن و بحرص انداختن و خاک بخاصیت ثقیل مطلق
و آب ثقیل بالاضافی تاثیر هر دو اطفاء و تحمل و صبر و قناعت لهذا پادشاه برای آتش
و باد آب و خاک را گل ساخته یعنی پاسبان گذاشته تا اگر آتش قصد خانه کسی کند آب
زود ش سرد کند و اگر باد اراده آوارگی متاعی نماید خاکش فوراً به سازد یا انکه همه
سرکشی و تندخوئی را که تاثیر آتش و باد است از نرم خوئی و حلم که تاثیر آب و خاک است
مغلوب و دفع ساخته همچنین باز و شاهین از خوف شاه کبک و تیهو را عوض شکار
چون بچگان می پرورند قوله به پروردن صعوه چنگل عقاب آشیانست و بستر دادن
بره ناخن شیر پستان صعوه بالفتح مرغیست کوچک سرخ سینه بقدر گنجشک و فارسی
آن سنگانه بکاف فارسی بر وزن دندانه است بره بفتحتین بچه گوسفند الحاصل
از خوف عدل شاه عقاب در نگهبانی صعوه بشفقت پدر لیست و شیر در پرورش رو
به محبت مادر لیست قوله شاها بحرف معدلتش در دهان بند گرگان نوشتن و بدگمان

حق خاک و آب را گل ساخته و دولت سر در معنی ... آتش و باد ... غضب ... خاک و آب ... پادشاه ... چنان معدوم ساخته و خلق ... بجای آن قایم کرده ... ظلم ... سختی و نرمی ... لطف

بحاصل سال نوکاه کهنه بباد دادن شبان بالضم چوپان دهان بند تعویذیکه برا
زبان بندی و دهان بندی نویسند بدتخم بدنهاد و حرام زاده کاه کهنه بباد دادن
کنایه از ارتکاب امریکه بغایه باشد و لاف زدن و سخنان گذشته گفتن و برگذشته
فخر کردن **الحاصل** دهن کرکان باستماع معدلت شاه از دریدن بهایم بند
میشود و حرام زادکان در عهد او کار بغایه میکنند یعنی حرامیان را در عهد شاه
حاصلی نیست یا انکه اگر مراد از بدتخم بمعاش باشد تقریر معنی آنست که کسانیکه تدبیر
معاش نداند در شب و روز در نقصان باشند در عهد خیرانجام شاه که شر و زیان را مفقود دارد
در سال حال چنان منفعت بردارند که لافها میزنند و اگر مراد از بدتخم اشرار باشد معنی انکه
انانکه اشرار اند در عهد شاه هر سال ایشان را اذیتی و خسارتی زایده حاصل میشود پس ذکر
ماضی میکنند که نسبت بزمان حال در گذشته چنان و چنین بودیم و بران فخر میکنند **قوله**
بر روی ظالم زادکان کر دیتیمی نشسته و ناخلفان از فلک بفرزندی برداشته **الحاصل**
در عهد شاه ظالم زادکان بسبب کشته شدن پدران خود تباه و آواره گشته اند و ناخلفان
جای قیام نیافته بر فلک رفته یعنی مرده اند **قوله** تا شمیم چین موی‌اش نسیم از دکن بختن
نمی برد اهوان آن سرزمین لب بچرا نمی کشایند از ین که حرف کم نکهتی بر نافه نیاید
الحاصل بوی زلف شاه چنان طیب افزاست که تا شمیمش از مصاحبت نسیم
بختن نرود آهوان انجا نمی چرند تا نافه کم نکهت نشود **قوله** اگر قرص نه از کان نخته بر نیاید
خورشید را در تنور شفق نهند و اگر دریا گوهر شاهوار بر نیارد ابر نیسان از برسیح برق کشند

الحاصل در عهد شاه هر شی بجای خود چنان کامل و منتظم است که احیانا اگر یک

ذره زر عیب خامی دریافته شود خورشید را که مربی اوست صاحب تقصیر دانند و معذور

کنند و اگر یک گوهر هم از دریا غیر لایق شاهان بیرون آید ابر نیسان از آنکه موجد و اصل

اوست واجب تعذیر شناسند و سزا دهند و فاعل جملتین قضا و قدر اند **قوله طراوت**

ابرهای سیراب تشنه مزرعه هواداران و شعله برقهای جهان سوز سوخته خرمن فتنه

کاران مزرعه کشت زار سوخته کنایه از عاشق **الحاصل** کشت زار دوستان شاه

چنان شاداب است که طراوت ابرهای تازه تشنه اوست و شعله برق غضبش در سوختن

وجود و متاع ظالمان و آتش افروزان شیدا است **قوله** ابا و امهات بپروردن

نتایج در شفقت پدری و مادری و طبایع و آثار بر مسند فرمان دهی در فرمان بری آبا

پدران مراد از افلاک امهات مادران مراد از عناصر نتایج فرزندان مراد از موالید

ثلاثه طبایع جمع طبیعت بمعنی قوتیست مدبر بدن آثار جمع اثر فرمان دهی حکومت فرمان بری

اطاعت **الحاصل** علت وجود کائنات نزد حکما افلاک و عناصر و ارضیات است

لاجرم آنچه نسبت به بالا دارد آبا نامیده اند و آنکه منسوب به پستی است امهات گفته و

هرچه از اینها موجود و مولود شده موالید و نتایج قرار داده اند و موالید سه چیز است

جمادات و نباتات و حیوانات پس غایات واهب متعال چنان مبذول حال شاه است

که افلاک و عناصر سهم در پرورش موجودات تابع مرضی او یند و طبیعت ها و اثرها

با وجود حکمرانی اجسام و ابدان محکوم و مطیع او **قوله** روز و شب کان ابلق جنیبه

برراه است که زر چه مبلغ درکار و سال و ماه بحر از صدف گوش بر آواز که در چه مقدا
نقب بالفتح سوراخ چشم برراه و گوش بر آواز بر واحد بمعنی منتظر مبلغ حد شدن زر
الحاصل روز و شب کان از چشم سوراخ خود منتظر حکم شاه میباشد که زر چه قدر
مد کار است برسانم و دریا همیشه از گوش صدف محتاج شنیدن آواز او که گوهر چه مقدار
ضرورت سرکار است ابلاغ نمایم **قوله** در پلهٔ کرم ترازو از زر و گوهر برداشته و بحر ید
دلها در گنجینه باز گذاشته پله بفتحتین کفهٔ ترازو و نیز با یمعنی بکسر اول و تشدید ثانی آمده و
بفتح اول و تشدید ثانی درجه و مرتبه **الحاصل** پادشاه در مرتبه سخاوت خود ترازو
موقوف کرده یعنی ناسنجیده میدهد یا آنکه در مقام بخشش شاه ترازو بجز زر و گوهر نمی سنجد
چه جائیکه در پله کرم میزان باشد موزونی طلا و جواهر شایان آن همچنین برای خریدن
یعنی بدست آوردن دلها و آرام شان در خزانه را گشاده میدارد **قوله** وعدهٔ عمدا بر وفا
تقدیم داده که آنچه ارباب خواهش برند بمزد انتظار حساب نکنند عمدا از روی دانستگی
تقدیم پیش دستی مزد مزدوری **الحاصل** پادشاه وعدهٔ خود را عمدا از وفا مقدم
گردانید یعنی هر چیز را که وعده کرده شده ست عمدا پیش از روز معین وفا با وقت معین
آن میدهد از آنجهت که ارباب خواهش آن عطا را در اجرت انتظار خود نشمرند و فایدهٔ
عطا باطل نشود و در بعضی نسخ بجای حساب نکنند حساب کنند دیده شده در انصورت
معنی آنکه با وصفیکه پادشاه محتاج نیست عمدا آن را رواج داده ازین لحاظ که ارباب
خواهش عطا را اجرت انتظار خود فهمیده متوقع عطای دیگر باشند این عین عواطف

درمراحم خداوند نیست **قوله** نال خامه اش ستون بنیان بر احسان و شکن نامه اش سکن درستی عهد و پیمان نال بالفتح قلم و نی و ریشه قلم بر بالکسر خلاف عقوق احسان نیکی کردن شکن پیچید کے مسکن جای سکونت عهد اقرار و نامه پیمان شرط **الحاصل** ریشه قلم شاه به نسبت تحریر فرامین معانی جاگیر وغیره که انواع جود و فیض ازان تعلق دارد بمثابه ستون نیکی و احسان است همچنین بجای شکن در نامه اش درستی شرط است یعنی عهد نامه او چنان درست است که شکستگی نمی پذیرد یا آنکه خود عهد و پیمان را از شکن نامه او درستی حاصل است **قوله** جبهه بادشاهی در موج خوی خجالت کشیدن علامت حاصل دریا و کان بکدا بخشیدن **الحاصل** پیشانی شاه عرق آلوده گردیدن دلالت برین دارد که جمله حاصل دریا و کان یعنی از قسم زر و گوهر گدا را بخشیده شرم کند که هیچ ندادم و بمقدار حوصله بخشش خود نه برآمدم **قوله** سران را علاج درد سر نخوت خاک پایش طلا کردن و خصما را داروی خوره کینه سینه بمحبتش دادن خوره بالفتح نام مرض که بعربی جذام گویند **الحاصل** بادشاه جهان صاحب حلم است که سرکشان سراپا درد سر نخوت را خاک پای او بسر مالیدن علاج است و صفای قلب او بدرجه که خصمان سراسر مرض کینه را سینه به محبتش دادن دوا باشد **قوله** کار نیست بکرشمه تصرف همگنان را شکار خود کردن و بشمیم خلق خوش دشمنان را بنده دوستی ساختن کرشمه بالکسر ناز و غمزه و اشاره چشم و ابرو تصرف دست درکاری دادن **الحاصل** پیش تصرف شاه این ادنی کار است که بیک کرشمه

عالم را بخود کشیدن و از بوی خلق خوش دشمنان را در دوستی مطیع کردانیدن قوله
دوستی در آفرین دوستان ست و دشمنی در نفرین دشمنان نفرین بد کفتن ضد
آفرین الحاصل دوستان شاه دوستی را میسرانید یعنی محل تحسین دوستان را
دوستی حال کردیده که سبب تقرب و نوازش شاه ست و دشمنان دشمنی را بد میکویند
یعنی دشمنی مقام نفرت دشمنان را قایم کشته که باعث دوری و غضب اوست یا آنکه
دوستی از دوستان شاه خوش ست و الفت جوید و دشمنی از دشمنان او ناخوش و
بد کوید قوله مثنوی دعایش زیب هر لیل و نهاری؛ برای خلق پیدا کشته کاری
الحاصل دعای شاه شب و روز را زینت میدهد و خلق را کاریکه ضرور تر باشد
همان ست قوله برج پادشاهی ماه دیدند؛ بمعنی و بصورت شاه دیدند الحاصل
همه عالم بادشاه را در هر دو عالم یعنی بکمال معنی که عبارت از معرفت حق و تصفیه باطن
ست و بکمال صورت که اشارت از جاه و تجمل دنیاست شاه دیدند یعنی کامل یافتند
قوله پسند حق پسندش هر که افتاد؛ ز آزادان ببندش هر که افتاد الحاصل هر که
پسند شاه افتاد برکزیدهٔ خدا تعالی شد یا هر که افتاده و خاکسار ست پسند
حق پسند شاه ست و کسیکه محبت او در دل دارد از غمها آزاد ست قوله بخون کرمتر
نازان مهربانی؛ ز احیا کرد کانش زندکانی الحاصل مهربانی باختلاط شاه ناز
دارد و زندکانی خود را از زندهٔ کردکانش مشمارد قوله زدلها کرده بیرون کینه هارا؛ در
آسایش نشانده سینه ها را الحاصل عطوفت شاه آنقدر ست که از دوستان

تجاوز نموده دلهای حاسدان را از کینه پاک ساخته تا باسودگی گذرانند چون دل و سینه

هردو مقام کینه وغیره باشد لاجرم از آسودگی یکی دیگر را آسایش است **قوله** سحاب

از بحر جودش گر بر دمد بجای سبزه روید عشرت جم **الحاصل** اگر از دریای

فیاضی شاه که بسایلان و درماندگان مصروفست ابری با تری بر دارد تاثیر عیش

او بمقام روئیدگی سبزه خوشی جمشید بادشاه که در عیش نظیر نداشت بروید یعنی از

جود شاه اگر ابر راند که مایه بدست آید همین حال رود **قوله** بی دانگی سر گنجی کشاید چو

سایل رسید با خود بر نیاید دانگ شش مثقال و مثقال چهار و نیم ماشه است و از کلام

حضرت شیخ شیراز رحمة الله علیه مستفاد میشود که دانگ نام زریست که در ایران و اطراف آن

رایج است با خود بر نیامدن مراد از غایت شادمانی نمودن **الحاصل** بادشاه

چنان سخاوت دوست است که هرگاه سائل را می بیند نهایت شادمانی کند

و بجای یکدانگ گنجی پیش او میدهد با آنکه می فهمد که اگر خود را بسائل بدهد تا هم از عهده

عطائیکه در خور همت اوست بیرون نیاید **قوله** بکین خواهی مدارش بر تعلل تحمل چند

صد چندان تحمل تعلل بهانه جستن بر کسی و باز داشتن کسی را از کاری تحمل رنج و مشقت

نهادن لفظ چند من قبیل استفهام **الحاصل** مدار شاه یعنی ثبات رای شاه در

کین خواهی بر تعلل است یعنی بر بهانه جوئیست تا از آن کینه در گذرد و تحمل او چند است

به نسبت دیگران صد چندان است یعنی تحمل او چند است سوال است و صد چندان جواب

آن **قوله** بلفظش میسپارد قهر خود را که بر دشمن نریزد زهر خود را خود مصرع اول

راجع بشاه و بمصرع ثانی اشاره بقهر تشین دو بیجا بمعنی خود الحاصل پادشاه
نسبت رحم قلب چنان دارد که قهر و غضب را بمهر و لطف خود سپرده است یعنی قهر را
مغلوب مهر گردانیده تا باعث مضرت و هلاک اعدا نشود و این غایت رحم دلی شاه است
و این بیت موید بیت اول است **قوله** اگر گاه پیش باید عقده بست ؛ نباشد برگشادش
چرخ را دست ؛ فلک گر صد گره بر هم نهاده است با یمای سرانگشتی گشاده است
عقده گره دست توانائی گره کنایه از مشکل این هر دو بیت قطعه بند است الحاصل
اگر پادشاه یک گاه را گره بندد طاقت فلک نیست که قصد گشایش آن کند و اگر چرخ
صد گره بندد پادشاه میتواند که بیک اشارهٔ انگشت وا گرداند و بهمین دستگاه شاه
را ظل الله میگویند **قوله** نه پوید گر کسی راه رضایش ؛ بر اهش اژدها گردد عصایش
الحاصل هر که خوشنودی شاه را دوست نداشت عصای دستش اژدهای راه اوست
قوله ارباب سیرت از وصف سیرتش سرمایهٔ ارباب برده اند اهل صورت نیز بحرف
صورتش پیرایهٔ اهلیت میخواهند اینجا معذرت عجز مسموع نیست صفت جمالش چراغ
شبستان فکر باد تا راه بجائی توان برد الحاصل اهل معنی از وصف سیرت شاه
که ذکرش گذشت مایهٔ بزرگی و صاحبی حاصل کردند اکنون اهل صورت ذکر وصف
صورت او میخواهند حالانکه من درین بیان عاجزم از انجا که وصف صورت شاه است
درینجا معذرت عجز مقبول نیست درینصورت صفت جمالش فکر را روشنی دهد تا چیزی
گفته آید **قوله** مطلعی را طالع جهانگیر نیست که مشرق صفت آفتاب طلعتش گردیده

وبینی را بخت رعنائیست که بر تشبیه سرو قامتش علم بر کشیده رعنائی شوخی علم بر کشیدن
کنایه از شهرت و صاحب اقبال شدن **الحاصل** که بوصف طلعت شاه متضمن گشته اوج
جهانگیری یافته و مبنی که در تشبیه سرو قامت او مزین شده بخت شوخی حاصل کرده **قوله**
بیدار بختی که پیوسته از افسانهٔ عارضش دیده را آب داده مردمکش کرد بالش خورشید قد
زیر سر نهاده **الحاصل** بیدار بخت یعنی آن روشن بخت که باستماع افسانه رخسار شاه
چشم را طراوت بخشیده یعنی خواب آلوده کرده مردمک او چنان پرضیا شده که مهر را کل تکیه
میشمارد یا آنکه مراد از آب دادن دیده بآرام آوردن است و کرد بالش خورشید در زیر سر
نهادن کنایه از بیداریست و مقرر است که از شنیدن افسانه خواب می آید پس افسانه عارض
شاه انچنان اشتیاق افزاید که خواب از چشم میرود **قوله** بالغرض اگر شبها مشعل خورشید
میبود چون شمع تنک پرتو در برابر این ماه مینمود فرض تجویز عقل تنگ ضد فراخ **الحاصل**
بالغرض اگر آفتاب بشبها طلوع میفرمود بمقابله عارض شاه چنانکه شمع پیش او
بی نوری نمود **قوله** از رشتهٔ شعاع رخسارش دام بباف و طوطی ماه و نوری آفتاب
را در قفس کن طوطی معرب توتی و آنرا طوطه هم گویند که رنگ سبز دارد و ماه را بدان
تشبیه دادن ازان روست که لمع نور ماه سرسبزی و خنکی پدیدار است و آنرا صباغ فلک
نامند که رنگ بخشی نباتات خاصه نور اوست نوری جانوریست غیر طوطی معلوم میشود که
رنگ سفید دارد **الحاصل** این خطاب است بهر یک لمع بنا معین یعنی مخاطب
غیر معین که از رشتهٔ شعاع رخسار شاه دامی بساز و ماه و آفتاب را که مثل طوطی و

فقیر از لفظ ... ... بسیار ... بلفظ ... لطف

نوری انور قیه‌اش کن نتیجه انکه خورشید و ماه هم دیوانه رخ اوست **قوله** در باغ و
بستان تماشای سرو و گل اگر سروکاری باشد از رخسار و قامتش مگوی تا یکی
از شرم در زمین فرو رود و دیگری از تاب خجالت آب شود **الحاصل** تماشای
گلزار رخسار شاه کسی را از سیر باغ و بستان چه سروکار است بالفرض اگر باشد ذکر قامت
و رخسار شاه در انجا نباید کرد چرا که سرو از شرم در زمین فرو خواهد رفت و گل از خجالت
آب خواهد شد **قوله** گوهر دعوی پاکی بکلامش بازگذاشته و حیرت تفرج خرامش کبک
از خرام بازداشته **الحاصل** گوهر با این همه پاکذاتی و صفائی پیش پاکی کلام شاه
خود را قابل دعوی پاکی و پاک گوهری نیافته و اگر بای بکلامش بمعنی برای گیرند تقریر
یعنی این باشد که گوهر دعوی صفا و لطافت بکلام شاه سپرده و کبک از تماشای
خرام شاه خرام خود را فراموش کرده **قوله** با گشادگی رویش شگفتگی صبح
تنگ پیشانی چه گشاید و پیش بالای بلندش جلوه سرو کوتاه قد چه نماید **الحاصل**
گشادگی روی شاه آنچنانست که شگفتگی صبح پیش او تنگ است و قامت بلند او چنان
خوش که روبرویش جلوهٔ سرو کوتاه **قوله** هیچ مرغی نپرد که از پر خود نامه بدامش نبرد
الحاصل مرغان هم چنان مشتاق دام شاه هستند که از پر خود نامه گرفتاری
خود جانب آن دام میبرند یعنی از خود گرفتار دام میشوند **قوله** آبیکه عکسش دران افتد
مغان از مهر آتش بران افتد مغان آتش پرست و آتش کنایه از شراب نیز باشد **الحاصل**
آبی که عکس شاه دران افتد چنان روشنی و کیفیت پذیرد که آتش پرست از دستی

آتش برگردیده به محبت آن آب گردیده شود یا می پرست کیفیت شراب دران آب حاصل کنند

قوله تماشای مهر رخسارش موسم بهار دیدن واستماع گفتارش فصل نیسان شنیدن

الحاصل تماشای رخسار شاه دیدن را بهار افزاید و استماع گفتار او شنیدن را گوهر

عطا فرماید قوله ابروان خجسته کلید درهای بسته الحاصل اشارهٔ ابروی شاه

کلیدیست که دروازه نکات و مضامین را میکشاید قوله نگاه سعادت افزا همایون

تر از سایهٔ هما الحاصل نگاه شاه اختلاط بعطوفت چنان دارد که گدا را بدرجهٔ

سلطنت رساند قوله شیرینی تبسم نمک خوان تکلم الحاصل تکلم از آمیزش تبسم

شاه لذت یا بست چنانکه طعام از نمک قوله مثنوی مگو از قد سرشت دیگر است

این میرس از رخ بهشت دیگر است این الحاصل قامت شاه جلوه سرست تازه

است ورخ او بهار بهشت تازه قوله از صبح این صفا دریوزه کرده بعجز این کار

را هر روزه کرده الحاصل رخسار شاه چنان روشن است که صبح صفای خود از آن

حاصل نموده است و بکمال خاکساری هر روز این کار میکند یا آنکه بسبب بی بضاعتی

هر روز گدائی صفا می کند و بعضی بجای عجز نسخه فخر را اختیار کرده اند قوله برای دیدن

ایزد آفریدنش دگر خود را ندید آنکس که دیدش الحاصل مقصود قضا و قدر در آفرینش

شاه تماشای خلق است و هر که او را دید بی اختیار شد و از خود رفت و عیب خود بینی از و

دفع شد قوله جبینش را لکف زر و کلیدی گشاده هر در نوروز و عیدی الحاصل

پادشاه بیک اشارهٔ ابروی خود عالم و عالمیان را مسرت می بخشد یا هر که جبین گشاده

وابروی پیوسته شاه می بیند شادان و فرحان میکرد **قوله** فتد در باغ زان بالای آزاده + بپایش سایه از بالای شمشاد **الحاصل** پادشاه وقتیکه در باغ میخرامد بالای شمشاد بپای او می افتد و همین قد شمشاد بجای سایه بالای او میباشد یعنی اگر پادشاه در باغ رود شمشاد از کثرت خجالت یا از عشق بجای سایه از قامت خود زیر پایش فرش گردد و در بعضی نسخ مصرعه ثانی بپایش سایه سان بالای شمشاد دیده شد یعنی از دیدن قامت شاه حال قامت شمشاد چنان باشد که مثل سایه بپایش افتد **قوله** لبش در شیر شکر کرده در مهد + زحرفش گوش شکر طبله شهد **الحاصل** لب شاه در مهد یعنی در ایام رضاعت در شیر شکر آمیخته یعنی شیر دایه را حلاوت بخشید چاگونه کلام او در زمان شباب گوشها از شیرینی پر نکند این بیان کمال شیرین مقالی شاه است و مصرعه اولی گویا بجای تعلیل ثانیه باشد **قوله** ز بویش نسترن در غازه کاری + برنگش ارغوان در غازه کاری نسترن گلیست سفید رنگ بغایت خوشبو غازه سرخی که زنان بروی مالند **الحاصل** بوی و خوبی نسترن بسبب شاه است یا آنکه تازگی بخشیدن نسترن بوها را از بوی شاه است و رنگ آمیزی ارغوان از روی اوست **قوله** بیاض گردنش صبح شب موی + سواد خط بهار گلشن روی **الحاصل** گردن شاه صبحی است که شب مویش را نور دهد و خط شاه سبزه ایست که گلشن رویش را بهار بخشد **قوله** خوشت باید چمن بنشین بکویش + که چمن گردد نکو کن بر رویش **الحاصل** اگر چمن را خوش باید در کوی شاه بنشین که خوشتر از چمن است و اگر نگاه کم ضیا شود در روی او بین که بصارت

کامل حاصل آید یا آنکه در کوی شاه بنشین که باز چمن ترا خوش نیاید و نگاه را اندروی

او نوکن که تجربه کار کرد **قوله** اکنون مژده مرد را که از سخنوریش سخن کند **الحاصل** مردی

را که از شاعری شاه در گفتگو کشاید مژده باد یعنی روی خوشخبری بنیاد **قوله** متاع سخن را

اگرچه مشتریان مایه دار هستند اما فکرهای خزانگیش از آن قیمتی ترست که در جیب خرد خرده دا

بیعانه اش باشد **الحاصل** اگرچه مایه داران استعداد خریداری سخن را دستگاهی دارند اما

کالای فکر روشن شاه چنان گران بهاست که خرد باریک بین بیعانه آن ندارد **قوله** در

شنیدن اشعار در نثارش زبانها همه گوش است و در خواندن ابیات ابدارش گوشها

جمله زبان **الحاصل** وقت شنیدن اشعار شاه که گوهر اران نثار شدن می زیبد از

غایت التذاذش زبانها گوش گردیدن آرزو دارند و هنگام خواندن ابیاتش از فرط حلاوت

گوشها زبان شدن تمنا کنند **قوله** شعری را بمناسبت شعر او اوجی دست نداده که فلک

بهزار دوره یک حضیض برایش تواند آورد شعری ستاره ایست که پس از جوزا برآید حضیض

پستی زمین و در اصطلاح اهل نجوم باعتبار گردش فلکی هر روز برای هر ستاره اوج و حضیض

پیدا میشود **الحاصل** شعری را بمناسبت شعر شاه چنان بلندی دست داده است که

فلک گاهی او را بمرتبه حضیض یعنی به پستی نمیرساند **قوله** تنگی متن دقیقش با وجود وسعت

شرح بحاشیه کشادگی گفتنش محتاج **الحاصل** متن شاه چنان دقیق است که با وجود وسعت

شرح که شارحان که در ایضاح مطالبش بکمال بسط پرداخته اند احتیاج کشاده گفتن شاه

دارد یعنی تا شاه بنحو تبرین ادا بیان نماید معلوم نشود **قوله** اگر از بزم می نویسد صفحه از نقطه

زہرہ خبر است و اگر از رزم میگوید مریخ از بیم زہرہ ریز الحاصل پادشاه بتحریر کیفیت بزم
لوازم عیش چنان مرعی دارد که هر نقطه صفحه بشکل ستارهٔ زهره که مطربه فلک است
مینماید یا زہرہ را آماده تماشا ساز و سامان و حال جنگ آنسان بیان نماید که زهره مریخ
که سپاهی فلک است از خوف آن ریخته گردد یعنی از دلیری خود دست بردارد لفظ زهره و
زہرہ تجنیس محرفت قوله روشنی تقریر در نکات مشابه که تاریک فهمان را جز فهمیدن
علاجی نیست نکات بالکسر جمع نکته الحاصل پادشاه دقیق سخنان را چنان واضح بیان میکند
که کودنان نیز بمعنی آن میرسند لطیفه آنکه همان فهمیدن علاج کند ذهنی شان میکرددو در بعضی
نسخ باریک فهمان دیده شد پس تقریر معنی انکه از وضوحیت شاه نازک فهمان را نیز بجز
قبول کردن چاره نیست قوله میفرمایند که اگر نقلی محتاج بتکرار شود قایل زود فهم بنارسائی
خود وا رسد اگرچه سامع دیررس باشد همچنین اگر پیش از تمام شدن سخن سر رشته فهمیدن
بدست نیاید سامع بفکر ناتمامی خود افتد اگرچه قایل ژولیده بیان باشد ژولیده پریشان
الحاصل شاه میفرمایند که خوبی کلام همان است که بیکبار گفتن شنونده بمطلب برسد
اگرچه دیرفهم باشد و در صورت احتیاج تکرار باید که قایل بقصور خود وارسد همین زود فهمی اوست
والا عجز اوست در تقریر احضر واضح بقصور منضم است همچنین اگر گوینده سست تقریر باشد
و شنونده قبل از ختم کلام او بقرینه سیاق سخن سر رشته مفهوم آن در نیابد خود را قاصر
انگارد نتیجه انکه قول قایل چنان زود فهم باید که سامع محتاج تکرار بیان نسازد و سامع
چنان سرعت آشنا باشد که قبل از تمامی کلام پی بمورد آن برد اگر قایل آن مایه و سامع

این پایه ندارد هردو از رتبه بلاغت افتاده اند قوله دابها که در شعر و شاعری مرعی میدارند
اندازه مجلس نیست و نبوده و نخواهد بود الحاصل رعایت آداب کلامی که پادشاه ملحوظ
میدارند اندازه مجلس از شعرای متقدمین و متاخرین نبوده و نخواهد بود قوله میفرماید
که غزل از بیت پر کن خالی باشد الحاصل شاه میفرماید که غزل سخنور از بیتی که محض برای
اتمام وپری غزل باشد لطفی دیگر ندارد خالی باشد قوله معنی مطلع بلندی را مقطع کرد تا آنکه
مافوق آن متصور نباشد الحاصل مطلع آنچنان معنی بلند دارد که هیچ از ابیاتش در
نزاکت و لطافت همسری آن نماید قوله تا آخر غزل هر بیت از بیت دیگر برجسته تر و نمایان
تر باشد چنانچه اگر برگرد د صدر آن طرف باشد الحاصل ابیات غزل چنان باید که در لطافت
و نزاکت ثانی از اول نمایان تر و خوب تر باشد چنانچه یکی از خوبیهای مذکوره آنست که اگر ارکان
بیت را برگردانند یعنی رکن آخر را بجای رکن اول نهند سزاوار و بی سقم باشد و صدر رکن اول را
گویند قوله دران همین سخن عشق و عاشقی خرج شود و مواعظ و نصایح در دیگر اقسام شعر
درج کرده و در هر چه که بنیاد کند اگر فراق باشد و اگر وصال در همان تمام کند و یک بیت
سوختن و یک بیت و اسوختن نباشد سوختن کنایه از هجر و آسوختن کنایه از وصل یا سوختن
بمعنی سوزیدن عاشق و وا سوختن بمعنی سوزانیدن معشوق باشد الحاصل در غزل بجز کیفیت
عشق و عاشقی چیزی دیگر مثل مواعظ و نصایح که ذکرش منسوب بدیگر اقسام شعر باشد
نباشد و در هر چیکه بنای آن غزل باشد مثل فراق یا وصال خواه گریه و زاری عاشق یا ظلم و
ستم معشوق بهمان تمام شود ابیات یک غزل بمخالفت نیانجامد قوله اگر بلفظ متفق باشد

بمعنی مرادف برگوش خورد مردف لفظی که در معنی با لفظ دیگر نسبت باشد و مقفی کلامی است
که قافیه داشته باشد یعنی حرف آخر لفظ یک جنس بود بگوش خوردن بگوش رسیدن الحاصل
اینهم نمایش کلام است که الفاظ مقفی یا لفظ مترادف باشد و در رسایل قوافی اینچنین
قافیه را ربط گفته اند قوله و قوافی را همه بریک وزن اولی میدانند خصوصا در رباعی
و این موزونی علحده است الحاصل یعنی الفاظ قافیه بریکوزن باشد چون فام و جام
نه مثل فام و انجام تخصیص در رباعی این رعایت لازم باشد که قید اوزان رباعی از اوزان
دیگر اشعار مخصوص است قوله و حروف و کلمات در سلاست چنان مخرج آشنا و نفس ربا
باید که دیر خواندن لکنت بزود خواندن طلاقت مبدل گردد سلاست هموار شدن مخرج
جای برآمد حروف و آن سه است لب و زبان و حلق و بقول بعضی خیشوم نیز نفس ربا
دلکش و زود آمیز لکنت در ماندن زبان بسخن طلاقت کشاده زبان شدن الحاصل
حروف و کلمات در همواری چنان زود آمیز و سریع الاختلاط با نفس باشد که دیر
خواندن لکنت مبدل بزود خواندن طلاقت گردد قوله و راه نشست و برخاست در
تقدیم و تاخیر الفاظ وانشود اگر لفظی را مقدم یا موخر کنند نشست و برخاست سخن
ممکن نباشد الحاصل و کشادن و بستن اینچنان که چون قافیه و بحر معنی بخاطر خامان رسد
و لفظهای پخته بر هم نشینند و بکار مردم می آمده باشد چه بخواندن و چه نوشتن و در مناسب
خوانی ندیمان را پیرایه باشد و در مدعا نویسی دبیران را سرمایه ندیمان همنشینان دبیران
نویسندگان الحاصل حل و عقد مضمون اینچنان باشد که چنانکه قافیه و وزن شعر و زدو

بخاطر مستعد یان مے آید همچنین معنے آن زود مفهوم شود و همه الفاظ پخته و مانوس و مستعمل مردم هم بخواندن و هم نوشتن باشد و جلیسان آنرا در مقام مناسب خواندن و مثلهای هم در موقع لایق آوردن توانند **قوله** و ملاحظه اینهم مینمایند که مدات و دوایر در برابر هم طراحانه و نقاشانه واقع شود که خوش نویسان بخواست بر زانوی قطعه نویسی نشسته برای شعر خوش ترکیب کرد کتابها کردند **الحاصل** این لحاظ هم دارند که مدهای حروف همچو با و تا و کاف وغیره و دوایر مثل جیم و سین و قاف در برابر هم یعنی چنانکه در مصرع اول است در ثانی باشد که در مقابله و جواب هریک باشد تا خوش نویسان را تکلیف جستجو کردن در کتابها نیفتد و بر زانوی قطعه نویسی نشسته برای شعر خوش ترکیب در کتابها بخویند **قوله** رعایت کار موسیقیان نیز میفرمایند که در کار و عمل نفس و صوت تقسیم کلمات و نشست فقرات بمیزان آهنگ و اصول موافق ضرب و نطق افتد کار نفس نغمه و سرود و اصول تقطیع کلمات که در موسیقی میباشد ضرب دستک زدن **الحاصل** رعایت موسیقی بر منظور دارند که در سرائیدن اشعار بخشهای کلمات از روی تال و سر درست افتد تا در تقسیم کلمات و نشست فقرات قطع کلمه نشود **قوله** باوجود این تکلف بے تکلف آمدنی باشد نه بر داختنی و ساختنی **الحاصل** اینهمه صفات مذکوره بی تکلف مضمون و بندش اشعار آمدنی باشد نه آوردنی **قوله** ارباب فکر و خیال میدانند که این تلاشها حد کسی نیست **مصرعه** فطر شه ورای فطرتهاست **الحاصل** صاحبان سخن را روشن است که این چنین قیود در اندازها از دستگاه بشری بعید است و خلقت شاه از همه جداست و بر همه بالا و جمیع اوصاف

او جبلی است قوله اگر کسی را درین افکار انتظاری باشد بمطالعه رساله که در منصوبه شطرنج
رقم زده کلک اقدس کردید حقیقت حال معلوم کند انتظار تامل و اعتراض مطالعه دیدن
منصوبه قایم کرده شده و در اصطلاح شاطران تخیلیکه در شمار چالهای بازی شطرنج
پیش از باختن نمایند الحاصل اگر کسی را درین صفات نظری باشد رساله را که پادشاه
در منصوبه شطرنج تصنیف فرموده اند مطالعه کند هر آئنه حقیقت حال واضح خواهد شد قوله
چون آئین کشور کشایانست در بزم مشق رزم کردن و حریفان را به پیش بینی پس نشاندن
و دغابازان را دو اسپه بپای فیل مات دوانیدن و در علاج فرزین نهادان رخ براستی
نهادن و از تدبیر عرای عربده جویان عاری نمودن چون حرف شرط یا علت فرزین
نام مهره شطرنج که بمنزله وزیرست و فرز و فرزان نیز باین معنی آمده است فرزین نهاد
کج نهاد نهاد بالکسر بنیاد و سرشت و بالفتح طور و رسم و عادت رخ بالضم رخسار و نام
جانور مانند عنقا و یکی از مهرهای شطرنج بدین موسوم است عرای بالکسر مهره که میان
رخ و شاه حائل بود الحاصل هر کاه که باین جهت که در بزم عشرت از فکر مخالف
غافل نمودن و از روی عاقبت اندیشی و پیش بینی منصوبه بر حریف غالب آمدن و فریب
دهندکان را بپای فیل مات دوانیدن یعنی هلاک کردن یا از مات مغلوب ساختن مراد
باشد و نیز مات فیل از جمله مات ها کریه ترست و در راست نمودن کج نهادان متوجه شدن
و از تدبیر که حایل جنگ جویان بود خالی نماندن یا از تدبیر دفع حایلی که جنگجویان جهت پناه
خود اندیشند خالی نمودن رسم شاهان است قوله طبع همایون را از گستردن بساط شطرنج

انبساطی تمام است الحاصل طبع شاه از بازی شطرنج میلی و مسرتی تمام دارد این جزای
شرط است یا معلول است بعلت مقدم قوله در بنا نیکه بی اینکار گرفته اند بهزار جد و جهد
بیش از ده دوازده بازی ندیده اند و در رساله مذکور منصوبهاست که سی بازی و چهل بازی
از روی بهم گرچیده شده است الحاصل متین میان که در شطرنج بازی مستغرق اند بکوشش
بسیار از ده بازی و دوازده بازی زیاده ندیده اند و این انتهای کمال شطرنج بازانست
و پادشاه در رساله خود منصوبها نوشته اند که از روی یکدیگر مهره های شطرنج بر هر مهره
شمار سی و چهل بازی تصور بسته اند قوله اگر حافظ خلق را تاب برداشت بودی وار سنگینی شمار
دوش از نه بار نه دیدی چه جای دفاین عشرات که نقد خزاین مات واولوف دران معامله
بکار رفتی الحاصل تجویز سی و چهل بازی شاه منظر بحوصله و برداشت خلق الله است
والا چه جای عشرات بلکه تجویز صدها و هزارها بازی در ین منصوبه بظهور آمدی قوله و این تصرف
که بعد از تمام شدن منصوبه و الزام حریف آلات باقی مانده بشکل مدور و مربع و مثمن یا
مسدس باشد عقل اوستادان این فن مات است الحاصل این تصرف یعنی در ابتدای بازی
خیال کردن که بعد از تمام شدن منصوبه یعنی بعد مات و الزام حریف باقیماندن بشکل مدور
خواهد بود یا مربع یا مثمن یا مسدس خواهد بود مات اوستادان این فن است یعنی اوستادان
فن مذکور را عاجز میسازد قوله زهی فکر و خیال یعنی فکر و خیال شاه عجب است قوله مثنوی
فیل بند خیال شاه نگر کرد ملک ایمن از غوای خطر فیل بند معروف و عبارت از استحکام
الحاصل این تصرف یعنی در ابتدای بازی که ملک را از هلاکت وارهاند یعنی از حسن تدبیر خود

در ملک خود خطر نگذاشته است و در عرای خطر اضافت بیانی است واگر از ملک خرصه شطرنج
مقصود باشد نیز درست میشود **قوله** فرزراز استقامتش خراد؛ رنده کرده است کجروی
زنهاد فرز بکسر فرزین استقامت راست شدن خراد بالتشدید آنکه چوب تراشد و خراد
کند و نام پادشاهی که معروف بدانش بود و رانده آلتی است که بدان چوب را هموار کنند
الحاصل از مددراست مزاجی پادشاه که در فن شطرنج بخطاست خراد از نهاد فرزین
ناراستی را دور کرده تا پادشاه بهر جا که خواهد ببرد **قوله** در بردن برخ رخش را با بیدق فشر
اسپ گیر و فیل انداز بردن غالب آمدن بیدق پیاده شطرنج **الحاصل** مهره شاه
غلبه کردن کامل است و پیاده او بر اسپ و فیل دیگران سبقت میبرد درین ابیات مصنف
علیه الرحمه صنعت ذو معنیین بکار برده که همین الفاظ را حمل بر معنی اصل میتوان کرد **قوله**
رو شگفتن زخصم تر مردن؛ باختن از حریف زد بردن شگفتن معروف و مجازا بمعنی
خوشی و آثار بشاشت که بر چهره پدید آید باختن مغلوب شدن بردن غالب شدن **الحاصل**
پادشاه در شطرنج بازی همیشه شاد باشد یعنی غالب آید و خصمش مدام افسرده یعنی مغلوب
قوله چون بجد رخش بازی انگیزد؛ مفت بردار بقایمی ریزد جدرخش با جیم مفتوح نام
شاطری قایم ریختن کنایه از عاجز شدن و جنگ ناکردن **الحاصل** اگر پادشاه با جدرخش
شطرنج بازد قایم داشتن او بمنزله مفت بردن است یعنی قایم داشتن هم نتواند **قوله**
نیست جم ورنه خجلتی میبرد؛ شاه رخ کو که شاه رخ میخورد جم نام شاطری شاهرخ نیز
نام شاطری شاهرخ خوردن عبارت از مغلوب شدن **الحاصل** جم و شاه رخ که

هر دو شاطران نام آور بودند در عهد شاه زنده نماندند بالغرض اگر بودندی شرمنده شدندی

قوله پر فکری شاه فکر را کام دهد* رخ طرح لسطرنجی ایام دهد پر فکری غور کامل کام بهره

رخ طرح دادن عبارت از رخ برداشتن را غور و تامل شطرنجی شطرنج باز یا برای نسبت

یا فاعلیت الحاصل فکر شاه که خود فکر از و بهره مند است شطرنج باز روزگار را رخ طرح

دهد یعنی بغور و تامل اندازد قوله منصوبه در ین عرصه که چیدست چنین* کز دل برد آرام و

دلارام دهد کاف اول کدامیه و ثانی بیانیه الحاصل در بازی شطرنج مثل شاه دیگر کسی

چنین منصوبه نچید که از دل خصم آرام برد یعنی بسبب عجز و شرم دلش را بی آرام سازد و دل

خود را آرام دهد یعنی شاد گرداند یا آنکه دل خود را بی آرام برای غور و تامل سازد و دل دیگران را

یعنی اہل محفل خود را بحصول منصوبہ تازہ آرام دہد و الفاظ منصوبہ و عرصہ و چیدن و

دلارام برعایت شطرنج است قوله اگر شمه از فضایل الستابش نیز گفته شود بیفایده نخواهد

یعنی لیاقت جود و دانش و غمزه بادشاه مجملا بیان کرده شد اکنون اندکی از بیان صفت

کسبش تحریر در آید خالی از فایده نیست و این فائده موقوف بفقرهٔ آینده است قوله طالبان

کسب کمال چون بدانند که با وجود شغل جهانداری و ناز و نعم بادشاهی سعی اینقدر می نمود

هر آئنه در جهد بجد تر خواهند بود چون حرف شرط کاف بیانیه جهد کوشش هر آئنه البته و جزای

شرط بجد تر درست الحاصل مفاد در تحریر کمال آنست که هر گاه طالبان کمال و مشتاقان

کسب از سعی شاه با این ناز و نعم آگاه خواهند شد البته فارغ البالی خود را دور کرده جدو

جهد زاید خواهند نمود قوله از زبان سحر بیان شنیده شد که در وقت مشق سازی بسیار

بود که هنگام نشستن آفتاب نشسته زمانی برخاستیم که باز شعاع خورشید بر تار طنبور تابیده
بود الحاصل پادشاه خود فرمودند که وقت مشق نغمه اینچنین بسیار اتفاق افتاده
که وقت غروب خورشید نشستم یعنی طنبوره در دست گرفتم و وقتی برخاستم که باز آفتاب
طلوع گردید **قوله** بهر کارش قیاس سعی زین کن ۰ یعنی کوشش شاه را در هر کار ازین یک مثال
معلوم کن که مشت نمونه خروارست **قوله** در فن تصویر از مصوران انقدر ممتازست که
خود از خوبان کاهی که آئینه در برابر نهاده به شبیه کشی خویش پردازد لعل شقایق و سفیدی
نسرین بهم آمیخته رنگ چهره سازد لعل رنگ سرخ نقاشان و یا در و لستی و لعل معرب
لال و این لفظ در هندی و فارسی مشترک ست ازینجهت یاقوت را لعل گویند که رنگ سرخ
دارد کذا فی سراج **الحاصل** پادشاه در صورتگری چنان استاد ست که هرگاه آئنه
پیش داشته تصویر خود کشد سرخی لاله و سپیدی نسرین را آمیخته رنگ چهره سازد این کمال
نزاکت مصورست **قوله** اگر اهل معنی بفتوای انصاف صورت پرست شوند عجبی نیست
الحاصل بعد مشاهده تصویریکه پادشاه از لعلی لاله و سفیدی نسرین کشیده است اهل معنی
یعنی عارفان خدا بین پرستش صورت او نمایند زیباست هرچند صورت پرستی نزد شان
معیوبست **قوله** اگر هیکل پیل بر پر پشه کشد و پیکر شیر در دیدۀ مور نگارد بر دز قلمش
یکی بر گوی زمین خرطوم چوگان سازد و دیگری با نداز کوهان گاو آسمان پنجه بازد
هیکل بمعنی صورت و تنه و هر حیوان جسیم و تعویذ و بازو بند و حمایل و دعای مشهور الحاصل
اگر پادشه تصویر فیل بر پر پشه که نهایت جای تنگ است کشد بر دز قلمش چنان روز آور گردد

که زمین را مثل گوی در چوگان خرطوم بردارد همچنین صورت شیر را در دیدهٔ مور که تبش تنگ
است تحریر کند تا بتاثیرش چنان پر قوت شود که حمله بر کوهان گاو فلک یعنی برج ثور برآرد قوله
مفت مانی و بهزاد که با دراک زمانش خجالت و انفعال نکشیدند و گرنه چه روها میساختند
مفت بی محنت و رایگان و در اصطلاح متاخرین غنیمت روساختن شرمنده شدن
و خجالت کشیدن الحاصل غنیمت شد که مانی و بهزاد که نقاشان کامل اند فوت کردند
و گرنه از تماشای صنعتهای شاه شرمنده میشدند قوله یاقوت و صیرفی نیز اگر میبودند چون ب
واو سر در پیش و چون شین عرق بر جبین مینمودند یاقوت نام غلام مستعصم بالله خلیفهٔ عباسی
که بخوش نویسی مشهور بود و نیز لقب ملا جلال که بعد میر علی معروف بود صیرفی بمعنی صراف
چون خواجه عبدالله تصرفات عجیبه بنقاشی داشت ازان رو باین لقب ملقب شد
الحاصل یاقوت و صیرفی را هم طاقت نبود که پیش شاه دعوی مقابله کنند بجز آنکه مثل
واو و شین سر در پیش و عرق بر جبین شوند قوله قلمها یکقلم خط بسر خود داده اند که اگر
تیغ محرف بر تارک خورند یا در انحراف ننهاده سر بر خط دیگران ننهند یکقلم مراد از تمام
خط دادن اقرار کردن خط بسر خود دادن مچلکا و سجل نوشتن محرف کج انحراف برگشتن
الحاصل قلمها همه بشاه مچلکا داده اند که اگر تیغ محرف شاه بخورند از اطاعت
او نه برگردند و اطاعت دیگران نکنند یا آنکه اگرچه تیغ کاری هم بخورند از اطاعت شاه
روگردان نشوند قوله طاوس قلمش بر فرق لفظ و معنی چتر افراخته و نشانهای از دوای
و نقط دام و دانه همای نگاه ساخته الحاصل طاوس قلم شاه بر فرق لفظ و معنی

چتر افراخته یعنی سایه کرده و عظمت داده و به نشان پاکه در دوایر نقطه است دام و دانه برای صید
همای نگاه ساخته یعنی اسیر شش گردانیده قوله جمعی که از شکوه سرنوشت نیا سایند سطر شر
بر جبین چسپانند تا در سجدهٔ شکر زمین فرسایند الحاصل آنکسان که مدام از بیقدری و
تکلیف خود با مقدر گله دارند نوشته شاه را بر پیشانی خود ها چسپانند بختیار و کامگار شوند
و از حصول امید دولت چنان شکر گذارند که زمین از سجده شان فرسوده شود قوله مراد شر
از دودهٔ چراغ خورشید است و قلم پاک کنش از مرغولهٔ طرهٔ ناهید مراد سیاهی قلم پاک کن
چیزی از پارچه و نمده وغیره که بدان سیاهی قلم پاک کنند الحاصل سیاهی شاه از دوده چراغ آفتاب
ساخته است و قلم پاک کنش از پیچیدگی موی پیشانی زهره قوله بنفشه خطار از مشاهده سنبل تار
خطش طرفه کاری افتاده طرفه کاری مشکل و حیرت الحاصل از دیدن خط شاه
محبوبان را مشکل آمده یا حیرت رو داده قوله از موزونی جلوهٔ الف راستی شمشاد قامتان
در خمیدنست و از دنبالهٔ میم کجی ریحان کاکلان در قفا خاریدن الحاصل الفیکه شاه
نویسد چنان راست نماید که راست قدان یعنی محبوبان پیش او شرمنده شوند و دنباله
میم چنان خوش بنظر در آید که ریحان کاکلان از حسنش پس گردن خراشند یعنی خجالت
کشند استعارهٔ بنفشه و سنبل با خط و مناسبت الف با قامت نهایت راست است قوله
از تبسم دندانه سین یاسمن را دندان بگلبرگ پنهان الحاصل دندان یاسمن خوشنمی
و شگفتگی دندانه سین شاه را دیده بلحاظ استخفاف خود را در گلبرگ مخفی گردانید قوله
لام افتاد حلقه ها مرجانه ذقن سبزهٔ خط پوشش افتاد مقابل برخواست مراد از خوش ترکیبی

الحاصل خوشوضعی حلقه های که شاه نوشته است چنانست که چاه ذقن خوبان از خجالت خود را بجنس خط پوشیده یا آنکه چاه را خس پوشند برای آنکه نادانسته چیزی دران افتد درینصورت چاه ذقن بر حلقه هائیش عاشق شده بفکر تسخیرش خود را از خس پوشید قوله صفهای مژگان با وجود برهم زدن عالمی زیر و زبر گشته زیر و زبر او زیر و زبر ته و بالا و خراب و نام فتحه وکسره الحاصل با وصفیکه مژگان خوبان یک عالم را ته و بالا و خراب سازند خود آشفته فتحه وکسرهٔ اوینه قوله خال خود بعشق نقطه داغی نسوخته که مرهم کافور در انداختن سیاهی مشک سفید تواند کردید داغ سوختن یعنی از آهن سوخته بر بدن گل دادن سیاهی انداختن به کردن داغ الحاصل خال محبوبان در عشق نقطه که شاه رقم کرده است چنان گل خورده است که مرهم کافور هم در سیاهی انداختنش یعنی در به کردنش رو سفید نخواهد شد یعنی عاجز خواهد آمد و نتواند کردید استفهام انکاریست یعنی نتواند کردید قوله رباعی خطش نگذاشت در جبینها چینی ؛ هر نقطه آن نافه مشک آگینی ؛ بر قع برخش نبود اگر نکہت ؛ میگشت دگر نه خط پرستی دینی الحاصل هر کس از دیدن خط شاه شگفته پیشانی است که هر نقطه آن خط همچو یک نافه پر از مشک است مناسب شد که از تراکم نگاه های تماشائیان بر حسن و خوبی آن حجابی پیدا شد و الا خط پرستی هم مانند صورت پرستی دینی و مذهبی جداگانه شایع میگردید یا آنکه خط پرستی بجای مجهول خبر دینی خواهد بود یعنی دین همه عالم خط پرست بیشه قوله قطعه حبذا فیض تعلق معجز کلکش نگر ؛ کر رود و صد ساله ره بیش نظر باشد چنان الحاصل اعجاز قلم شاه ببین که اگر آن قلم صد ساله راه برود یعنی

ازروی کتابت الفاظیکه درضمن آن معنی صدساله راه توان یافت گویا که برحسب مکتوب
طی راه نموده است باوجود اینقدر مسافت ازپیش نظر شاه غایب نشود و از غایت
تعلق که باشاه دارد جدائی نمیخواهد یا آنکه بلحاظ صنعت مجاز مرسل تعلق کلک از تعلق الفاظ مکتوبه کلک شاه است اراده کیرند معنیش اینکه اگر آن مکتوب صدساله راه رود یا آنکه کسیکه
مکتوبش را دیده است صدساله راه رود باوجود اینقدر مسافت از نظر تماشائی فراموش
و محو نکردد این تعلق بمثابهٔ اعجاز است **قوله** نازکیهای رقم بین کز حروف چشمه دارش چشمها
در مرغزار صفحها بینی روان **الحاصل** نازکی تحریر شاه چنان است که صورت حروف
چشمه دار مثل جیم و قاف وغیره چنان نماید گویا چشمها در مرغزار صفحه روانست **قوله** گسر
خطش را با خط یاقوت سنجیدم بسهو کلک بدخشان لعل معنی دادم اینک ترجمان اینک این
الحاصل اگر خط شاه را با خط یاقوت که خوشنویسی بود از روی فراموشی همسر گردانم
کنه کار شوم و بجرمانه آن لعلهای معنی بمقدار ملک بدخشان یعنی بکثرت تمام بدهم در ینجا فعل
ماضی بمعنی مضارع آمده **قوله** بردهان حرفگیران مانند قفل لب که هست دلنشین هر نقطه اش
از نکته خاطرنشان **الحاصل** شعار حرف گیرانست که هرجا مرکب فکر را بمیدان عیب جوئی
جولان دهند اما بتحریر شاه قفل لب یعنی دم فروبستن ضرور افتاد زیراکه هر نقطه تحریر
شاه از نکته خاطرنشان یعنی از مضمون تازه مرغوب تر است **قوله** چون دوات از مهر
کلکش پر نباشد اینچنین کاینچنین شمع نباشد میحکه در دودمان **الحاصل** دوات
محبت قلم شاه اینچنین یعنی حالا چنانکه هست چرا در دل خود ندارد یعنی البته خواهد داشت

زیراکه چنین شمع روشن یعنی قلم شاه در خاندان خود ندیع تشبیه قلم بشمع در روشنی است

که ازان دودمان دوات روشن است **قوله** باوجود اینهمه فضل وکمال جمله را فروع و موسیقی

را اصل میدانند وقصهٔ عجز بوعلی و داستان نخود تبرانه بعالمیان میشنوانند بوعلی بن سینا نام

حکیمی است مشهور وزیر فخرالدوله شغاکه درفن موسیقی مهارت نداشت لهذا اطلاق حکیم برو نکردند

که جامع علوم حکمت نبود بخلاف دیگر حکما **الی** **حاصل** پادشاه بر جمیع فضل وکمال موسیقی را

فضیلت دهند و در نغمه خود قصه عجز بوعلی میشنوانند یعنی عالمیان از استماع نغمه شاه صاف

درمی یابند که بوعلی را ازین سبب حکیم نگفتند که ازاینچنین کمال و علم شریف ولطیف محروم

ماند **قوله** اگر نغمه پرداز زبان بدعوی اعجاز کشاید بصد نقش عوض زبانها گوشها

باواز درآید **الی** **حاصل** اگر پادشاه در نغمه پردازی دعوی اعجاز کند عوض زبانها گوشها

آواز خواهند داد که راست است **قوله** میفرمایند دستیکه حرکتش باصول بر بنا میخته شاخی

است باربیخته و سینه که نقش نغمه در بنا ویخته سازیست تار گسیخته **الحاصل** پادشاه

درعلم موسیقی حرکت دست کسی اگر موافق تال نباشد آنرا شاخ بی برو بار انگارد و

سینه از نغمه الفت ندارد آنرا ساز بی تار یعنی بیکار شمارد **قوله** بلبل که یکی بود بزمزمه هزار

گردید زیاده اشش از سیمرغ می شمارند و قمری را بهمان ساده خوانیش بر نقش بر طاوس

ترجیح میدهند هزار بفارسی بلبل را گویند سیمرغ نام جانوریست معروف و مجهول جسم

که هزار فیل غذای یکروزه اوست و طاقت سی پرند بالاتر همه مرغان دارد **الی** **حاصل**

این فقره هم متعلق داخل شاه است یعنی میفرمایند که وجه تسمیه بلبل بهزار و فضیلتش بر سیمرغ

از بهر خوش آوازی و ترانه سازی ادست و قمری هر چند در سرود چندان تکلف و رعایت

مقامات ندارد با اینهمه از طاوس باوصف نقش و نگارش رتبهٔ عالی دارد **قوله** جمله متفق

اند که فلک پروری آزادوار مثل خواجه عبدالقادر نیاورده از تصنیفاتش معلوم نموده اند که

ازو عاجزتری نبوده و با اینهمه پرکاری هیچ نقش ابکار نداشته عبدالقادر نام گوی که در فن

موسیقی دستگاه کامل و تصانیف عالی داشت پرکاری صرافی و طراحی و هوشیاری

الحاصل جمله عالمیان بالاتفاق میگویند که عبدالقادر در فن موسیقی یکتاست و ثانی ندارد

در هرگاه پادشاه تصنیفاتش را مطالعه فرمودند معلوم شد که دعوی او باطل و درین فن

بی مهارت محض ست **قوله** بالغت استادی سر بند حرکت اعضای پیر و جوان از الضبط شحنه

اصول واگذاشته و بشفقت شاگرد پروری در مکتب عهد بر گریه و خنده اطفال معلم

آهنگ گماشته حرکت جنبش و کنایه از خدمت **الحاصل** پادشاه شحنهٔ اصول را تاکید

فرموده که کسی از پیر و جوان بے اصول حرکت نکند و معلم آهنگ را حکم داده که در عهد خود

خنده و گریهٔ طفلان هم بے آهنگ و نغمه نباشد **قوله** ناخن زنی نغمه در عقده کشائی

زبانهای گنگ و چرب و نرمی اصول در روغن مالی دستهای شل **الحاصل** در عهد

پادشاه ناخن زنی نغمه از زبانهای گنگ عقده کشاید یعنی گنگ را بگفتگو در آرد و ملایمت

اصول دستهای خشک را روغن مالی کند یعنی دست خشک هم ساز نوازی میسازد **قوله**

و در رقص اگر شاخ دست پیرای انداز و صبا مخاطب ست و اگر در اصول برگ کف

بیجائی بر زند شمال معاتب **الحاصل** اگر جنبش شاخ بی اصول شد صیاد در محل

خطاب شاه ست که چرا دست شاخ را تعلیم بیجا دادی که ضبط مقامات موسیقی نداشت
همچنین اگر گفته نی برگ موافق تال نباشد شمال در مقام عتاب شاه آید که چرا تعلیم اصول
نکردی که برگ انداز تال بجا نیاورد **قوله** شور انگیزی زمزمه زبان ماتم زدگان را از نوحه
برآورده و دلکشائی ترانه لبهای بستهٔ را بتصرف خود در آورده **الحاصل** در عهد
پادشاه زمزمه آنچنان شور انگیخته ست که مصیبت زدگان بجای نوحه نغمه میسرایند و جوش
ترانه چنان دلکشا برآمده که غم دیدگان عوض بستگی لب سرود روح افزا میخوانند نتیجه
انکه بفیض شاه مغموما از شادمانی و لبهای بسته را شگفتگی حاصل ست **قوله** تا استنباط
نغمه از حرکات از ... کرده اند کسی ... گردون حنجره غلطکی باین روانی نساخته و بر صفحه
ساده آواز نقشی باین ریکاری نپرداخته استنباط برآوردن گردون فلک چرخ
حنجره حلق و کنایه از آواز غلطک قسمی از پیچش آواز که بهندی کنکری گویند **فایده**
بدانکه حکما خصوصاً صاحب خور من حکیم اصول موسیقی را از تصورات حرکات افلاک
برچیده و گفته هیچ چیز خوش آینده تر از آواز فلک نیست **الحاصل** از زمانیکه
اصول موسیقی از حرکات و آواز فلک استخراج نموده اند بر گردون حلقوم حرکت آواز
و لغزش صدا بطوریکه پادشاه روان ساخته ست کسی نساخته همچنین آواز را که مثل صفحه
ساده ست بنهجیکه پادشاه از نقشهای ریکاری مملو گردانیده کسی نپرداخته **قوله** از تکرار
نغرات و مبالغات در نغمات ذوق و شوق بطریق تضعیف بیوت شطرنج در تزاید و ترقی
ست نغرات جمع نغره بکسر نون کوفتن و زدن تال یعنی دست بر دست زدن تضعیف

بیوت شطرنج آنست که در خانهٔ اول بساط شطرنج یک عدد در دوم دو و در سوم چهار
همبرین قیاس تا شصت و چهار خانه آن تضعیف کنند الحاصل از حسن تکرار تال و
مبالغهٔ نغمات شاه شوق شنوندگان مانند بیوت شطرنج در ترقی است قوله الحق در معاملهٔ
نغمه و ساز غبنی عجبی بر گوش رفتگان رفته و روزگار حلقهٔ نوازش طرفه در گوش حاضران کشیده
غبن نقصان در خرید و فروخت و بفتحتین نقصان عقل الحاصل کسانیکه از دنیا رفته‌اند
یا از شهر بیجاپور دور مانده از عدم مشاهدهٔ فضایل و کمالات شاه در نقصان عظیم افتادند
و آنانکه در شهر یا در بزم شاه حاضر اند زمانه حلقهٔ نوازش در گوش شان کشیده یعنی بغیر
کبری فایز گردانیده قوله مثنوی بمضرابش مشرف گشته تا ساز ننالد هیچ گوش از
بخت تا ساز الحاصل پادشاه وقتیکه ساز را آشنای مضراب کرد هر کس بدولت نغمه
پردازیش چنان محظوظ و خرم میشود که باز شکوهٔ بخت خود نمیکند قوله چو لب مست ترنم
گوشم هر کس شراب کهنه گوئی نقش نورس الحاصل تیه های نورس را که تصنیف
کردهٔ شاه است اگر شراب کهنه که بسیار نشه دارد گوئی سزاوار است زیرا که لب و گوش
گوینده و شنونده هر دو از آن مست است قوله نفس را جان بتن از نغمهٔ اوئی بی هر زخم مرهم
زخمهٔ او الحاصل نغمهٔ شاه در حق هر نفس چون جان در تن است و مضراب شاه
بصحت هر زخم دلها مرهم است زخم و زخمه را تجنیس زاید خوانند قوله نفس در نغمهاش
تا نگردید بحرف ساده رویان وانگردید الحاصل دهانهای عالمیان تا از نغمهٔ شاه
آشنا نشد لذت ذکر محبوبان که اکثر در اشعار میباشد کشاده [illegible] نگشت

قوله رباعی نقشی عجبی شاه برانگیخته است؛ صد زمزمه در هر نفس آویخته است؛ کف غنچه کنی بر
زگل نغمه شود؛ از بس بهوا نغمه در آمیخته است؛ زمزمه کلماتیکه آتش پرستان در ستایش
حق تعالی وقت پرستش آتش و هنگام بدن شستن بر زبان زنند و کنایه از ترنمی که باهستگی
خوانند کف غنچه کردن کنایه از پنجه گره کردن و مشت بستن الحاصل پادشاه طرفه نغمه
ایجاد کرده است که خلق او را هر دم بصدها آواز ترنم میسراید یا آنکه خلق را صدها زمزمه در
هر دم از آن نغمه حاصل است یا آنکه خلق هر لحظه مالوف بصد عیش و نشاط است پس از انجا که نغمه
بهوا بسیار مختلط است اگر مشت بند کنی از گلهای نغمه پر گردد یعنی از کف آواز نغمه بر آید
این مبالغه در بسیاری نغمه است قوله رباعی گاهی که بجلوه نغمه شاه رود؛ در مغز دل
غافل و آگاه رود؛ از کام و زبان مطربان تا در گوش؛ بر فرق شنیدن همه جا راه
رود؛ جلوهٔ نغمه عبارت از ظهور بلندی نغمه فرق میان سر الحاصل هرگاه که نغمهٔ شاه
ظهور بلندی گیرد در دل هر کس و ناکس تاثیر بخشد همچنین آن نغمه چنان اعزاز دارد که از زبان مطرب
تا دروازهٔ گوش شنیدن او را بفرق خود جا دهد یعنی شنیدن آن نغمه را تا دروازهٔ گوش
سامعین بتکریم و احترام برد قوله رباعی شادابی جان زنغمه تازهٔ اوست؛ مالیدن گوش
زهره اندازهٔ اوست؛ زان سان که صبا تخت سلیمان میبرد؛ بر دوش نفس سریر آوازهٔ
اوست؛ شاداب بمعنی سیراب زیرا که شاد بمعنی پر است آوازه بمعنی شهرت و حرف زدن
بلند تازه بمعنی نو و حادث ضد پژمرده گوش مالیدن تنبیه که معلم هنگام تعلیم اطفال را میکنند
اندازه کنایه از قوت و قدرت الحاصل جان خلق را از نغمهٔ تازهٔ شاه سیرابی حاصل

شود و زہرہ را تنبیہ کردن قدرت ہمین شاہ است یعنی شاہ استاد داد ... در سحر ...

و چنانکہ تخت سلیمان علیہ السلام را صبا بر دوش میبرد ہمچنین تخت شہرت و قدرت

او را نفس خلق باعزاز تمام بر دوش خود میبرد و تسخیر این باد از آن باد مرتبہ عالی دارد قولہ

ہم شور ترانہ ہای او شکر گوش ؛ ہم پاکی گفتہای لہو گوہر گوش ؛ ز نغمہ علم گشت

بعالم گیری ؛ ہم ملک زبان گرفت و ہم کشور گوش ؛ شور مزہ معروف و غوغا و پاکی علم گشتن

مشہور شدن الحاصل سرود شاہ ملاحتی دارد کہ گوشہا را بمنزلہ شکر مطبوع است و پاکی

کلام شاہ گوشہا را زیب و زینت بخشد ہم چنین نغمہ بسبب شاہ در فرا گرفتن عالمی مشہور شد و بر

زبانہا و گوشہای خلق قابض و متصرف گشت یعنی بسبب شاہ عالم را بجز گفت و شنود نغمہ

کار دیگر خوش نمی آید قولہ چون قاصدان خجستہ پی چرب زبان نقود ہمیان بخش دیگران

بار دوش و کمر و حرف حاصل اجناس دہ و مرتع اعتبار کام و زبان بطلب ہنرپیشگان خصوصا

کنچنیان یعنی اہل اصول و نغمہ در اطراف و اکناف جہان میگردند ہر کرا در فن خود مہارتی

و در علم خود شہرتی بودہ سرود گویان و رقص کنان بر راہ افتادند چون حرف شرط قاصد

بیک خجستہ مبارک پی قدم چرب زبان شیرین سخن و چاپلوس و فریبندہ نقود جمع نقد ہمیان

کیسہ طولانی کہ بکمر بندند کنچن لفظ ہندیست بمعنی زر چونکہ ارباب رقص و طرب اکثر طالب زر

میباشند باین نام موسوم شدند و کنچن ہم لفظ ہندیست کنی ہنرور چون مردم الحاصل

قاصدان فریبندہ زر و گہر در کمر بستہ و حرف حاصل اجناس دہ و مرتع یعنی زر حاصل

شاہ از جاگیرات و غیرہ بزبان راندہ در طلب ہنرمندان خصوصا کنچنیان با کنچنیان ...

د جوابِ جستجو میکنند هر که در فن خود مهارت و شهرت میداشت سرود گویان یعنی بخوشی
تمام براه افتاد یعنی متوجه شهر شد **قوله** در نورس پور که مکان تازه جهت مسکن و مقام
مقام شناسان ساخته و پرداخته اند چندان فراهم آمده اند که تفرقه روزگار عجب که بر کثرت
ایشان جمع پریشانی تواند نسبت مقام شناسان عبارت از ماهران فن موسیقی است
الحاصل ارباب کمال در نورس پور که پادشاه برای ایشان مکان تازه تیار فرموده
اند اینقدر جمع شده اند که گردش زمانه را ممکن نیست که در کثرت شان پریشانی اندازد **قوله** از
باربد نژادان نکیسا تبار که گوش بحلقهٔ شاگردی و جبهه بسجدهٔ استادی رسانیده اند و
باواز رشته برپای بلبل می بندند و بر رخسار شگفتگی گل میخندند نه صد صاحب کمال و صاحب
جمال انتخابی همیشه برسم کشک بر در کرپاس گردون اساس باین دقت میدارند نژاد اصل
نکیسا نام مطرب شیرین و خسرو انتخابی برچیده کشک بضم کاف فارسی و شین منقوطه متحرکه
و کاف ساکن بمعنی چوکی کرپاس بکسر و یای تحتانی بالاخانه و درون خانه و دربار و خلوتخانه و
و طهارتخانه و حجره **الحاصل** ازین ارباب نشاط همچو باربد و نکیسا در حسب و نسب که شاگردی
در خدمت استادان کرده و جبهه سائی بسجده ایشان نموده اند یا آنکه گوش خود را بحلقه شاگردی
بادشاه داده و جبهه خود را بسجدهٔ استادی او رسانیده اند و آواز خوش چنان دارند
که بلبل هزار داستان اسیر دام آواز شان میگردد و بحسن رخسار خود گل را کمتر و ناچیز می پندارند
نه صد صاحب کمال و جمال برچیده مدام در بارگاه بادشاه بروقت مقرر خود چوکیداری و حاضر باشی
میکنند **قوله** و از نای دمهای گوینده گان صدائی در گنبد افلاک نه پیچیده که اگر خاموش شوند

شنونده کان از استماع نغمه محروم گردند و از جوش و خروش سازندکان درختان رقص
برند اشته که اگر آواز اپای نشیند برکهار دستک زنی باز نمانند دستوریست که در گنبد
آواز بلند و تا دیر بماند **الحاصل** از خروش گویندگان صدا در گنبد گردون چندان
جمع شده که با وجود سکوت همواره صوت بگوش سامعان میرسد همچنین از شور و از جوش
سازندکان درختان جهان در رقص و حرکت اند که با وصف از پا نشینی جوش مذکور دستک
زنی برگها موقوف نشود **قوله رباعی** اند زمزمه بر برگ و نوا گشت جهان؛ درج گهر
صوت و صدا گشت دهان؛ بیگانه دل شد ز غمهای کهن؛ تا نغمه نو رس آشنا گشت
زبان برگ و نوا هر دو لفظ مترادف اند بمعنی ساز و سامان و نیز نوا نام مقامی از دوازده
مقام موسیقی **الحاصل** جهان از نغمه شاه پر ساز و سامان نشاط گشت و دهان و حلق
حقه گوهر صوت و صدا شد همچنین از روزیکه زبان آشنائی نغمه و تیه های نورس گردید غمهای
ایام قدیم از دل دور شد این رباعی در صنعت ذوقافیتین است **قوله رباعی**
هرگوشه لوای عشرت افراشته اند؛ در تن به نم ترانه جان کاشته اند؛ طفلیکه بتکمیل بسر
وجه آمده است یا کامش بشراب نغمه برداشته اند؛ کام برداشتن معروف هر گاه طفل
متولد شود قابله با نگشت خود از شهد کام او را بر دارد و این را نباگوش کردن و کام برگرفتن
هم گویند **الحاصل** بعهد شاه در هر گوشه گویا یک علم خوشی افراشته شده است و
نهال جان در زمین تن خلق از آب نغمه کاشته شده است همچنین هر طفل که درین شهر
پیدا گشته است حلق او از شراب نغمه برداشته شده است **قوله رباعی** شهریست که لاله

گرم خون میرویدهٔ از دیدهٔ نرگسش فسون میرویدهٔ پای بکشا بسیر صحرا و ببین کز شبنم

حسن عشق چون میرویدهٔ گرم خون مهربان و بسیار محبت دارنده فسون جادوگری الحاصل

نور سیور نادر شهر است که تا لاله هم در محبت گرم اختلاط برآید و دیدهٔ نرگس انجا سحر سازی

نماید اگر میخواهی برو بسیر صحرا و ببین که از طراوت حسن عشق چگونه پیدا میشود نتیجه آنکه حتی گل و

لاله نور سیور هم حسن آمیز و عشق انگیز است قوله سخن آرزو دارد که بجهت تعمیر کهنه کاخ خود

بحرف شهر نور سیور در کام و زبان خانه کند و از بیم درازنفسی در مصالح بنای کار آوردن

کوتاهی میکند تعمیر عمر دراز خواستن و آباد ساختن کهنه کاخ اضافت مقلوب یعنی کاخ

کهنه کاخ محل کهنه قدیم الحاصل سخن متمنی اینمعنی است که بنابر آبادی شکست و ریخت

خود در کام مصنف علیه الرحمه مقام گیرد و بتوصیف نور سیور درستی و نوی پذیرد لیکن از

خوف طول کلامی که نزد بزرگان ارباب کمال ناپسند است در مصالح بنای کار آوردن یعنی

درمهیا کردن لوازم تعمیر بنای تعریف کوتاهی میکند یعنی قصور میسازد قوله اگر شهر داری

کل تعریف در آب نگیرم محله داری را خود چه مانع است بشرط اجمال گفتن بر ناگفتن غالب

آمده گوش شنیدن شکوهٔ تفصیل ناشنیدن مکن و از کلمه مفید لیاقت و مشابهت چون

شاهوار و کدا و ار یعنی لایق شاه و مثل کدا گل آب گرفتن در فکر کاری بودن الحاصل

تعریف نور سیور بقدر یک شهر یعنی بسیار نسازم بقدر یک محله یعنی اندک را چه چیز مانع

است بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله باین شرط مجملا توصیف آن بیان گفتن غالب آمد

بر نیکه اصلا نگویم گوش شنیدن را کله عدم استماع تفصیل مکن ازان رو که بعد از استماع عذر که

آنهم میسر بن باشد شکوه و گله باقی نماند **قوله رباعی** این شهر که آرایش هفت اقلیم است

عشرتکده شهریار جم دیهیم است ؛ مصریست که بر مصر تفوق دارد ؛ آری آری یوسفش ابراهیم

است آری کلمه تسلیم و قبولیت **الحاصل** نور سپور که آرایش دهندهٔ جهان است

تخت گاه پادشاه جمشید ثانی است همچنین آن شهر مصریست که بر شهر مصر فضیلت دارد

و سبب فضیلتش واقع است که چنانکه ابراهیم علیه السلام بر یوسف علیه السلام فایق اند

یوسف این مصر ابراهیم شاه است **قوله** حبذا شهر که هر روز آفتاب جهانتاب محاذات

دولتخانه بادشاهی را بیت الشرف خویش میداند و کرد روی گچکاری در و دیوارش که از

صبح فرو نشاندهٔ تا شام بر رومال زرتار می فشاند **الحاصل** آفتاب اطراف دولتخانهٔ شاه را

بیت الشرف یعنی برج حمل که خانه بزرگی خود است میداند و از صبح تا شام بر رومال زرتار شعاع

خود غبار روی در و دیوار گچکار که در روشنی از نور سحر برتر است می افشاند تشبیه شعاع بر رومال

زرتار و دیوار گچکار با سحر تامه است **قوله** عالی را امیدواری که جهان کهنه جان نوی یافته

و زمین را گرد سجدهٔ شکر بر جبین که مرادش خوبتر از انچه در دل بود بر آمد **الحاصل** امید

عالم بر آمد که جهان قدیم از وجود شاه جان تازه یافته و جبین زمین از غبار نشان سجده

بر شده یعنی شکور گردید که مقصدش از ارادهٔ دل بهتر بر آمد یعنی خوب آباد گشته **قوله**

عرض و طولش بانی چنان قرار نداده که آسمان بی زحمت خراشے بگردش تواند گردید بانی

بنا کننده و مراد از پادشاه **الحاصل** پادشاه پهنائی و درازی آن شهر چنان بلند

و وسیع قرار داده است که هرگاه فلک خواهد که اطرافش بگردد مماس او باعث خراش

آسمان گردد قوله اگر در خور حشمت خود میفرمود خاک کرهٔ ارض کل یک خشتش میبود
کره چیز مدور الحاصل اگر پادشاه موافق حشمت و شوکت خود که بیش از بیش و بسیار از
بسیار ست بنای مکانها و محلها میفرمود تمام خاک زمین بتیاری یک خشت آن صرف
میگشت قوله مثنوی شده ست ارچه واقع بدامان کوه * برآورده سر از گریبان کوه سر از گریبان
چیزی برآوردن کنایه از بالا رفتن ازانست الحاصل هرچند که آن شهر زیر کوه واقع
گردیده اما در ارتفاع ازان کوه بلند تر گشته قوله زمین آسمان منظر از منظرش * در فتح
هر ملک باز از درش منظر جای نظر کردن و بمعنی روزن و چیزی مشبک که آنرا جهروکه گویند
الحاصل منظرهای محلات آن شهر چنان عالیست که زمینش فلک را بمنزلهٔ منظر گردیده
یا آنکه منظر اسمان زمین منظر آن عمارتست و از دروازه اش هر ملک را در فتح گشاده یعنی
هر ملک را دیدن روی فتح از دروازه اش حاصل ست و بقول بعضی در فتح بر ملک باز
از درش * یعنی از دروازه شاه بر شهر نور سپور دروازهٔ کشادگی و خرمی گشاده ست
قوله بر ایوان کند چون سلام آفتاب * کشد ابروی طاق بار جواب * درینجا بیان علو منزلت
مکان ست ازانجا که معمول امراء متکبر انست که بجواب مردم کم قدر وقت تسلیم ابرو جنبانند
یا بچشم اشاره کنند الحاصل اگر خورشید ایوان شاه را سلام کند ایوان از ابروی طاق
بار جواب میکشد یعنی جواب سلام باشارهٔ ابروی خود که طاق ست و در کجی با برو نسبتی دارد
میدهد درینجا بار جواب هم لطفی دیگر دارد که ابروی طاق هم جواب سلام خورشید را باروناگوار
میداند یا آنکه ایوان هم جواب نمیدهد بلکه طاق که یکی از توابع اوست بار جواب میکشد یعنی

آنهم بکلفت بار جواب گوید و بقول بعضی کند ابروی طاق نازک جواب نازک جواب یعنی
مغرور و متکبر یعنی خورشید جواب سلام خود را اشارت ابروی طاق باعث فخر خود فهمیده بجواب سلام
دیگران متکبر گردد **قوله** بعرشی زمین دامنی برفشانده از کرسیش دعوی بکرسی نشانده یا پای
عرشی مصدریست دامن برافشاندن اعراض کردن و کبر ورزیدن کرسی تخت کوچک و
نیز آنکه بالای عرش است و نیز بلندی که بنای عمارت بران گذارند **الحاصل** زمینش را در
بلندی عرش گفتن خطا است زیرا که زمین او در عرش بودن خود اعراض داشت بلکه این
دعوی از کرسی که بالای عرش است قایم کرد که عرش را با من چه نسبت است یا آنکه زمین نوسپور
دعوی برابری بکرسی قایم کرده است **قوله** اعالی و ادانی نیز بتقلید هم در ارتفاع و استحکام
عمارات رفعت را سرفرازی و متانت را سنگینی دیگر داده اند ارتفاع بلند کردن استحکام
استواری رفعت بلندی متانت مضبوطی **الحاصل** خرد و کلان شهر بتقلید یکدیگر یعنی مثل
دیگری خود کردن اراده داشته مکانها و عمارت ها چنان بلند و استوار گردانیده اند
که رفعت و متانت را عزت دیگر حاصل گشته است **قوله** در بالا بردن کاخ و ایوان و قصر و
منظر زمین ها از برداشتن مصالح آنقدر رتبه افتاده که پشت گاو زمین از سنگینی و گرانی پست
و بلند گردیده مصالح ضروریات **الحاصل** زمین ها از کثرت برداشتن مصالح آن چنان
تهی گشته و گود افتاده است که گاو زمین آنچنان به تزلزل در آمده است **قوله** از کثرت
بناها و وسعت فضا در هر خانه محله و در هر محله شهری فضا میدان و صحن خانه **الحاصل**
فراوانی مکانها و فراخی صحن ها در نوسپور چنانست که هر خانه بمنزله محله و هر

محله بشابۀ یک شهر وسیع و آباد است قوله دریا بهر کوچه پا نهند که از موجۀ رطوبت رود سرود
ترانه سرایان در بحر اصول بغل شناند نهند رود جوی شنا شناوری الحاصل تماشائیان
بهر کوچه اش که پا نهند از کثرت نغمه در جوی رطوبت آن شناوری کنند قوله هرچیز
بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب است حسن در آن شوخی و خودنمائی عشق در عین بیباکی و رسوائی
مقتضا خواهش آن کیفیت حسن و ابرو الحاصل هرشی در شهر نورسپور بخواهش
طبیعت خود در بهار و در کار است چنانچه حسن در کیفیت شوخی در جوش و عشق بجال پرده دری
و رسوائی در عین خروش قوله شوق را گریبان دری پنجه در کار و صبر را بر فو کری عقده
بر تار باید دانست پنجه در کار محتمل دو وجه است یکی آنکه پنجه را در گریبان دری یک لمحه فرصت
نیست دوم آنکه پنجه کفایت نمیکند و پنجه دیگر میخواهد و ضابطه است که هنگام دوختن چیزی
اول ابرشته گره میزنند تا از پارچه بدر نرود الحاصل شوق مدام بکار گریبان دریست
و صبر روز و شب بر فوگریست قوله صومعه را رونق میکده ما شیخان در مریدی رندان
یعنی حجرهای زاهدان همچو میخانها آراسته و پیران هواداری رندان را از جان خواسته قوله دوکان
سود در بازار تجار به نشو و نما سپر کیل زر لشکریان صرف مراعات احوال رعایا یعنی
دوکان منفعت در بازار سوداگران به پیدایش و افزایش است و سپر کیل زر لشکریان یعنی
زر دادن سپاهیان برعایت احوال دهقانان صرف است نتیجه اینکه سپاه اکثر مردم انار
می باشند و این جابر عکس یعنی پرداخت رعایا می کنند قوله مثنوی ندارد غم از
اهل آن شهر با طلسمی است در دفع غمهای دهر با هر حصه و نصیب و حظ طلسم

حلت ساختن ور چیزی و تعبیه انگیختن الحاصل گنج را درین شهر حصنیست پس گو یا
این شهر طلسمی ست برای دفع غم و الم پار پیرتو قوله مصونست از ترکتاز کزند ها که دار در فاستش
کوچه بند مصون برون زبون نگهداشته شده ترکتاز تاخت آوردن بشتاب و ناگاه از فتن
بسبیل تاراج الحاصل نورسپور از آسیب کزند مصون ست زیراکه رفاهیت در هر
کوچه اش پاسبانی میکند قوله سرکوبی خنیاگران زهره خیز ها نسیم در و بام شان نغمه پیز ها
خنیاگر مطرب الحاصل از سرکوچه مطربان نورس زهره که مطربه فلک ست پیدا میشود و
هوای در و بام آن کوچه از نغمه پرست قوله ورع بسته تار آواز شان ها نهانی
زخود گوش بر سازشان ورع پرهیزکاری الحاصل پرهیزکاری را با تار آواز آنها چنان
پیوندیست که از کمال پوشیدگی آواز آنها میشنود قوله بهر گام سر بر فلک غرفه ها زهر غرفه در
طرفگی طرفه ها غرفه دریچه و پاره قصر طرفه چیزیکه بچشم خوش آید الحاصل در کوچه
نورسپور بهر قدم قصریست که سر بر فلک دریچها دارد و از هر دریچه محبوبی طرفه در شوخی
و ناز بنظر درآید قوله زپیچاک موها که درپاکشند ها دل اهل نظاره بالا کشند ها پیچاک
پیچیدگی زلف که زنان و پسران صاحب جمال سر آن مقراض کرده بجهت زیبائی بر و گذارند
الحاصل خوبرویان که زلف خود را از دریچه ها فرو گذارند گو یا هیچکمند دل عاشقان را
بپیچیده بخود کشند قوله گرفته پی کار خود بلهوس سر کوچه عاشقی بے عسس پی برای
بلهوس مرکب از بل بمعنی بسیار و هوس بمعنے حرص یعنے بسیار حریص عسس کوتوال و نگهبان
الحاصل از انجا که دران شهر کوچه عاشقی بے عسس ست یعنی کسی کسی ها نمیرسد و هر کس

قصد همین عشق دارد بلهوس هم عشق می بازد قوله گر آید حدیث وطن در میان بازوی

غریبی بنالد زبان الحاصل از بسکه خلق وطنهای خود گذاشته در نورسپور جمع

آمده اند احیانا ذکر وطن در میان در آید نظر به تکلیف وطن زبان شان گریه میکند یعنی قصد

وطن نکند و غربت را از وطن عزیز تر دارد قوله در هر دکان رسته بازارش که بتار شعاعی

آفتاب طنابی گردیده کار هزار سود و سودا راست آمده و قاعده راستی و درستی باین مرتبه که

کج بیعان از رسته راستی بیرون نتوانند رفت الحاصل در هر دوکان بازار نورسپور

که بجای طناب تار شعاعی آفتاب آویخته است کار هزار منفعت خرید و فروخت درست

آمده است و راستی و درستی دوکانداران آنجا باین حدیست که از قاعده صداقت و درست

گفتاری شان کج بیعان راستی و درستی اختیار کنند یعنی بسبب راستی اوشان کجی از ذات ایشان

بیرون و در راسته و راستی صنعت اشتقاق است قوله چنانچه آسمان از کهکشان میان در بندگی

خدایگان محکم کرده زمین نیز بنفع رسانی کمر بسته کمر بستن آماده شدن و اهتمام نمودن و

نوکری کردن خدایگان پادشاه بزرگ میان بالکسر کمرگاه و بهندی بزرگ الحاصل

چنانکه آسمان از کهکشان کمر بسته بندگی شهنشاه است زمین نیز آماده و مستعد خدمت

خلایق قوله مثنوی ز بازار گلزار باغ دکن ؛ چه میخواست بستان ملک این چمن ؛

دکن قلعه کوه و بعربی سیاه رنگ شدن و بهندی جنوب چون آن ولایت جانب جنوب

دهلی واقع شده باین نام موسوم گردیده الحاصل بوستان جهان از بازار باغ دکن چه

چیز میخواست همین چمن را یعنی شهر نورسپور چه لفظ استفهام میخواست بستان ملک

سوال این چنین جواب آنست **قوله** بطول مقالات شیدائیان ها بعرض خیالات سودائیانم طول بالضم درازی عرض بالفتح رخت ومتاع و دیوانگی بای موحده برای مقابله الحاصل چنانکه گفتگو وخیال دیوانگان درازپهنا ست همین طور طول وعرض آن شهرت که ختم پذیر نیست ویحتمل که آن بای موحده قسمیه بود واین بیت ذوقافیتین ست **قوله** زبس زیور و زیب رشک سپهر ها بمرو ج دکاکین پر از ماه ومهر ها مرج بالضم پاره وگوشک ویکی ازدوازده بخش فلک ثوابت ماه ومهر خوبان الحاصل بازار نورسپور از کثرت زیب وزینت غیرت ده سپهر ده وهر دکانش مثل برجی از خوبان همچو مهر وماه پر کردیده **قوله** چشم سبزان رنگین نگاه ها بشور نمک از شکر باج خواه ها سبزان معشوقان سبز رنگ رنگین نگاه کنایه از غمزه وعشوه الحاصل دوکانداران آن بازار محبوبان چشم وپر غمزه اند ودر ملاحت از شکر خراج گیرند یعنی بر شکر غالب آمده اند **قوله** بدل از ره دیده پیغام ده ها پر از بوسه لبهای دشنام ده ها الحاصل ضابطه هست که اول چشم معاینه حسن مینماید بعده دلرا شفقت افزاید پس از ره دیده یعنی از وساطت دیده که بمنزله دلال ست خریداری دل میکنند ولبهای دشنام ده شان لذت بوسه میبخشند یا آنکه از بوسه پر اند **قوله** بسودای ایشان چو کوشید جان ها به بیعانگی رفت نقل زمیان الحاصل چون تماشائیان قصد خریداری دوکانداران میکنند اول دل بجای بیعانه میرود **قوله** سر عقل با داغ دیوانگی بلی حسن بازاریان خانگیست داغ دیوانگی داغیکه بجهت شورش سودا بر سر گذارند حسن خانگی حسن با شرم وحیا و خوبی ولطافت الحاصل حسن دوکانداران نورسپور چنان

باشرم ولطافتست که سر عقل هم داغ دیوانگی او دارد قوله زاعجاز چشمان جادو مپرس ؛ که
نعابد فریبان هندو مپرس ؛ الحاصل چشمان جادو کرده دوکانداران نورسپور کار اعجاز
می کنند و هر چند هندو اند لیکن عابدانرا فریب میدهند قوله فتادند در کفر صبر و شکیب ؛ که
عذر زان کمرهای زنار زیب ؛ الحاصل پیش از کمرهای زنار داران یعنی دوکانداران که
که صبر و شکیب هم از لقای شان در کفر فتادند یعنی خود بر جمال شان فریفته شد از آمیزش عاشقان
کناره دارند قوله ره مایه داران ایمان زنند ؛ بخروار نقد دل و جان زنند ؛ خروار کیسه کلان
علاکه بهندی گون گویند بای موحده برای مقدار یا زاید یا بمعنی بر الحاصل دوکانداران
بازار نورسپور راه زنان ایمانند و نقد دل و جان عاشقان را بمقابله خروار میبرند قوله سر
تقوی هر که می کرد در ؛ از ایشان سر صندل آلود کرد ؛ الحاصل هر کسیکه سر تقوی او در
میکرد یعنی از تقوی خود اذیت میکشید ازین زنار داران سر صندل آلود کرد یعنی آن
تصدیع را از ایشان دوا نمود نتیجه آنکه تقوی هم شیدای جمال شان ست قوله از الفت فزائی
و وحشت زدائی وانس گزینی و دل نشینی چه توان گفت الحاصل افزایش الفت و کم
شدن وحشت و میل خاطر و رغبت دل کها از ان شهر حاصل میشود از اندازه تحریر بیرون است
قوله شعر مگر خاک آدم ازین خاک بود ؛ که کردند پیشش ملایک سجود الحاصل قضا و قدر
شاید سرشت آدم علیه السلام از خاک نورسپور کرده بودند از ان رو ملایک او را
سجده کردند قوله سزد که تجار مایه دار این خاک پاک را کالا ساخته با یران و توران برند تا در
ترکتاز فتنه و آشوب کل کرده مرمت دلهای خراب و تعمیر سینهای ویران کنند کالا

رخت و اسباب ایران و توران هر دو نام شهر منسوب با یرج و تور که پسران فریدون اند ترکتاز
تاخت آوردن بسبیل غارت فتنه و آشوب جنگ و فساد و خصومت فتنه و آشوب ایران
و توران جهت خصومت ایرج و تور است که هر دو برادر اند و احوال ایشان در شاهنامه
و دیگر تواریخ مفصل توان یافت الحاصل اگر سوداگران خاک نورسپور را متاع کرده
با ایران و توران برند سزاوار است تا بجای فتنه صلح و بجای ویرانی آبادی روید قوله
اگر بسرمگی در دیده کشند تا حشر آنچه از زمین خواهد رست به بینند سرمگی سرمه شدن با چند
برای علت الحاصل اگر خاک نورسپور را بجهت سرمگی یعنی برای روشنی در دیده
کشند آنچه از زمین تا حشر خواهد بر آمد به بینند این تفصیل خاک نورسپور است بر سر که خسرو
پرویز ایجاد کرده بود و از ان بقدر یک گز عمق زمین میدید و تا یکسال تاثیرش میبود و آنرا سرمهٔ
خاک بین گویند قوله فی المثل اگر هم خریطهٔ نوشدارو بودی بدلش بالضرورة آبرو بودی
نوشدارو تریاک و پادزهر و نام شراب و معجون الحاصل نوشدارو این خاک اگر
هم خریطه باشد از اثر مصاحبتش عوض و بدل نوشدارو و غیر از آبرو که عزیزتر از جانست
نشود قوله مثنوی زهی خاک پاک سعادت فزای که غلط بران زاغ گردد همای الحاصل
خاک پاک نورسپور عجب سعادت افزاست که زاغ آنجا بتاثیر اختلاطش فیض همای بخشد
قوله غبارش که بر سرمه یابد جلای مقدم نشین ست بر توتیای الحاصل غبار نورسپور
که سرمه را جلا میدهد بر توتیا سبقت گزیند قوله ز گردش صبا گشته نکهت پذیر ای تو
گوئی نفس داده سر در عبیر عبیر خوشبوئیست معروف که از صندل و گل و مشک سازند

وبقول بعضی با زعفران آمیخته الحاصل خاک نورسپور چنان پر نکهت است که نفس
خلق ازان سر در عبیر دید یعنی سراپا خوشبو و معطر شود قوله نسیم از و انجمان تازه
رو که رو دارد آب حیات از و ضور و کو داشتن شرمنده شدن الحاصل آب حیات
که زندگی بخش روح است ازان نسیم که از خاک نورسپور تازه رو است منفعل گردد قوله
لطافت هوائیش دران درجه که اگر بر هوای خلدش ترجیح دهم رضوان از هوای سخنم
بی تامل تصدیق کند الحاصل اگر لطافت هوای نورسپور را بر هوای جنت لمبه دهم رضوان
که مالک جنت است از باد نفس سخن من که از تاثیر وصف هوای نورسپور موجب تفریح جان
ها است بی شبه تصدیق غلبه کو کند قوله عاشقان که باینجا رسند سر از هوای یار خالی
کرده ازین هوا پر کنند و تا هوائی اینجا نشوند هوای کارشان خوب نگردد هوا محبت و باد و
مطلب هوائی آرزو دارنده و دوست دارنده و پای هوائی غا علت الحاصل عاشقان
که در نورسپور می آیند تا سر خود را از محبت یار خالی کرده از هوای نورسپور پر نکنند و هواخواه
اینجا نشوند یعنی این هوا و این شهر را دوست ندارند خواهش کار ایشان خوب نشود یا
کار خوب نشود یا طلب کار خوب از ایشان نیاید یا عشق شان کامل نشود یا طلب نرسند
قوله همه جا هوا پرستی عیب است و اینجا هنر هوا حرص الحاصل در هر کار حرص کردن عیب است
و اینجا یعنی در محبت هوای نورسپور حرص کردن هنر است و اگر هوا بمعنی باد اراده
کرده شود تقریر یعنی ظاهر است قوله هوائی کز و آب حیوان چکد فشارند گیتی چند جان
چکد فشار بمعنی فشردن و افشردن بمعنی بیختن و پاشیدن الحاصل هوای آن شهر بصف

مثنوی ۳

حیات بخشی چنین جانهای عالم را پابند و شیدای خویش گردانیده که به پاشیدن شبنم
چکیدگی صد جان پیدا آید **قوله** نفس روح پرور به تعریف او لطافت مشرف تشریف
او **الحاصل** نفسی که به تعریف آن هوا بر آید پرورنده روح ست و لطافت از بزرگ
گردانیدن آن هوا بزرگی یافته **قوله** از وی عیسوی دم صبا و شمال ؛ ز پرورد کانش یکی اعتدال
صبا بالفتح بادیکه از جانب مشرق وزد و مهب او میان نبات النعش و مزاجش معتدل
شمال بالکسر بادیکه یمین و یسار روزند و بقولی بالفتح بادیمین و بالکسر چپ و مهب او مطلع نبات
النعش و مغرب مزاجش بارد و یابس **الحاصل** صبا و شمال از فیض هوای کورسپور
تاثیر معجزه دم عیسی علیه السلام حاصل کنند یعنی مریض را صحت دهند و مرده را زنده نمایند
و همچنین اعتدال خود را از پروردگان آن هوا شمارد **قوله** آتش چون می از چهره دل کرده غم
میشوید و به تمش از زمین تن بدل سبزه موی صحت جاوید میروید **الحاصل** آب کورسپور
چون شراب غم دل دور کند و از ظرو آتش در تن عالم برنگ سبزه موی صحت پیدا شود
قوله ماهی چشمه اش اگر در آب بقا افتد چون برخود جنبد از هجر جابجا افتد **الحاصل**
ماهی آن آب در چشمه حیوان رود چون حرکت نماید تاثیر قوت آن آب نیافته از غم
جدائیش پراکنده و مضطرب شود **قوله** مسیحا هرگاه بعلاج تشنگی خود پرداخته
از عکس آفتاب دلوی در آن انداخته **الحاصل** چون عیسی علیه السلام تشنگی میشود از
دلو عکس خورشید از ظرف او تا این آب دفع حرارت تشنگی خود میفرمایند **قوله** آب
خضر ازین بیم خود را باد و سنجد که از بس گرانی سبک نشود سبک خفیف و بی وقر حاصل

آب حیات ازین خوف مقابل او نمیشود که بسبب گرانی یا از کثرت سنگینی خود پیش
او بی وقر نشود قوله مثنوی شود نوک منقب چو زین آب تر و ز خجلت شود آب
آب گهر و منقب بالکسر برمه آب معروف و رونق الحاصل اگر نوک برمه را ازین آب
آب دهد صفای گهر از رشک صفایش شرمنده شود قوله زد لبهای غمگین چنان زنگ شور
که زنگار گون گشته لبهای جو و زنگار گون سبزی که بهندی کنجال گویند الحاصل
آب کور پسور چندان در لبهای حزین زنگ نشسته است که بجای سبزی همان زنگ بشکل کنجال
در کناره رود نشسته قوله نیارد کشیدن برون آفتاب و از عکس خود را چندین طناب
الحاصل عکسیکه از آفتاب جدا گشته در آب افتد از فرط محبت چنان پیوندد که باز
آفتاب نتواند که از طناب شعاع عشق بخود کشد قوله سیر باغ و بستان نصیب همه یاران
و دوستان الحاصل ازین کلام اشارت است که اکنون مصنف علیه الرحمه قصد وصف
باغ و بستان دارد قوله زمین سبزه زارش از تراوش شبنم بزرگی که باید الحاصل
رویندگی سبزه و تراوش شبنم چنانکه باید بران زمین مهیا و موجود است قوله از زوارش
خاک کور پسور فیروزه کهنه به نیشاپور برند الحاصل سوداگران ازینجا فیروزه رنگین
به نیشاپور که معدن فیروزه است می برند این نوازش و لطافت خاک است قوله
در سایهٔ نسرین دارغوان توده توده بوی دسته بسته رنگ هم ریخته و هواداران سرو و غوغائیان
گل سر در پر بافته و آواز بر آواز انداخته پر در پر بافتن و آواز بر آوردن انداختن
مراد از جمعیت و هجوم است و هواداران سرو قمریان غوغائیان گل بلبلان الحاصل

رنگ و بوی گلها و هجوم و نوای مرغان در بستانهای نور سپور بکمال کثرت است

قوله نفسها از حکایت جام نرگس سرمست و نظرها از مشاهدهٔ گونه لاله رنگ بست

الحاصل نفسهای خلق از ذکر نرگس آن زمین سرمستند و نظرها از دیدن رنگ

لاله آتش رنگین قوله از تنومندی اشجار خزان در لطمه خواری و از برومندی شاخسار

بهار در برخورد آن لطمه طمانچه که بر روز زنند الحاصل از اشجار آن زمین خزان را طمانچه

خواری حاصل است و از شاخسار برومندش بهار را تازگی کامل قوله مثنوی

درختان نادیده روی خزان همه چون املهای پیران جوان امل امید داشتن و امید

و مراد از جوانی درختان تر و تازگی و شادابی و بالیدگی و سرسبزی و امید پیران معروف

است بحکم این مصرع مرد چون پیر شود حرص جوان میگردد قوله ز نقل ثمر بیدآن

سرزمین پی سجدهٔ شکر سر بر زمین بید بالکسر نام درخت که بهندی صفصاف گویند

الحاصل بید که همه جا بار ندارد از تاثیر آن سرزمین چندان پربار گردیده که بفحوای

مصرعه نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین گویا سجدهٔ شکر ادا میکند قوله گل چنبه گرد بال

از شمال چو پروانه بر شمع افشانده بال الحاصل گلهای چنبه از جوش باد شمال اطراف

درخت خود چنان مینماید که پروانه بر شمع بال افشان میشود قوله بشاخ انبه با برگ

عنفوان بهار چو طوطی پری در قفس کرده باز الحاصل جنبش انبه و برگش در شاخ چنان

مینماید که طوطی در قفس پرهای خود میگشاید تشبیه انبه با طوطی از سبز بست و برگ را

با پر از جنبش است قوله نهالش چنان گلکش و دلکش و سنگ بر سینه گوید بگو اینگ

بر سینه کوفتن عاشق و مبتلا شدن الحاصل هوا خود بدلربائی و دلکشی

درختان آنسرزمین عاشق کشیده است قوله تر و تازگی آنچنان بسته آب

که نغزید در سایه اش آفتاب الحاصل آب بر آن نهال چنان تازگی بسته است که از

غایت طراوت آفتاب بے سایۂ آن لغزیدن گرفت این تمثیل است از پرتو آفتاب

در سایۂ نهال که یکجا قرار نگیرد قوله برفته چنینها ز ابرو برگ نم افتاده بر پشت

و بر روی برگ الحاصل طراوت آب برگها چنانست که آبروی برگ چین که علامت

دیوست است نمی پذیرد قوله بهر سوز دهقانی صبحدم خیابان خیابان هوای ارم

دهقان معرب دهگان بمعنی زراعت کننده ارم نام جنت الحاصل در گلزار کوبی

سحر مثل دهقان کار باغبانی اختیار کرده و ارم بر هر تخته اش هوادار است یعنی عشق

و محبت دارد یا آنکه هوائیش مثل هوای ارم است قوله اگر شام و گر چاشت از خرمی

هوا صبحی و سبزه ها شبنمی الحاصل هوای آنجا هر وقت تاثیر سحر دارد و شبنم از سبزه اش

جدا شدن نمی خواهد قوله سراپای طوطی بمنقار پیش که میخواهد از سبزه پرهای خویش الحاصل

سبزه آنسرزمین چنان خوش و مرغوب است که طوطی پرهای خود را از منقار بر میکند که آنرا

بجای پر جا دهد قوله بفرمان قضا جریان تخم فصاحت و بلاغت از عربستان و

ترکستان و دانۂ فضل و هنر از عراق و خراسان آورده درین خاک پاک کاشته

اند و از لطافت زمین و جو بر آب و هوا حاصل دلخواه برداشته الحاصل بفرمان قضا

جریان خداوندی فصیحان عرب و بلیغان ترک و فاضلان عراق و هنرمندان خراسان

درینجا جمع آمده از قدر دانی شاه حاصل دلخواه بر داشته فایز فوز عظیم گشتند
قوله یونان اگر در آب نمی بود اکنون از تاب رشک در آتش می بود الحاصل شهر یونان
که مولد حکمای فلسفه است اگر درین وقت میبود شرمنده میشد قوله از بخت درین
شهر تسلی میباش در بای صورا در معنی میباش در هر هنر از تربیت آب و هوا بی زحمت
مشق در ترقی میباش الحاصل اگر شهر را مضاف قرار دهند معنی آن باشد که از یاوری
بخت درین شهر تسکین و اطمنان باش و اگر تسلی بمعنی متسلی باشد معنی چنین است
که از جانب بخت مطمئن باش و در عالم مجاز صاحب حقیقت و از تربیت آب و هوا
بی تکلیف مشق در هر هنر مترقی باش قوله زهی دار اکامل رای ملک ارائی که بنای شهر
دکن را رشک عراق و خراسان گردانیده الحاصل بشهر نورس پور که بکثرت
فضل و هنر محسود عراق و خراسان شده است از فیض کامل خردی شاه است و لفظ
دارای و آرای صنعت تجنیس زایده و ناقص است قوله رسم است که مدح طرازان گاه
بسحن تیغ تیغ سخن را بر فسان زبان میکشند و گاه بحرف باز باز لفظ را در صید گاه
معنی پرواز میدهند و گاه بصنعت جولان اسپ طبیعت را از حرونی بیرون
می آرند بخاطر رسیده که چرا از سخن مقربان درگاه قرب منزلت خود را بیفزایم و
بحدیث استادگان پای تخت در دولت عظمی بر روی بخت خود بگشایم فسان
بالفتح سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند جولان گردشتن و اسپ دوانیدن
حرون بالفتح توسن سرکش الحاصل دستور است که مداحان در اثنای صنعت

رباعی

ممدوح خود گاهی وصف تیغ و آلات حرب وغیره وگاهی تعریف بازوچره
وسگ شکاری ویوز وغیره وچینی توصیف اسپ وفیل وجلوس وتوزک
ومتعلقات دیگر میکنند من نیز در اثنای ستایش خداوند نعمت خود چرا مدح
وثنای امرای سلطانی حرف نزنم که تعریف انسان که اشرف مخلوقات است از ذکر
دیگر حیوانات وجمادات انسب واولی است وذکر مصاحبان سلطنت وارکان دولت
وملازمان حشمت باعث افزونی رتبهٔ ذاکر **قوله** عزیزان بسیار اند انشاء الله تعالی
تذکرة الاعزه علیحده نوشته میشود حالا بحرف وحکایت بعضی از پروردگان دولت
عظمی ومجلسیان حضرت اعلی کام وزبان را سعادت مند میکنم وبا سامی حضرات
که مجلس صفحه را مزین دارند بپردازم تذکره بالفتح پند دادن ویاد آوردن اعزه جمع عزیز
بمعنی ارجمند وغالب ودست نایاب حضرات جمع حضرت **الحاصل** عزیزان شاه
بسیار اند آینده برای شان تذکرهٔ جداگانه خواهم نوشت حالا بتعریف بعضی از خاصان
درگاه وجلیسان بارگاه سعادت حاصل میکنم واسمای بزرگ آنحضرات که درین
رساله داخل اند مینویسم **قوله** نسبت جای نشست نمودن خدام را ثم نیست
هر جا که خود خوش کرده اند مشرف ساخته اند بلکه هریکی بصد مبالغه دیگری را بر خود
تقدیم فرموده اند **مصرعه** بنازم بانصاف صافی دلان **الحاصل** مقربان شاه
چنان پرتو قیر اند که قید نشست گاه شان نمودن یارای من نیست هر کس جاییکه خود خوش
پسند فرمود نشست بلکه از غایت محبت یکی دیگری را بالا از خود جا داده پس ازین

این صاف دلان جای باز نسبت **قوله** اول نواب مستطاب معلی جناب شاه نواز خان که

از بس نوازش شاهی باین خطاب والا سرفراز است و از غایت ملک خواهی و کار آگاهی بمنصب جمدة الملکی ممتاز جمدة الملکی منصب است اعظم و مخصوص وزرا الحاصل

از انجمله بزرگان اول نواب شاه نواز خان است که از فرط نوازش شاه مستوجب این

خطاب والا از کمال نکوخواهی و دانائی بمنصب جمدة الملک که مخصوص وزرا باشند کامیاب است

قوله بجهت حراست بلاد و رفاهت عباد برگزیده حراست نگهبانی رفاهت آسودگی

عباد جمع عبد یعنی بنده **قوله** بر همگنان ظاهر است که حشمت و بزرگیش بحسب بخت و اتفاق

نیست بلکه بمحض استعداد و استحقاق است استعداد بالکسر ساختن و ساخته شدن

برای کاری و آماده شدن استحقاق بالکسر سزاوار شدن و سزاواری بخت و اتفاق

در اصطلاح حکما امریست که بی موجب واقع شود و خلاف عادت و قانون جاریه و قاعده

مقرره مستمره بود الحاصل بزرگی جمدة الملک از روی طالع و اتفاق نیست بلکه خاص

از جهت لیاقت اوست **قوله** لطف بالا دست شاهنشاه خوش نواخت صدر مجلس

صاحب خود را شناخت الحاصل مهربانی غالب شاه صاحب خود را یعنی مصاحب خویش را

بسیار سرفراز کرد که صدر مجلس شناخت یعنی لایق وزارت دانست **قوله** دین و

دولت در پناه هم از و ؛ برج حصن مملکت محکم از و حصن قلعه برج کوشک و بخشی از

دوازده بخش فلک محکم استوار **قوله** مثل او یک تن ندارد روزگار و بگرد یغت کشود

دل بر آر الحاصل مثل شاه نواز خان یک کس را نخواهی یافت اگر شک داری برو گرد

مثنوی

هفت اقلیم کردیده دل را تسکین بده **قوله** در جهان همدست او دستور نیست ٔ هرچه

بی دستور او دستور نیست ٔ همدست شریک و رفیق و همسر و هم زور در قوت و قدرت

و شان و عظمت دستور اول بمعنی وزیر دوم بمعنی طرز و روش سیوم بمعنی رخصت

یا قانون **الحاصل** شاه نواز خان را در جهان مقابل نیست و چیزیکه او رخصت

نداد و غیر معتمد شش انگاشت بی رواج است **قوله** در بزرگی چرخ را اسباب کو (ناشد

از اسباب اش این آداب کو **الحاصل** در مقابلهٔ بزرگی ممدوح او لا افلاک را سامان نیست

اگر بالفرض آنهم باشند مجو این آداب از کجا خواهد آورد **قوله** نامهٔ تهدید چون سازد

رقم ٔ در کفش تیغ دو دم کردد قلم تهدید ترسانیدن **الحاصل** اگر شاه نواز خان

برای کسی نامهٔ تهدید بر نگارد قلم در دست او بمنزلهٔ تیغ تیز کردد و مکتوب الیه از تاثیر عظمت

تحریرش پر هیبت و هراسان کردد **قوله** بسبق خدمت از همه پیش است و بوزن عقیدت

از همه بیش **الحاصل** یعنی ممدوح در تقسیم منصب اعلی یا در خدمت کذاری شاه از

جمله اول است و در عقیدت از همه بالاتر **قوله** سر تفاخر باسمان رسانیده و میرسد شش با برزن

بتفوق زیبیده و می زیبدش **الحاصل** سر بزرگی بفلک رسانیدن او را میرسد و بابلند منصبان

در برتری زیبیدن او را می‌سزد **قوله** با وجود فطرت جبلی که از طفولیت در هر علم نهایت

علم بوده در کسب فضایل و تحصیل کمالات سعی و اهتمام را مجال عرق پاک کردن نداده **الحاصل**

با وجود تحصیل علم در طفولیت در کسب فضایل و کمالات چندان کوشش کند که رخصت

عرق پاک کردن بر خود یا بر سعی خود نمی پسندد و کوا نمیدارد **قوله** خنیا نغرا است

نزدیک که از دور بحرکت قلم جلد نویسان شکسته رقم درست یافتن مضمون را کاری
بس سهل و امری بغایت آسان میداند الحاصل شاه نوازخان آنچنان فراست
نزدیک ست که مضمون جلد نویسان را بحرکت قلم شکسته رقم از دور میشناسد
و در می یابد و الفاظ دور و نزدیک در صفت تقابل است قوله هنوز نفس در سینه بپای سخن نیامده
در می یابد که این چه لفظ است و در بنای کدام معنی بکار خواهد رفت الحاصل این مبالغه
فراست ممدوح است که پیش از درآمیختن سخن با نفس تحقیق لفظ مینماید بدین خوبی که در
فلان معنی بکار خواهد آمد قوله از حاضر جوابیش تیز پایان همه یکبدبیانی خود معرفت
و از خرده گیریش بزرگ خردان همه بنادانی خویش قایل خرده بالضم ریزهٔ هر چیز و نکته و
گرفتنی و کنایه از دقیق و باریک الحاصل شاه نوازخان در حاضر جوابی از همه تیز پایان
بالاتر است و در خرده گیری از جمله بزرگ خردان فایق قوله در هنگام سوالی جوابی کاهی
اگر اندک تامل مینماید سبب این است که از هجوم ورود سخن نمیداند که اول بکدام جواب بکشاید
سوالی جواب سوالی که جوابش دشوار بود الحاصل اگر کسی از شاه نوازخان سوالی نماید
که جوابش متعذر بل معدوم بود و بجوابش اگر او اندکی تامل فرماید از روی بی جوابی آن سوال
یا بخاطر نیامدن جوابش نیست بلکه از کثرت خطور اجوبه در فکر تقدیم و تاخیر وقوع مهلتش
رو مینماید قوله ریاضت کشان علم ریاضی از تقریرش در تنعم انداخته و از تقویم چهره ها باحکام
رفته و آینده و حال پرداخته ریاضت بالکسر توسن را رام کردن و رنج کشیدن ریاضی بالکسر
منسوب بریاضت و نام علمیست از فنون حکمت که حکما اطفال را اولا تعلیم همان علم میفرمایند برای

عادت گرفتن نفس در مشقت و از الجمله است حساب و هیئت و هندسه وغیره تقویم راست
کردن و قیمت کردن و در فارسی حساب یکساله هندش پوتهی نامند و هر سال تقویمی دیگر کنند
باستخراج **الحاصل** خان ممدوح در علم ریاضی دخل کامل چنان دارد که از تقریر نکات او
طالبان آن علم را حاجت محنت کشی نمانده همچنین از قوت فهم و ذکا احکام ازمنهٔ ثلاثه

قوله از تقویم چهره های عالم در یافته بر خوان نطقش حلاوت تنک شکر نوالهٔ کام حنظل است

و بمیزان تخمینش مناصفهٔ کرهٔ ارض را تفاوت حبه و خردل مناصفه و نیم کردن و این از
معضلات علم ریاضی است که وجود ممدوح **الحاصل** شاه نواز خان چنان شیرین کلام است که اگر
لفظ حنظل بر زبان آرد حلاوت تنک شکر نوالهٔ دهان حنظل کرد یا آنکه حنظل را چنان شیرین
کرد اند که حلاوت تنک شکر یک نواله از کام حنظل جدا شده نماید و از قوت قیاس خود
کرهٔ زمین را که سه حصه اش در آب و یک حصه بالا مکشوف است و از ین رو حصهٔ رابع را ربع
مسکون نامند بحیثیتی دو نیم کند که هر دو نیمه مثل حبه و خردل متفاوت کرد یا آنکه بجز کمی
و زیادتی حبه و خردل که وجود وسوسهٔ هم آن فرق نباشد **قوله** باستقامت طبعش نظر محور نگاهان

کونیا است و بانفاست خلقش تشریف زربفت قماشان بوریا محور بالکسر تیر چرخ
دولاب که دولاب بر آن گردد و باصطلاح ریاضی خطیکه میان دو قطب پیوسته است کونیا
بضم اول و سکون ثانی تخته ایست مثلث که بنایان و معماران کجی و راستی عمارات از آن
در یابند و ریسمانی که بدان رنگ عمارت بریزند **الحاصل** از استقامت طبیعت خان ممدوح نگاه
کج منشان یا کج بینان بر آرندهٔ کجی ها و ناراستی ها گردیده و بمقابلهٔ نفاست خلق او بزرگی زربفت

قماش نا کاره شده یا خلعت عالی منصبان درشت و کنده در آمده رخش غیر تیش را کجا تا یا آ **قوله**

تیز عنانی است و نخل همتش را بر کجا کف زر فشانی **الحاصل** غیرت ممدوح را جنبش کجا

برای جوشش کافیست چنانکه تازیانه اسپ را باعث تیز عنانیست و همت او را شهرت زر بخشی

برای زینت وافیست آنسانکه بر کجا نخل را واسطه خوش نمائیست **قوله** نزدیکی تدبیرش بصواب

نزدیکی نور با آفتاب دوری رایش از خطا دوری مغرب از خطا **الحاصل** وجود صواب بی تدبیر ممدوح نابود است

چنانکه آفتاب بدون نور بی وجود و خطا از رای او بعید است چنانکه ملک خطا از مغرب **قوله**

در صلح نامه اش حروف و کلمات در بغل گیری و تنگ آغوشی هم پیرهن و در رزم نامه آتش

سطری سپاهی صف شکن کمند خیالش را نخ نارسائی نیست و دیگ فکرش را جوش خامی

نی راستی قلمش بمثابه که اگر کسی در واسطه بخشش میگفت دیگر قلم قط محرف نمی پذیرفت و

درست فهمیش بمرتبه که اگر حضرت مولوی معنوی می بود این بیت **بیت** مردم اندر حسرت

فهم درست اینکه میگویم بقدر فهم تست نمی فرمود **همه** پیرهن چسپیده نخ رلیشه که بر گمان

پیچند و کمند سازند واسطه نام شهریست که قلم خوب در آن زمین می روید و قلم واسطی

بهمان منسوب است **الحاصل** قلم شاه نواز خان چنان راست است که اگر کسی در شهر واسطه تعریف

آن قلم میکرد از تاثیر ذکرش دیگر قلمها در خوشنویسی و راستی محتاج قط محرف که نزاکت

بخش خطها است نمیشدند یا آنکه کجی نمی پسندید همچنین درستی فهم ممدوح انچنانست که اگر حضرت

مولانا روم علیه الرحمه بر مسند حیات جلوه فرمامی بود حسرت فهم درست نمی فرمود **قوله**

از خاک ره بادش هرگز غباری بر خاطر نه شسته آب نه تشنگی است و آتش از خامان

الحاصل از انجاکه وجود انسان از عناصر اربعه مرکبست حال باد و خاک ممدوح آنکه غبار بر خاطر احدی نه نشاینده یعنی کسی را رنجی نرسانیده و چه از خاک و باد غبار بر اشیا می نشیند و حقیقت آب و آتش طینت او آنکه آب از تشنگان است یعنی از اهل احتیاج و آتش از خامان یعنی ناتجربه کار چه تجربه آتش احراق است پس درینجا کسی را اذیت نمیدهد **قوله** بی نیازش الخ نان کامیاب گردانیده که احتیاجش همین همچین ابرو است که هنگام غضب بالضرورت عاریت میباید شش کرد هیچ چیز گذر بر خاطرش ننیداخته که کار خود را از حصول نساخته **الحاصل** خان ممدوح چنان شگفته پیشانی و کشاده ابرو است که در وقت غضب چین ابرو که آثار قهر و خشم است عاریت میکرد همچنین هر آرزو که در دل او درآمده مراد خود را ازو حاصل ساخته یعنی هر تمنای او روا گردیده است و اینمعنی درانصورت است که ضمیر ازو راجع بجانب چیز باشد و اگر ضمیر مذکور بسوی ممدوح اراده کرده شود تقریر معنی آنست که هر چیز که در دل ممدوح گذشته است بتاثیر فیض دلش بمراد خود رسیده با آنکه هر شی بمراد خود رسیدن بجهت رسیدن در دل ممدوح است **قوله** شاید مظنه بعضی این باشد که بواسطه وفور مراحم و اعطاف در محامد و اوصاف تکلفی کرده باشم و من درین اندیشه که ناگاه جمعی از آگاهان نگویند کسیکه از عهده ثنای او بیرون نتوان آمد چرا از اول بعجز اعتراف ننماید **الحاصل** شاید که بعضی را بسبب زیادتی مراحم که خان موصوف بحال من می نماید گمان باشد که در اوصاف نعت تکلف کرده باشم و حال آنکه من درین

اندیشناکه مردم آگاه حال خان موصوف درحق من این بگویند که چون اداے ثنای
او نمیشود چرا از اول معترف قصور خود شده سکوت نمی نماید **قوله** الحمد لله که فرا خور
قدر و حالت خود مرتبت و منزلت یافته و شهنشاه قدردان چنانش از خاک
برگرفته که در نور سپور از بام و قصر و کاخش زمین پشتیبان آسمان گردیده پشتیبان
پشت پناه و چوبیکه بر دیوار نصب کنند **الحاصل** خدا احمد و ثنا است که شاه نواز
خان لایق قدر منزلت یافت و فیض شهنشاه او را دستگیری و سرفرازی فرمود
که زمین نور سپور از غایت ارتفاع قصر و کاخ او بفلک رسانیده **قوله** ایوان
رفیع بنیانش در حسا بلندی بپایه که اگر بخار رجار مانع نمی بود اهل فارس از بام نو که
هم بر آورده آنحضرت است کنگرهایش می شمردند بخار جمع بجر **الحاصل** مکانات
او چنان بلند که اگر بخار دریا که میان نور سپور و فارس حایل است مانع نمیشد
اهل فارس کنگرهای بام که خانموصوف تازه بنا کرده است می دیدند **قوله** و پیش
طاقش نه پهنائی است که درازی سخن بصحن آن وفا کند سایه سنگینش اگر لنگر انداز
تخته پشت گاو زمین زکشتی سازد **الحاصل** سنگینی مکانات چنانست که اگر
سایه آن قصد زمین کند از گرانی سایه زمین خمیده مثل کشتی متعمق گردد **قوله** رباعی
عالی همته بنای سبتی نکند این طرح بجر محیط دستی نکند بر خاسته اند گاو و ماهی
بفغان که سنگین است بنا ز بیس نشستی نکند طرح بالفتح انداختن و بفتحتین جا دور
و آنچه نقاشان اول نشانی مینمایند بعده رنگ آمیزی میکنند **الحاصل** کسی که همت

او بلند است مکان تعمیر کرده آتش نیز مرتفع خواهد بود و ماهی و گاو که بار کرهٔ زمین
بر آنهاست فریاد میکنند که بنای مکان از کثرت گران باری فرو نرود و بر سر ما
نیفتد و اعضای ما را شکسته بریزه نشیند **قوله** چندانکه قرب منزلتش میفزاید
او نیز بخلق و مرحمت می افزاید **الحاصل** چندانکه مرتبهٔ خانموصوف با دشاه می افزاید
خانموصوف هم بر خلق خدا مهربانی زیاده میکند افزودن و فزودن معنی لازمی و
متعدی هر دو دارد **قوله** اصناف خلق خصوصا غریبان دکن اگر دلها را وطن
ولایتش نسازند و زبانها را وقف دعایش نکنند از جملهٔ بی انصافان و حق ناشناسان
باشند چراکه تخم محبت همه را در سینهٔ بی کینهٔ با دشاه کاشته و میکارد و بعرق ریزی
در خدمات شایسته آبروی همه را نگاهداشته و میدارد و لا بالکسر دوستی و یاری
و بالفتح والمد یاران و دوستان و خویشی عرق ریزی سعی در کاری کردن و عرق
ریز خادم **الحاصل** هر قسم مخلوق خصوص آنانکه غریب الوطن وارد دکن اند یا
ساکنان دکن که غریب و مفلس اند اگر محبت خانموصوف در دل ندارند و دعا بخشش
از زبان نکنند بی انصافان و حق ناشناسان اند چراکه از کوشش خود شاه را بر
هرکس مهربان ساخته و میسازد و از سعی کردن خود در خدمات عمده هر یک را آبرو
بخشیده و می بخشد **قوله** قطعه زچرخ یاد گرفته است شیوهٔ خدمت که هر چه خاطر
شه خواسته است آن کرده است **الحاصل** چنانکه فلک مطیع امر و جویان رضای
شاه است خانموصوف نیز منقاد فرمان است که در خواهش شاه قصوری نکرده

قوله وگر سر آمد اهل فراستش خوانند بجاست خدمت شاه ضمیر دان کرده است از
فراست بالکسر دانائی و نشنان و نظر الحاصل ازینجهت که خانموصوف تربیت
یافته و خدمت کرده شهنشاه ضمیر دانست سر دار دانشمندان او را گفتن سزاوار
است قوله عیار گیری شاهش فزوده قیمت و قدر بکورهٔ غم و شادیش امتحان کرده است
کوره آتشکدهٔ آهنگران وغیره الحاصل بادشاه در هر امر از شادی و غم
خانموصوف را آزمایش کرده منزلت و قدرش افزوده است قوله سخنوران
همه قایل بحسن تقریرش از آنچه نطق فروماند او بیان کرده است الحاصل حسن
تقریر خانموصوف آنقدر است که شاعران را بجز تبعیت او چاره نیست و چیزیکه
نطق بدریافت ماهیتش عاجز است پیش او غیر از ظاهر شدن علاجی نی قوله کل ریاض
ریاضی کسی نچید چو او ٭ نهان انجم و افلاک را عیان کرده است الحاصل خانموصوف
در علم ریاضی چنان باریک بین است که اگر تیر نگاه را بر افلاک انداز دبیان حقیقت پوشیدهٔ
انجم را هدف سازد قوله نمیتوانستش از مردمان نهان کردن ٭ ز مردمی بمن آنها که میتوان
کرده است الحاصل خانموصوف در مردمی چیزها که باید کرد با من کرده است و توقعش پیش
مردمان واقعیست قوله بر آفتاب به تیر نگاه دوخته است ٭ براست بینی اگر ذرهٔ نشان
کرده است الحاصل راست بینی ممدوح اینجا لنست که اگر نظری بر ذره انداز دتا با فتاب
رساند قوله قلم که نقب زن گنج خانهٔ معنی است ٭ هر آنچه کرده زتحریک آن بنا کرده است
الحاصل نقب بالفتح سوراخ وراهی که درکوه باشد و سوراخ کردن بفتحتین سوراخ کردن و سوراخ

شدن بنان بالفتح انگشتان یا سرهای انگشتان **قوله** قلم که اسرار معنی از زبان اش برمی آید

هر لحظه کرده است از جنبش انگشتان خان موصوف کرده است **بیت** از وبنزد اکابر سند چه قول

وچه فعل و بنقل او که چنین گفته و چنان کرده است **الحاصل** خان موصوف بمرتبه سرشت گفتار

ودرست کردار است که بزرگان گفتار و کردار او را دستور العمل خود میشمارند و در مقام مناسب

و مقتضای حال سند او باینطور که فلانی چنین گفته و چنان کرده است میگذرانند **قوله**

دوم خدام ملک الکلام **مصرعه** که هم خود تواند که گوید که کیست خدام بالضم و تشدید دال

جمع خادم و در مقام تعظیم مراد از ممدوح کبیر ملک الکلام اشارت است بملک قمی که ملک

الشعرا آن عهد بود و ملا ظهوری رحمة الله علیه داماد او است **الحاصل** مقرب دوم بادشاه

ملک الشعرا است که اندازه تعریف او حد کسی نیست مگر خود را خود تعریف کند و ثنا سا کرد

میسنرد **قوله** از بام سخن کوس صاحب قرانی بنامش صدا داده و از طلوع سهیل کلامش رنگ

بر ادیم زبانها افتاده صاحب قران بولود یکه نطفه او یا مسقط راس او وقت قران عظمی و برج

قران در طالع باشد و بقولی ولادت او یا مسقط راس و نطفه او وقت قران عظمی باشد

واین قران بعد از سالهای فراوان باشد سهیل ستاره ایست معروف که اهل یمن بجانب

جنوبش می بینند ادیم بالفتح پوست یا پوست سرخ یا پوست دباغت کرده یا چرمیست و یمن

که از تاثیر سهیل رنگ و بو پیدا میکند **الحاصل** فضیلت ملک الشعرا موصوف آن رتبه دارد

که سخن را عظمت و منزلت از نام او و زبانهای خلق را استفادت از کلام او دست **قوله**

نامه رخشان عبارتش بفروغیست که از سواد ش بیاض سحر می سازند و خامه دلیر قمش از

...ستان بیست که شیران دران جگر می بازند شیران مراد از شاعران جگر باختن کنایه از نامردی
کردن **الحاصل** گلشن نامهٔ ممدوح خنده زار روشنی است که بیاض سحر از ان گلچین بهار است
و نیستان چامهٔ اش جولانگاه دلیریست که شیران را دران نامردی شعار است **قوله** داد

قافیه های که تا غایت بر آن ظلم کرده اند در دیوان عدل بنیان خود داده و با طبع روانی
که نگاه نفس سوخته غاشیه داری اوست هر جا در سخن استناده نفس سوخته مراد از کسیکه
از بسیاری دویدن بیطاقت شده **الحاصل** قافیه ها یکه تا حال کسی بر آنها اطلاع نیافته و بمحل
استعمال کرده ملک الشعراء موصوف در دیوان خود بر محل منتظم گردانیده و بقوت طبیعت
روان خود که نگاه بلند نگاهان نفس سوخته و بیطاقت شدهٔ غاشیه داری و همراهی اوست
هر جا در سخن غالب آمده یا آنکه با طبع روان هر جا متامل شده و سراسری نگذشته **قوله**

...سقط فروشان را چه سرمایه کدام یارا که دکان عیب بر کالای او کشایند ششکش خفی است
و تحقیقش بمعنی سقط تفحیص متاع زبون و خطا در حساب و کتاب قول و فعل **الحاصل** حرف گیران
...بیست که بر کلامش انگشت نهند زیرا که کلام او سره است و معنیش بر تحقیق **قوله**

غزل سرائی که هم عشق را مضمون دارد و هم حسن را مرهون و قصیده گوئی که اگر بادشاهان خواهند
که نام خود در تخت زبانها نشانند باید که تخت و بالا زر و گوهر بر و افشانند بالا مقدار و فوق
و کنایه از قامت **الحاصل** از غزل سرائی ممدوح عشق و حسن را زیب و زینت است و از قصیده گوئی
او نام شاهان که بجای صلهٔ زر و گوهر نثارش سازند پر شهرت است **قوله** لآلی معانیش

از بحر لاهوت است و جواهر الفاظش از کان ناسوت لاهوت حیاتی که ساریست در اشیا و ناسوت

محل آن یعنی روح و نیز مرتبه ذات را لاهوت گویند **قوله** کنگره عرش فرسوده پرواز او و
رسائی از دستیاری اندازاو **محصل** ملک الشعرا از ممدوح از قوت پرواز فکر خود کنگره عرش را
سوده یعنی خود را بالای عرش رسانیدن کار فکر اوست و رسائی را یاری دادن اندازاو
قوله تونکری زله بند درویشی مرهمی در راحت افتاده سینه ریشی زله بفتح و تشدید آنچه برای کسی
بندند از طعام **محصل** ممدوح در صورت تونکر است و از روی باطن با لامال فقر و درویشی و در حق
جگر خستگان مرهمیست لیکن خود در راحت افتاده سینه ریشی و درویشی است **قوله** یافته
که مطلب چیست و دانسته که مخاطب کیست **محصل** درینمقام از لفظ چیست و کیست استفهام
بطریق تعظیم است و یافته و دانسته هر دو صیغه ماضی قریب و احد حاضر یعنی مطلب من یافتی که چه چیز
است انکه بوجه احسن بزرگی مخاطب را دریافتن و مخاطب من دانستی که کدام کس است آنکه ملک
الشعرای بی سهیم و بی تعظیم **قوله** مثنوی زهی شور عرفان طراز قمی که از فطرتی بود در قلزمی
قم بالضم نام شهریست که ساکنانش همه شیعه هستند طراز بالفتح نام شهری در حدود چین حسن
خیز و مشک انگیز و نام یکی از ولایت بدخشان که آنهم بخوبان شهرت دارد و نیز کارگاه دیبا و
در اصطلاح بعضی اهل خراسان آراستن و پیراستن و نقش و نگار و زیب و زینت و آراینده
قانون و قاعده و یا بالکسر در عربی بمعنی سنجاب و کنایه از نقش **محصل** چه خوش است شهرت ملک قمی که زیب
عرفان است و اگر عرفان را صفت شور دانند میتوانند یعنی شهرت عرفان آرای قمی که از ایام
طفلی بزرگی داشت یا از ایام طفلی آثار جامعیت کمالات در و پیدا بود **قوله** ملک نام و ملک
سخن ملک اوست سکون عمل از جنبش کلک اوست **محاصل** ممدوح ملک نام است و کشور سخن ملک

اوست و قرار دلهای عالم از جنبش قلم او **قوله** سخن گرانی ست از درج او * و گر آفتاب

ست از برج او * درج و برج درینجا مراد از ذهن و طبیعت ممدوح است **قوله** بته جرعگی خم

لبالب زنند * صبوحی بجام دل شب زنند * بته جرعه جرعه آخر و لیس مانده صبوحی میخوری سحرگاه

درینجا صبوحی کنایه از حصول فیضان الهی است دل شب نصف شب درینجا کنایه بحصول فیض

دعای نیم شبی الحاصل خم لبالب صبوحی یعنی حصول فیضان الهی را بجام دل شب یعنی بوسیله

دعای نیم شبی بته جرعگی میزنند یعنی مقدار یک آشام یکمرتبه میکنند یا آنکه یک خم لبریز را بجام نیم

شب که بس کلانست بیکمرتبه می آشامند نتیجه آنکه فیضی که بیکمرتبه ممدوح را نصیب است

دیگر از ابد تنها حاصل شود یا آنکه دیگران بمد تنها حاصل کنند او را بیکمرتبه نصیب است **قوله**

چو مینا نهد آسمان ساغر است * چو خلوت گزینند زبان بر دست مینا شیشه زبان بر در کنایه

از ساکت و پاسبان الحاصل مینای فطرت بلند ممدوح را پیاله ایست آسمان و خلوتخانه دلش را

پاسبانی است زبان **قوله** ز لب خنده بنهاد بر روی هم * رسانید در گریه تا نم بهم الحاصل اعجاز تعریف

ممدوح چنان است که بهوای جنبش لب گلشن خنده شگفانیدن کار اوست و سیل گریه روان کردن بنزد او

او **قوله** چنان برد ز آینه دیده زنگ * که هم رنگ بود دید و هم بوی رنگ الحاصل چشم ملک

الشعرای موصوف چنان بینا و صاف است که در بوی رنگ و در رنگ بوی می بیند این مبالغه اغراق است

قوله کم افتد چنین نکته پرداز کم * که نازد ز لفظ و معنی بهم الحاصل درینجهان چنین نکته

پرداز یعنی مثل ممدوح که از فیض او لفظ و معنی با هم نازوارند بسیار کم افتد **قوله** نمایان تری

نیست زو در سخن * که کم گشته صد بار در هر سخن الحاصل مثل ممدوح که در هر سخن صدبار گم گشته یعنی

مضمون واحد را صد لباس داده یا بصد انداز و تا باد انموده است هیچکس بزرگی یافته و شهره آفاق نیست **قوله** بدان گونه یاقوت این کان بود ٭ که در غیر وقتش تواند نمود **محاصل** یاقوت کان سخن را ممدوح بدان رنگ حاصل نموده است که در غیر وقت یعنی بی قید موسم بر فرقیکه خواهد مشتریان را نمودن میتواند **قوله** ز مغز دل و جان سخن بر کشید ٭ بمغز دل و جان سخن در کشید **محاصل** بفحوای کل شی یرجع الی اصله چنانکه سخن ممدوح از مغز دل بر آمده است باز بمغز جان سامعان میرسد **قوله** بی حرف زانجا که بالا رود ٭ چو آید فرو تا بآنجا رود **محاصل** این بیت نظر بیت اول مینماید یعنی تحقیق هر حرف چنانکه بالا میرود و چون بزیر آید باز تا آنجا میرود یعنی اعلی در اسفل قرار می گیرد و میل بعلو کند یا آنکه هر حرف بسبب آنکه بالا رو است هر چند بزیر آید باز همانجا رود یعنی باصل خود که بالا است رجوع کند

سیوم حضرت شاه خلیل الله که نزاکت خاطرهای نستعلیق خوبان باجارهٔ قلم بدیع اوست **محاصل** مقرب سیوم بارگاه شهنشاه حضرت شاه خلیل الله است که نزاکت خاطر خوبان را اجاره گرفتن کار قلم اوست **قوله** نازک خیالانی که حسن سخن را ثلث میدانند درین حسرت اند که بزبان قلمش نستعلیق حرف زنند ثلث نام خط و در لغت بمعنی حصه سیوم نسخ نام خطی که استخراج خواجه جمال الدین است و از ایجادش جمله قلم منسوخ شدند لاجرم بسوم نسخ کردید در لغت بمعنی نوشتن نستعلیق نام خط که بر آوردهٔ متاخرین است و نیز سخن تحریر اد اکرمن یا سخن بتکلف گفتن **محاصل** آنانکه در تحریر چنان خیال نازک دارند که حسن سخن را ثلث میدانند یعنی در

حسن سخن از تحریر خود با وصف کمال نزاکت سخن آسان میشمارند درین تاسف اند که کاش تن را جامه
ما از تعلیم او بودی تا از و نکات برجسته برآمدی ع اگر نازک خیالان مراد از سخنوران باشد معنی آنست
که اگر زبان ما زبان قلم ممدوح بودی هر آینه از روی تعلیم خوش تقریری و خوش گوئی بحصول درآمدے

قوله در علم خط چنانست که عمدًا نه سهوًا العلم نصف الخط میتوان گفت و فراق نوخطان را

بمشغولی نظارهٔ خطش کهنه میتوان کرد الحق این خط را بآن خط چه نسبت که کهنگی این از زینت است
و آن را آفت حاصل پیش ازین مقولهٔ بزرگان الخط نصف العلم مشهور بود حالا خوشنویسی ممدوح
خط خود را بکمالی رسانیده است که معامله بالعکس گردیده یعنی علم را نصف خط میتوان گفت و جدائی
سبز خطان را از تماشائی آنخط فراموش باید کرد و دلیل دعوی من بعدم نسبت خط خوبان با خط
ممدوح همانست که کهنگی خط ممدوح از زینت است و خط خوبان را آفت است قوله هر که
ابجد خوان مفرداتش نشد سواد جریدهٔ ترکیبش روشن نگشت حاصل هر که مفردات ممدوح ندید و فیض
تعلیمش نیافت ملکهٔ نوشت و خواند هم نرسانید یا آنکه ملکه دریافت دفتر حسن کائنات حاصل
نکرد یا آنکه خود در روشن سواد نگشت قوله نیم فوارهٔ خامه چه بنفشه زارها رسانیده و از شیرینی
رقم بحروف چه شکرخنده چشانیده حاصل باندک جنبش قلم بنفشه زارها دمانیده یعنی موجود
گردانیده و از خوشی رقمی خود حروف را لذت آموز فرموده قوله نگاه تماشائی آنچنان بر خطش
بچسپیده که در برگشتن دیدها در سرمه نخوابانیده در سرمه خوابانیدن کنایه از رضا بخشیدن و نیز
چیزیکه چسپیده باشد بوقت جدا شدن کشش ثانی را بخود کشد حاصل خوبی خط ممدوح آنچنانست که
نگاه بیننده وقت برگشتن جدائی نشود یا رضای برگشت نمیدهد قوله کتابتش بصورت جان حکمی

که بر هر صفحهٔ کتابی بیموده و در معنی چنان جلی که در کتابگی آسمان نموده کتابه بکسر اول خطی که از ابتعلم جلی بر روی کاغذ یا پارچهٔ باریک نویسند و در عرف کتابتی که بر پیشانی عبارت می نمایند الحاصل عبارت ممدوح چنان روشن است که اگر خفی گویم در یک صفحه یک کتاب نوشته است و اگر جلی خوانم کتابهٔ آسمان است یعنی بر پیشانی فلک نوشته است از اینجا باید خواند **قوله** از فرخندگی صفحهٔ فال همه بینند کان دلخواه و بزبان درازی قلمش زبان جمله حرف گیران کوتاه **الحاصل** بر صفحهٔ مرقومهٔ ممدوح چنان فرخنده فال است که وقت دیدنش مقصد حاجتمندان ظاهر و زبان عیب جینان بزبان درازی خامهٔ او اقصر **قوله** در پیروی خط از همه پیشینیان پیش و شاعران همه استادی داد خویش **الحاصل** در ایجاد طرز خاص ممدوح بر همه متقدمان سبقت است و در زینت بخشی اشعار شعراء القدیم **قوله** نکته اش خاطرنشین است و نقطه اش مردمک نشان **الحاصل** نزاکت رقم ممدوح مطلوب خاطرها است و نقطه او قایم مقام مردمک است یعنی بجای مردمک جا دهند باید تجالت بخشش مردمکها بشد **قوله** خامه مشبر سم رد مشتش سرکشیده تا گهان خطی بخطهای در **الحاصل** خوشرقمی خامهٔ ممدوح چنان است که خوف میکنم اگر خطی از آن کشیده شود جمله خطها را رد کند **قوله مثنوی** رباینده خطش چو خط نگار ه درآرایش صفحهٔ روزگار **الحاصل** خط ربا یعنی خط خوب مرغوب ممدوح همچو خط خوبان صفحهٔ زمانه را آرایش میدهد درینصورت لفظ رباینده صفت خط است و اگر خط را مبتدا و رباینده را خبرش دانند تقریر معنی آنست که خط ممدوح رباینده دلها است و در آرایش صفحهٔ زمانه شل چهرهٔ خوبان یگانه **قوله** بسر خط نویسی قلم زان بمط بخد خسار خوبان کند مشق خط ه سرخط سر مشق چنانکه شهرت دارد و بعضی قباله و دستک نیز آمده است

الحاصل ممدوح در سر خط نویسی چنان شهرت دارد که روی خوبان را مشتق خط خود میشمارد
یا آنکه رخساره خوبان از سر خط ممدوح تعلیم آرایش و زیب و زینت در یابد قوله ای آنکه خوش گوی

نشد از قلمش هر که نکفت نوکش چه گهر های معانی که نسفت گر خار نوشت در دل خصم خلید
در گل بنوشت بر رخ دوست شکفت الحاصل هر که بذکر جمیل قلم ممدوح که نوکش غیر از گهر های
معانی چیزی نسفته است نپرداخت مرتبه خوشگوئی نیافت والفاظش چنان تاثیر معانی دارد
که از لفظ خار دل خصم را خلش رسد و از لفظ گل روی دوست شکفته گردد قوله ربا آنانکه به

جستن جواهر چستند از عقد گهر گذشته خطش جستند خطها شده آب خراسان از شرم
در نه بعرق عراقیان می شستند عراقیان ساکنان عراق که در خوش نویسی کامل اند الحاصل
کسانیکه بجست وجوی جواهر مصروف بودند بمشاهده خط ممدوح از تلاش گوهر درگذشتند همچنین
خطهای خراسانیان از شرم خط ممدوح آب شدند ورنه یعنی اگر می بود عراقیان که دعوی خوش نویسی دارند
از عرق خجالت خط ممدوح آنرا یعنی خط خراسان را می شستند نتیجه آنکه خراسان و عراق هر دو
در آب خجالت خط ممدوح غرق اند قوله چهارم مولانا فرخ حسین که ما فوق تصویرش متصور نیست

الحاصل مقرب چهارم شاه فرخ حسین که در مصوری از همه فایق و غالب است قوله نقاشان بالادست

بزیر دستیش می نازند و منت بر جان نهاده طرح طراحیش میکشند بالادست صدر مجلس کنایه از حریف
و غالب چیزیکه در نفاست تمام باشد الحاصل نقاشان غالب مغلوب بودن از ممدوح یعنی شاگردی

او فخر کنند و طرح نقاشی او برداشتن منت بر جان خود می فهمند قوله سبز خط از مشاهده

سیاه قلمش چه رنگ آمیز بها فزوده طراوت تصویرش عکس خوبان خوی کرده در آب در شک

نشانده سیاه قلم تصویریکه ببیابی کشند واین خاصهٔ فرنگ است آب گرد بعنی گرداب **الحاصل** دیدن تصویر سیاه رنگ ممدوح سبزخطان بسیار رنگ آمیزی و نیرنگ سازی آموخته یاآنکه سبز خطان از مشاهدهٔ قلم او بسیار تغییر و تبدیل الوان از روی خجالت کشیده اند همچنین ممدوح تصویر راچنان مشابه بصورت کشد که از طراوتش عکس خوبان عرق آلود در گرداب رشک نشینند یاآنکه تصویرش چنان مماثل تر از صورت می باشد که عکس خوبان خجل میگردد و رشک میکند که من چنین مشابه صورت نیستم دراینجا مراد مصنف علیه الرحمه از خجلت عکس خوبان عرق آگین مبالغهٔ اغراق صورت کشی ممدوح است چه عکس باوجود تشابه تام از طراوت عرق در واقع نمیباشد چه جای تصویر **قوله** نافه می نگارد و بوی مشک می شنوند ۞ لاله می کارد و رنگ می درو ند **الحاصل** صورت ممدوح چنان تاثیر معنی دهد که از نافه بوی مشک برآید و از لاله رنگ بر ست افتد **قوله منه** بتصویر خوبان خاطر فریب ۞ زدلها فرو شسته نقش شکیب **الحاصل** اضطرابی که از دیدن روی خوبان حاصل میشد از تصویر ممدوح نصیب عاشقان است **قوله** خلشش برده در کار زانسان بکار ۞ که گردید چشمان بدبین فکار **الحاصل** ممدوح اگر خار می نویسد چنان خلشش در آن بروی کار می آرد که هنگام معاینه اش چشم عیب بین فکار میگردد **قوله** کرافشاند مرغابیش بال و پر ۞ ترشح رخ حاضران کرده تر **الحاصل** مرغابی تصویر ممدوح اگر بال و پر خود افشاند از چکیدگی آب بال و پرش رخ حاضران تر گردد **قوله** چو فارغ ز آرایش گل نشست ۞ به پرواز آواز بلبل نشست ۞ پرواز بالفتح تحریر باریک که مصوران گرد تصویر بعد تیاری میکشند **الحاصل** بهر جا که ممدوح تصویر گل میکشد بعد از آن آواز بلبل از نقش نماید **قوله** بجنبش در آورده آن سحر فن

نسیم نقاب از جبین برفکن یعنی نقاب از چهره برفکن صفت نسیم است **حاصل** جائیکه ممدوح تصویر
خوبان نقاب افکن کشیده همراهش نسیم نقاب از چهره برفکن کشیده یعنی نسیم بردارنده نقاب است نمایان
گردانیده **قوله** پنجم خدام ملا حیدر ذهنی که از ملاحت سخن حلاوت ادا نمک و شکر را بر روی
یکدیگر کشیدن اختراع اوست ذهنی منسوب بذهن تخلص ممدوح **حاصل** مقرب پنجم بادشاه ملا
حیدر متخلص بذهنی که نمک با شیرینی ادا آمیختن ایجاد و اختراع اوست یعنی کلام او جامع ملاحت
و حلاوت است و جمعیت دو متضاد لذتی دیگر دارد **قوله** نهال مجنتش ریشه در دل اعدا فرو برده
و محضر قبول بمهر خاصان سائیده محضر بالفتح سجل قاضی و جای حاضر آمدن بمهر سائیدن کنایه
از درستی دعوی و ثبوت مطلب **الحاصل** محبت ممدوح در دل هرکس سرایت کرده است و جای
دارد و مقبول خاص و عام بگواهی خاصانست **قوله** تاجر ملکیست که کالای دشنامش را به
نرخ دعا میخرند و زرهای سره خرج میکنند تا ناسره می برند سره بالفتح زر رایج الوقت و تمام عیار و نقیض
ناسره و هر چیز نکو و بی عیب و خلاصه و پسندیده و نفیس و اصل **الحاصل** ممدوح سوداگر آن ملک
هست که متاع دشنام او را بقیمت دعا می خرند یعنی دشنام او را دعا می فهمند و برای آن دشنام مبلغ
خطیر صرف کنند **قوله** از رشک رنگینی حدیثش یاقوت خرمهره ایست بخون چسپیده و در جنب شیرینی
کلامش شان عسل کاسه ایست لیسیده **الحاصل** یاقوت از رنگینی گفتار ممدوح مهره خون کرده
حسرت مینماید و خانه شهد در مقابله شیرینی کلامش کاسه کثیف بنظر در آید **قوله** کسی را که شور نثر
این باشد معلوم است که نمک نظم تا چه غایت خواهد بود شور شهرت نمک ملاحت و خوبی **قوله**
شتش ظهوری که صدر صف نعال هر و مسلم است و افتادگی بر همه سوخر نشینان مقدم نعال،

بالکسر جمع نعل یعنی کفشها صف نعال نشیب ترین جائیکه در انجا کفشها نهند الحاصل مقرب
بارگاه سلطانی ملا ظهوری مصنف این رساله که بالانشینی نشیب ترین جا سزاوار اوست
و در عاجزی بیشتر از کمترین ملازمان بودن کار او **قوله** اگرچه آنقدر مرتبه ندارد که در سلک
قیمتیان منتظم گردد اما چون قبل ازین در پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گستردن خوان خلیل
سهیم و عدیل ملک الکلامی است که بی نظیر دوران است و روزگار در تمیز چنان نیست که گرفتی
بر آن تواند نمود منتظم صیغه اسم فاعل از انتظام بمعنی راست شدن و در رشته کشیده شدن سهیم بالفتح
تیر یک عدیل برابر ملک الکلام خطاب خسرو مصنف علیه الرحمه که در تحریر دیباچه گلزار ابراهیم و خوان
خلیل سر دستی شرکت داشتند گرفت بکسر و فتح طعنه سخنی که بعنوان سرزنش گفته شود و جرم و جنایت
و مواخذه و گرفت کردن کنایه از اعتراض کردن است **الحاصل** هرچند لایق آن نیستم که همسلک
جوهر شوم لیکن بنوازش شاهنشاه به تحریر دیباچه گلزار ابراهیم و خوان خلیل مشارک آن کس
شدم که تیر یکش معدوم و نظیرش مفقود است و زمانه در فرق کردن نیک و بد چنان نیست که گرفت
نقصان بر مشارکت ما تواند نمود با آنکه زمانه چنان با تمیز است که اهل را با اهل و ناکس را با ناکس
قربت می بخشند نه اینکه از بی تمیزی مثل ازمنهٔ سابق کس را با ناکس خلط نماید **قوله** ردش رد است
و قبولش قبول هر کرا پسندید پسندیده و هرچه سنجید سنجیده **الحاصل** تمیز زمانه بر تمیز ممدوح
برتر نیست که در باره سهیم کردن او مرا اعتراض کند چرا که رد ممدوح قابل رد است و پسندیده او
لایق قبول **قوله** متنوی غلط نیست و امتیاز زمان شناسی هرگز چنین یا چنان **الحاصل**
ممدوح آنچنان ممیز نیست که لفظ چنین را در مقام چنان نه پسندد هر چند هر دو در آن واحد اند

قوله بدستنش خورش آینه روشن است ۱۲ در رو بر بد و نیک عکس افکن است الحاصل
تمیز ممدوح مثل آینه ایست روشن که عکس هر نیک و بد در آن مبرهن است قوله اگر چون زند
آهن شود سکه دار ۱۲ سر انگشت اعمی نماید عیار الحاصل زمانه از فیض تربیت ممدوح چنان
مربی عالم شده است که اگر آهن مانند زر مسکوک گردد نابینا با وصف بی بصری امتحاناً بدست
خود دریابد که آهن است قوله بروی ترش طفل شیرین ادا کند سرکه و شکر از هم جدا الحاصل
این بیت هم بصفت فیض ممدوح در تربیت کردن زمانه است یعنی معمول است که وقت غضب
امتیاز نیک و بد نمی باشد اما در عهد ممدوح طفل نادان هم آنچنان تمیز دارد که با وصف بی شعوری
وقت غضب و ترش روی در سرکه و شکر فرق کند و خوب را از زشت جدا سازد

قوله بنابرین مقدمه لازم آمد که برای خاطر ما خاطر خود را هم نگاهداشته از ذوق این نسبت
در پوست نگنجم و رعایت پله طرف کرده خود را با زمین و آسمان نسنجم الحاصل ازینجهت که در
امر تحریر دیباچه با شریک ملک الشعرا شدم ضرور افتاد که بپاس خاطر عزیزان خاطر خود را هم
رعایت نموده از ذوق این نسبت در پوست نگنجم و بلحاظ تقابل ممدوح خود را از زمین و آسمان
برتر دانم قوله هر چند که در چمن عمر هفتاد سال نهال طبیعت شکوفه برافشانی کرده چنان نیست
که در بهار ثنای خدایگان هم پختگی پیری در کار و هم شوخی جوانی بربار نباشد برافشانی کنایه
از سقوط قوت است الحاصل اگر چه بعمر هفتاد سالگی طبیعت از خود افتاده است لیکن چنان

نسبتیم که در مدح شاه بخشی پیری و شوخی جوانی نداشته باشم **قوله مثنوی** کهن نخل این باغ را نو برم ؛ لبی خشک نگذاشت شعر ترم ؛ کهن نخل مراد از سخن یا زندگانی این باغ مراد از دنیا نو بر مراد از موجد اختراعات **الحاصل** درین زمانه با وصف عالم پیری مخترع کلام تازه ام یا آنکه این باغ کهن نخل را که عبارتست از روزکارست نو برم در صورت اول کهن نخل مضاف و این باغ مضاف الیه و در صورت ثانی مقلوب همچنین شعرم چندان پراثرست که هیچ لب را بی فیض و محروم نگذاشته یعنی بر هر لب که رسید آنرا شاداب مهارت سخن کردانید **قوله** بانکشت حرفی نویسم بر آب ؛ بطوفان عمان نکردد خراب **الحاصل** کلام من در خوبی و دلبستگی چنانست که اکر بر آب نویسم آب از کمال محبت کنقش الحجر بصد طوفان از خود جدا نکند **قوله** به بزمیکه خوان بیان می نهم ؛ سخن را سخن در دهان می نهم ؛ سخن در دهان نهادن کنایه از کویا کردانیدن است **الحاصل** در محفلی که چیزی از زبان خود بیان کنم چندان تاثیر کویائی ساری و طاری کردد که بشر صامت کویا شود درینجا سخن مراد از اهل سخن یعنی نوع انسان و این از قبیل مجاز مرسل **قوله** درین انجمن کیست صاحب سخن ؛ که عشقی نورزیده با شعر من ؛ صاحب سخن مضاف و مضاف الیه بفک اضافت است **الحاصل** کسیکه صحبت دارنده سخن است یعنی هر کرا مذاق سخن خواهد بود بهر آینه شیدای کلام من خواهد شد **قوله** دهم جام وحدت اکر کثرت است ؛ نهم دام کثرت اکر خلوت است ؛ **الحاصل** خلوت در کثرت نمودن کار من است و کثرت را خلوت ساختن طریقه من و این کنایه از رفع فساد الضدین و صلاح محض

است قوله خجسته ست فالم بارباب فال ؛ که گیرند از گفته ام حسب حالها الحاصل
کلام من آنچنان خجسته است که ارباب فال حسب حال خود ازان حاصل کنند قوله ز نظم چنان نثر نشینان
کامکار ؛ که بر نثرشان نثر گردد نثار ؛ نثره ستاره ایست الحاصل از فیض نظم من نثر
منشیان بهاری دارد که نثره بجز بران نثار شدن کاری ندارد قوله غزلها ز ریخته کسیم
خام ؛ غزالان رم کرده را کرده رام الحاصل غزلیات من همچو زر کامل عیار و سیم خالص الغش
که خوبان شوخ مزاج گرفتار او بیند قوله ز حرفم لب مطربان بهره مند ؛ سرایند از من بیانگ بلند
الحاصل مغنیان از کلام من چنان بهره یاب اند ازان سبب آواز بلند وصف من
می سرایند قوله مناجاتیان ذکر خوان من اند ؛ خراباتیان خود ازان من اند الحاصل
حاجتمندان را کلام من واسطه مناجات است و می خوران را اشعار من باعث عیش
ونشاط قوله این دیباچه مکتوبی است از ظهوری بساکنان ربع مسکون که از همه طرف
رو بکعبه مراد کرده مقام ابراهیم علیه السلام را مرکز دانند و بغفلت خود را از دایره تربیت
محروم و خارج نگردانند مقام بالفتح جای استادن و مراد از سنگی که حضرت ابراهیم علیه السلام
بران استاده تعمیر کعبه میکردند و آن سنگ سفید بهشتی که بدلالت حضرت جبرئیل علیه السلام
حضرت اسمعیل علیه السلام در کوهی یافته بودند بمقدار بلندی عمارت بلند میگردید حتی که چون
اذان ابراهیم علیه السلام که هم بران سنگ بود از صفا و مروه درگذشت و درینجا مراد از مقام
ابراهیم تختگاه ابراهیم عادل شاه الحاصل این دیباچه بمنزله خطی ست از جانب ظهوری
یعنی مصنف علیه الرحمه که بساکنان روی زمین نوشته که از همه طرف درین مقام داخل شده بودند

یابند و بسبب غفلت از فیض تربیت و پرورش شاه محروم نباشند **قوله** در طواف مقام براهیم

بسفر حجاز ارباب استطاعت را تاکیدست اینجا برعکس بی استطاعتان را مبالغه است **الحاصل**

در فقرهٔ اول پایهٔ تخت بادشاهی را بمقام ابراهیم مساوات داده و فرق بین پیدا نبود اینجا بیین

فرقیست که دیگر محتاج تفصیل نیست و آن اینست که حج بر ارباب مقصد در فرض است تا در تجارت

چیزی صرف نمایند واحکام واجبه او اسازند اینجا مفلسان را تاکیدست که آمده نقد مراد و زر مقصود

بدست آرند **قوله** خریداریکه بیعانهٔ اش از قیمت کالا بیشتر است که دیده است مایه داریکه جوی هنر را

بخرمن زر خریده است که شنیده است بیعانه منسوب به بیع یعنی آنچه قبل از بیع چیزی برای استقرار

و استحکام عقد بایع میدهند کالا رخت و اسباب و متاع کاف اول مفتوحه یا بیانیه دوم

کدامیه **الحاصل** چنین خریداریکه بیعانهٔ او از قیمت شئی بر تر باشد کدام کس دیده است مراد آنکه

بادشاه آنچه در طلب زر صرف کند از بهاء هنر زاید است همچنین چنان مایه داریکه اندک هنر از

بسیاری زر خریده کدام کس شنیده خلاصه آنکه در قدر دانی علم و هنر مثل شاه هیچ کس نه

دیده نه شنیده است **قوله** آیینه صیقل کن تا بخورشیدی در بغل نهند برگ سبزی بهم رسان

تا به کل دستگی بر سر زنند **الحاصل** آیینه صیقل کن یعنی اندک استعداد بهم رسید اکن تا ممدوح

از قدر دانی خود بقدر خورشید یعنی به نرخ کلان خرید کند و برگ سبز را چون کلدستهٔ تعریف

فرماید **قوله** هر چیز فراخور خود به تشریف تحسینش شرف الاشتهار متضمن مذمت خصمان

که هر چند نمایان و پر غوغا باشند نا دیده و نا شنیده میگذارد و ضمیر شین و تحسینش راجع

بسوی ممدوح است **الحاصل** بادشاه هر چیز لایق به تباش ستایش و آفرین میکند

مگر چون کسی در هجو دشمنان او کلامی گوید هر چند بسیار خوب و پر صنایع و بدایع بود آنرا

سراسری هم نمی بیند و بگوش دل نمیشنود و تحسین نمیکند **قوله مصرعه** مروت چون نیاز د

صاحبی دید **الحاصل** مروت چرا فخر نکند که چنین صاحب یعنی شاه را یافته است **قوله**

بمحبتش از وطن برآ و در غربت مباش گرد راهش بر چهره بنشان و با آبرو بنشین **الحاصل**

بنسبت عیش نوسپو مردم را در وطن بودن حکم غربت دارد پس کربت غربت بگذار

و در محل عشرت بیا و از غبار راه پیشانی برافروز بعزت و ناموس قرار گیر **قوله** بتعدیل

کسی خود را از اکتساب مال و جاه و علم و هنر بی نیاز بیند باید که بکسب اخلاق حسنه و صفات

حمیده از سر قدم ساخته بی خبر باد خود براه افتد تا بداند که شوکت و حشمت و جاه و تجمل درجه

درجه است و ادب و حیا و صبر و تحمل بچه مرتبه خبر باد بمعنی رخصت **الحاصل** در صورتیکه اگر کسی

را تمنا باشد که از حصول جاه و مال و علم و کمال خود را محتاج یکری نسازد باید که اخلاق نیک

و صفات خوش در خود پیدا کرده بی رخصت خود طی این راه از سر کند تا معلوم شود که شوکت

و حشمت و جاه و تجمل شاه بچه شان است و ادب و حیا و صبر و تحمل او بچه عنوان **قوله** روزی

به تقریبی در حلم و بردباری سخن میرفت که اگر پادشاهان بر دوشت نمیداشتند ایشان را حق تعالی بر

نمیداشت و ما را بر خلق زیادتی از آن داده اند که در زیادتی کشیدن از ایشان پای کم نداریم

تقریب نزدیک گردانیدن و قربان کردن و نوعی از دویدن اسپ و در اصطلاح روان کردن دلیل تو جهی

که از آن مدعا حاصل آید حلم بالکسر آهستگی نمودن در غضب بر کسی بر داشتن ترجمه رفع است

زیادتی کشیدن بیای معروف طاقت و صبر کردن در مقاومت و قدرت و پایندگی **الحاصل** یکروز

در تقریبی بذکر حلم و بردباری پادشاه بیان فرموده‌اند که بادشاهان را اگر بردشت خلق خدا
نبودی ایشانرا او سبحانه تعالی شانه بمرتبهٔ علی فایز نمیکردانید و رتبهٔ سلطنت نمی بخشید
و درین تقریر بردشت اول بمعنی تحمل است و ثانی بمعنی ترفع همچنین بزرگی با بر دیگر خلق ازان
سبب است که بر صبر کردن از خطای کهتران کوتاهی نکنیم یا در صبر و طاقت از دیگران کم قدرت
نباشیم **قوله** بسیاری تقصیر خردان بخر بدین از کم مایگی بزرگی است و با لاغران فربه زیستن
خود نه از توانائیست **الحاصل** بسیار تقصیر خردان نه بخشیدن محمول بر کمی بزرگی خود است
و بر ضعیفان ستم کردن یا از لاغر شدن دیگری فربهی خود منظور داشتن یا از احوال لاغران
غافل بودن نالایقی و بی مایگی است **قوله** باید دید که علاج ورم چیست ورم آماسیدن و درینجا
مراد از فربهی یعنی عجب و تکبر **الحاصل** ورم نوبت بهلاکت میرساند همچنین مالک فربهی
یعنی عجب و تکبر بد است پس شاهان را لازم است که ازالهٔ آن واجب داند **قوله** هیچ وقتی نیست
که ازین مقوله سخنان رسالهٔ رساله مذکور نگردد و کتاب را آنقدر ورق نیست که طبق عرض آن
جوهر گردد و تمام عمر اگر کسی ازین ها گوید همیشه در ابتدا پیدا ولی اختتام می نماید باین دعا ختم
گردید طبق با التحریک حال و طبق روئین و سیمین برابر چیزی در وی نهند و آنچه بر و طعام خورند
الحاصل بادشاه هر وقت سخنها ازین مقولات فرموده‌اند که اگر کسی تمام عمر گفته آید
هنوز ابتدا باشد و کتاب چندان ورق ندارد که محل آن حال باشد یعنی وجود اوراق را از رنگ
بیانش آرایش نبخشد مناسب تر دانسته باین دعا ختم میکند **قوله بیت** تا درین مهمان
سرا خوان خلیل آید بیاد با میزبان خلق ابراهیم عادل شاه باد شه میزبان ضیافت کننده و

مرکب از میز بمعنے مهمان و بان بمعنی محافظ مثل شتربان و بادبان بچنین جهان مرکب از مه بمعنی بزرگ و مان بمعنی مانند بحاصل تا وهان زمانه از ذکر مهمان نوازی خلیل علیه السلام پرست صدف تمنای عالم از زله خوان نوال شاه پر گوهر باد و اگر در مصرعه ثانی لفظ خلق را بضم اول و کسرهٔ اضافت خوانده شود و لفظ ابراهیم که مضاف الیه اوست مراد از خلیل الله دانسته شود تقریر معنی آنست که تا در دنیا ذکر خوان خلیل الله علیه السلام یا ذکر این رساله که موسوم بخوان خلیل است بزبان خلق باشد میزبان خلق ابراهیم یعنی ضیافت کننده اخلاق ابراهیم علیه السلام عادل شاه باد والله اعلم بالصواب

قطعهٔ تاریخ اختتام کتاب از جانب سید عبد اللطیف الطف

کرد چون خامه جناب نحیف	ختم این شرح را برب ودود
کلک الطف نوشت تاریخش	باد این شرح منفعت آمود
	۱۲ ۶۸

قطعهٔ تاریخ طبع ایضاً

چو شد طبع شرح سه نثر ظهوری	بصد لطف ای الطف از اهتمامم
پی فکر تاریخ بودم دلم گفت	شد این شرح مطبوع مطبوع عالم
	۱۲ ۶۸

شرح مینا بازار

بسم الله الرحمن الرحیم

عصمتیانِ عفت کدهٔ توحید به ثنای صانعی رطب اللسانند که چار بازار عناصر را در شهرستان
افلاک کشاده، و خلوتیان وحدت سرای تفرید بحمد خالقی عذب البیانند که متاع بالادست
جان را در چار سوی تن روز بازار داده، و عالم عالم اجناس درود و تحیت بر کاروان
سالار موجودات که کالای ایمان را بر اصناف امم ارزانی داشته، و جهان جهان نیاز
آل و اصحابش که دکاکین صلاح و سداد را برای رواج دین و اسلام از اقمشهٔ هدایت و ارشاد
انباشته اما بعد هذا میگوید فضل علی عرف فجو خان که بعضی از سخنوران معنی رس حواشی
زمانه بازار را نوشته بودند همه را فراهم آورده با چیزی از دریافت ناقص خود بقید کتابت در آورده
نسخهٔ بطریق یادگاری تحریر نمود میم از متن و حا از حاشیه اشاره رفت بدانکه مینا بازار
بکسر میم نام بازاریست در مکهٔ معظمه و در آن بازار همه تحائف و اقسام اجناس عجیبه میباشد
بهمان مناسبت اینجا هم بهمین اسم مسمی کردند م عصمتیان رو پوش حیا پرور و خلوتیان
عفت گوشه پاک نظر را شمرده باید ح عصمت بکسر میم مصدریست بمعنی پاکدامنی چون پاک

فاعلی در و لاحق شد یعنی صاحب عصمت شد چون الف و نون در آخر لفظ عصمتی آوردند
عصمتیان شد یعنی صاحبان عصمت رو پوشش صفت اول حیا پرور صفت دوم مراد
صاحبان حیا که مدام چشم حیا پوشیده دارند چرا که بعد ازین ذکر میکنند که چشم پوشیده
در بازار نگرند برای آنکه عصمتیان برای نامحرم بر رطب و یابس نظر نمی اندازند و ترکیب خلوتیان
چون عصمتیان عفت بالکسر پاکدامنی عفت کوش صفت اول پاک نظر صفت دوم مر که وقت
گرمی نشاط و بسط ارب انبساط کاف بمعنی حالا که واو عطف بر وقت بسط بالفتح گستردن
بسط بالکسر گستردنی مر یعنی زمانه بازاری طلائک نظر فریب و دلنشین تمام زیب ترتیب یافته
که از کمال دلبستگی جز صیت حسن و صفا پروری دیگری از و بیرون نشتافت ح طلائک نظر فریب
ترکیب قلبی یعنی نظر طلائک فریبنده بازار موصوف نظر فریب طلائک صفت اول دلنشین
تمام زیب صفت دوم هر که را در چیزی یا مکانی دلبستگی میشود او از انجا بیرون نمی رود اینجا جز
صیت حسن پروری دیگر کس از ان بازار بیرون نرفته مر تا برغم چشم ظاهر بین دیده بصیرت بگشایند
و پنهان از نظر گل عزم سیر این نو آئین چمن رشک گلزار فرخار بر سر اعتبار بزده دید
بادب در آیند ح یعنی از چشم دل مشاهده کنند چرا که درینجا از چشم ظاهر بین کمال بی ادبی است
و پنهان از نظر یعنی نظر را گذاشته اراده این بازار گشت کنند زیرا که جای ادب است گل بر سر
نهادن مصطلح اراده کردن است فرخار نام بتخانه ایست در چین که در وی بتان جمیله هستند
و نیز باغیست که در و انواع تصاویر نگاشته اند و اقسام گلهای لطیف در و کاشته
و اکثر زنان صاحب جمال در و حاضر میباشند و نیز نام بتخانه و شهری هم هست مر سبحان الله

بازاریکه مسبحان ملأ اعلی چون در و میگذرند در حسن و خوبی او که خیمش مرساد چشم توشیع

می نگرند ح مسبحان ملأ اعلی عبارت از فرشتگان ست و از چشم چشم زخم

صحن صفا آگین کدورت رفته اش مانند پرتو مهتاب پیرایه نور نظر و هر کوچه اش

از گذرد و روشیه ماه طلعتان شبیه شق القمر ح چنانچه مهتاب پیرایه نور نظر ست یعنی

نظر را نوری می بخشد همچنان صحن آن بازار ست و هر کوچه اش آن بازار که ماه رویان معروف

میگذرند مثل شق القمر ست یا آنکه دو رویه هر کوچه آن بازار که دو دکانچه ها می نشینند یا آمد و

رفت میدارند گویا مانند شق القمر ست م پاک نظری که بچشم دل تقدس منزل یک نظر در خوبی

این بازار سراپا نگار دید نگاهش چندان سرمایه سیر چشمی آب و رنگ برگرفته که نگاهش

عرض بهشت نزهت سرشت بر چشمش مستغنیانه از خانه بهار کاشانه دیده یک مژه

بیرون نخرامید ح یعنی هر پاک نظر که از دیده دل یک نظر این بازار را دید نگاه او

چندان سیر چشمی آب و رنگ حاصل کرده که وقت عرض بهشت بر چشم آن نگاه آن یعنی

نظر از استغنای پروایان از خانه بهار کاشانه خود یعنی از دیده خود بمقدار یک مژه

یکدم بیرون نرفته حاصل آنکه نگاه او متوجه دیدن بهشت نشده و بهار کاشانه ترکیب

توصیفی که کاشانه موصوف و بهار صفت او چون صفت قبل موصوف آورده فک اضافت

خوانند م از شنیدن این خبر رنگین پرده گوش عالمی را گلستان گلستان گل بدامن

و از استماع این نوید بهجت قرین جهانی از راه گوش سرگرم سیر چمن و گلگشت گلزار

ح خبر رنگین صفت با ما را گلستان گلستان لبالب یعنی گوش ما گل خرمی دست داد

جهانی که وصف این بازار می شنوند از همین شنیدن این بازار بیگنم درین بازار بی نظیر حکمت

بنیاد تقدس فرشش بچشم خیال دیدن کمال بی ادبی ست مثلش در عالم مثال ندیده مشاهده

کردن نهایت بو العجبی ح حرف رابطه در فقرهٔ دوم محذوفست بفقرهٔ اولی کفایت کرده

این در اسجاع عبارت فارسی بسیار می باشد ای بچشم خیال دیدن وهم و خیال یعنی

محال زیراکه خیال هم حسست و حس امکان غلط دارد و قدرت کماحقه دیدن ندارد پس دیدن او را

چشم دل باید عالم مثال عالمیست منفصل و برزخ میان مجرد و مادی و مثال آنرا گویند که

مشابهت بهر دو دارد فی المجرد از ماده و فی الجمله تعلق بجسمانیه و خواب دیدن از همان عالم ست

هم وصف این مکان مقدس از قدسی نفسان از باب حرف ناشنیده گفتن و از عالم ورق

نادیده خواندن و در صحیفهٔ مدح تقدسش پی بمضمون بردن و سراغ معنی یافتن اندیشهٔ

پاک سرشتان را ورق گردانیدن ح قدسی نفس پاک طینت و عارف که سخنش خطا نباشد

از باب بعضی از تمثیل چه وقتیکه حرف نشنیده باشد بیان او چه میتوان کرد بیهوده و محالست

و سراغ بمعنی تفحص هندش کهوج گویند یعنی اندیشهٔ پاک سرشتان تعریف بازار

نمودن بیحاصل ست و ورق گردانیدن کار بیهوده و بیحاصل کردن هم اگر به بهشت نزهت

سرشتش نسبت دهم رودی از ترقی به تنزل کرده باشم و اگر به نگارخانهٔ بهار کاشانهٔ

چینش مشابهت کنم حقیقت را بمجاز مقابل کرده باشم ح ترقی بلندی و فزونی تنزل

پستی و کمی کاشانهٔ چین که نگارخانهٔ بهار دارد بمنزلهٔ مجازست این بازار حقیقت ای

تشبیه کردن بیجاست حقیقت راست و در علم بیان لفظیکه در معنی موضوع له خود

مستعمل شده باشد چنانچه شیر که نام درنده ایست مخصوص و چون بر مرد شجاع اطلاق

کنند مجاز است هر حور بهشتی در جدائیش بعذاب دوزخ گرفتار است و گوش بر آواز و

چشم در راه انتظار قاصد خوشخبر بشارت رسان صبای مشکبار ح قاصد خوشخبر

بشارت رسان مبدل صبای مشکبار بدل حاصل آنکه حور بهشتی در عذاب شدید گرفتار است

و با انتظار قاصد از طرف این بازار هر اگرچه بصلای حور دور از قصور چنین گلزار جلوه

بهار غیرت روضهٔ رضوان ادب رخصت نمی فرماید و پایه شناسی اجازت نمیدهد اما چه

توان کرد که حسرت حرمان نصیبی آن مایوس مهجور از ناز و نعم دور دل تو دو منزل را می سوزد

و داغ دوزخ تاب بر سینهٔ مهر گنجینه می نهد ح اگرچه حرف شرطست ای اگرچه حور را که آن

حور از قصور و عیب دورست درین بازار طلبیدن و جا دادن از ادب دورست یعنی ادب

رخصت نمی دهد که حور را بدر آمدن این بازار آوازه هد چراکه حور لائق نیست که بدین بازار

در آید چراکه کنیزان این بازار از حور بهتر اند اما حرف جزاست چه توان کرد که از حسرت حرمان

آن حور که از ناز و نعم این دورست دل را بدوحی آمد و داغ دوزخ تاب بر سینه می نهد داغ موصوف

دوزخ تاب صفت او نعم بکسر نون و فتح عین جمع نعمت هر آفتاب تا از ابر پرده بر رو

نبست و تا پای بدامن ادب نکشید او در راه آمدن نشتافت هر چند از شفق تر خون مه

جگر افتاده بجرم گشاده روی دکوچه گردی بکوچه آتش کوچه نیافت ح یعنی این بازار

چنان صاحب عصمت که آفتاب تا که از ابر پرده بر روی نبست و با ادب نشد و آن ابر را

بیکل وار بدامن ادب نکشید این ماند انو صلح نکرد غرض آنکه این بازار را آفتاب بی حجاب

نمی جنبد و از شگفتن شفق اندکی سرخی در دامن آفتاب می باشد درین فقره تعقید ست اصل

عبارت این بود بچشم گشاده روئی و کوچه گردی هر چند از شفقتش خون در جگر افتاده

بکوچه پیش کوچه نیافت گشاده روئی بی شرمی و بیحجابی کوچه گردی بی حیائی کوچه نیافت

ای راه نیافت مردم ماه آئینه آسا چشم از مردم دیده نه پرداخت بگناه خیره چشمی

هر چند از غم کاست خود را ترف اندوز ملازمت خورشید رخشانش تواند ساخت

ح مشهورست که آئینه را از چشم می بندند لیکن این چشم آئینه مردمک در خود ندارد شل

آئینه ماه تا چشم خود را بی مردمک ساخت نه پرداخت ای خالی کرد خیره چشمی شوخ چشمی

در تشریف قبول عنایت الهی فرق افتخار از چرخ اطلس بالاتر کشیده و بدامن کبریائی سرافراز

عصمت مقیمانش بجز دست دعا هم لباس اجابت نرسیده ح چرخ اطلس آسمان

نهم که او را فلک الافلاک نیز گویند یعنی بجز دست دعا که هم لباس اجابت ست یعنی

مقبول ست بدامن بزرگ سراپرده عصمت مقیمان آن بازار نمیرسد یعنی دعا همین

دعا را از خدا درخواسته که دست من بدامن عصمتیان این بازار برسد دعای او مستجاب

شده م هر دو کانش از صفوت کده صبح کدورت رفته تر دگل عارض ساکنانش همه سحر

بشگفته از گل آفتاب شگفته تر ح یعنی هر دو کان آن بازار که از صفائی صبح که کدورت آن

رفته ست صاف تر ست کدورت بضم اول تیرگی گل آفتاب نام گلی ست که بهندی

سورج مکهی گویند م زاغ خامه از فیض تحریر مدح نقش نگاریش طاوس رنگین تمثال و نور

نامه بدین تقریر وصف زر نگاریش مرغ زرین پر و بال ح تمثال صورت و شبه

توری بضم نون نوعی ست از طوطی که از طرف مشرق آرند زر کاری یعنی تحریر طلائی

که در دیوار آن بازار ست مرغ زرین نام طائریست خوشرنگ در بهشت از نظر

دور با وجود عدم دریافت دولت حضور از ته دل بهر کوچه اش بساط مودت انداخته

و با هر دکانش شطرنج محبت غائبانه باخته ح ای بهشت که از نظر مردمان دور ست یعنی

کسی او را تقابل به بیان نمی داند یا آنکه از نظر بد کردن این بازار دور ست یا آنکه بهشت چنان

بهشت که از نظر بد دور باد ته دل خواهش دل در هر دو کاندارش بساط عرب باز زمین

دفرش نظر فریب رنگین بی عار خود فروشی در دوکان برنگی چیده که در برابرش نگار خانه

ارژنگ بل کارگاه چرخ بو قلمون رنگارنگ از رنگ آمیزی خجالت طب دکانداری

خود آرائی و خویشتن ستائی فرو چیده ح یعنی دکانداران بازار هر چند خود فروش اند

لیکن عار ندارند و در خیال نمی آید که شان و شوکت ما نمی خواهد که متاع خود را خود نشسته

بفروشیم و نگاشتگان گنسپاریم عریب با در خود فروشی مکبره مفرده دستی کسی

نگاه نداشته چیده گسترده ارژنگ نام کتابی ست که تصنیف نقاشیست که مثل

مانی بود و هم نام تجانه ایست فرو چیده ای بر داشته م نزدیک نادر ماستخوان اعجوبه

گزین سراپا شعور سیهمش در جان خیال از تجویز خود محال اندیشی بسیار از بسیار دور

ح اعجوبه بضم همزه شگفت و نادر سهیم شریک و مانند م جا گزینانش که بتکلیف بهار

بهار منت قدم بر چشم نرگس نمی گذارند بجز خار اندیشه سود مکر غربت هر جه

بابید دارند ح ای ساکنان آن بازار از دیدن گل زیبا بیدا آنچنان هستند که گر بهار او شان

بهزار منت تکلیف دهد تا هم قدم بر چشم نرگس نهند یعنی هرگاه در باغ روند نرگس

از قدم ایشان پامال شود و خار خار فکر و مشقت یعنی سفر و غربت از انجا غلط[?]

سوای این همه چیز دارند ؎ اگر زر کیسه اش بصد یک بها وفا کردی کان از هوس

خون بجگر افتاده دل ایش خیال سودای این بازار بدل آوردی ح ضمیر شین راجع

بکانست که بعد می آید این را اضمار قبل الذکر گویند یعنی اگر زر کیسه کان از صد یک بهای

بازار بیک بها هم وفا کردی کان را که از هوس خریداری بازار خون در دل افتاده

این بازار بدل آمدی ؎ اگر اندکی در خود شایستگی و قابلیت دیدی دریا کف از سودا

بلب آورده شور بخت بعزم خریداریش بسر دویدی ح ترکیب این فقره هم سابق است

یعنی اگر دریا اندکی شایستگی خریداری در خود میافت بخریداریش بسر دویدی لیکن چون

صد یک بهای آن ندارد خیال سودای این بازار بدل خود در نمی آرد کف بلب آورده

مراد از عاشق و دیوانه باعتبار عشق خریداری بازار و شور بخت بد طالع را گویند

با این راه گفته که راه درین بازار نمی یابد بسر دویدن ؎ سودای متاع روی دست

این بازار آراسته بهر چه دلخواه که جز نظیر همه دارد از معدن تهیدست خالی

کیسه و محیط تنک مایه تنگدل نباید پاک گوهری پاک باز سیر چشم دست بهمه چیز[?]

کان و چنین دستگ[?] شده دریا افشانده ؎ پا بزنجیر بار گران سلسله تعلق دنیوی نمانده

باید که بتقدیر سر بیع فروآوردن دوکانش دست ادب بخریداری گشاید

ح متاع روی دست متاعی را گویند که اول آن را می نمایند بهر چه دلخواسته یعنی خاطرخواه

جز نظیر همه دارد یعنی بی نظیرست این بازار نظیر ندارد و دیگر همه چیز دارد و درین عبارت
جمله معترضه است از معدن که تهیدستست کیسهٔ او خالی محیط که تنگ مایه است پس
وای بر حال دیگران که چگونه خریداری روی دست این بازار توانند نمود پاکباز
عارف و راست قول و در اصطلاح قماربازان پاکباز شخصی را گویند که در قمار با خصم
دغل نکند پس انگندهٔ دریا عبارتست از آنچه که دریا گوهر و صدف بسبب تلاطم امواج
بر کنار اندازد و تمانده نگذاشته باید که بر تقدیر یعنی راضی شدن دوکانداران آن
بازار بر بیع لیکن آنها کی بفروخت آن راضی میشوند خلاصه آنکه پاک گوهری چنین
و چنان باید که دست ادب بخریداری متاع دکانش نگشاید این بر تقدیریست که
دوکاندارانش سود بیع نقود قبول نمود یعنی راضی شوند به بیع و خریدش هم نیرنگ این وسعت آباد به تقصیر
در عالم تنگ تصور از فراخی جلوه‌گر نیست و بدین تقدس و آسانی ساخته و پرداخته
بشرح نیرنگ عجائبات بتصدیق ای بالیقین اگرچه عالم تصور وسیع است لیکن
باعتبار آن عجائبات تنگست یعنی آن عجائبات در خیال نمی‌آید هم گویا فرشتگانش بلباس
بشری آمده ساخته اند ملائک بصورت آدم متشکل شده به تعمیرش پرداخته ح
ای فرشتگان بصورت انسانی متشکل گشته بساختگی آن مشغول شده اند
هم غنچه طبعان در لباس پنهانی بخیال شگفتگی این شگفته گلزار همیشه بهار سامان گل گل
شگفتن و نسیم غماز درین رنگین گلشن سراپا مکاره غنچه گردیدن را از شگفتن ح غنچه‌ها
ای دل گرفتگان هرچند کار نسیم غمازی است که غنچه را گل میکند اما درین بازار عصمت

آما این نسیم هم از شعار باز آمده و در صدد غنچه گردیدن راز نهفتن است ای در فکر بند کردن و از
پوشیدنست یعنی برای پوشیده کردن راز آن بازار خود غنچه گردیده ای بسته شده

م درین عصمت آباد تتق گزینان سراپردهٔ شرم و پرده نشینان سرادق آزرم تا رسم
حجاب گزیده اند بفتوای عفت حیا درین شهر صورت سیاست آرا آئینه
رانگشت خیره چشمی بر دار کشیده اند ح عصمت آباد ای این بازار تتق
بضم هر دو یا پرده سرادق بضم سین پردهٔ بزرگ و خیمه آزرم با الف ممدوده و فتح
زای هوز و سکون رای قرشت حیا و صلح احتجاب بکسر اول ستر و پرده کردن
شهر صورت ای شهری که صورت سیاست دارد بکنایه خیره چشمی ای بگناه اینکه آئینه شوخ چشم است
بر دار کشیدن آئینه باعتبار آنکه در بند آئینه دسته می چسپانند م اگر باد صبا گستاخانه
از گل غنچه بدامان گل چینانش در آویزد خوی ادب فرما نگاه دست بر شمشیر
شان خون آن نا سزا بدین جرم بر خاک ریزد ح ای باد صبا از گل غنچه ساخته
اگر قصد آویختن بدامن گل چینان آن بازار دارد و خوی ادب فرمای نگاه معشوقان
آن بازار که مستعد بجنگ است خون آن باد صبا بر خاک مذلت ریزد چراکه دامن
رفته بودی مگر ارادهٔ آوردن درینجا بود و ضابطه است که البته کسی را برای آوردن
دامن می کشند و اینچنین کار از گل چینان اینجا بیجاست چراکه صاحبان عصمت اند

م پاک بینان تقدس نژاد دست صنعت گشاده اند و در دکانهای دو رویه
بعینه قرینهٔ دو چشم ترتیب داده ح پاک بینان تقدس نژاد فرشتگان یعنی ملک

درین بازار این صنعت کرده اند که دروازهٔ دوکانهای هر دو جانب را هو بهو
چنانکه هر دو چشم مقابل قرینه یکدیگر اند همچنین دوکانهای آن بازار برابر
یکدیگر واند م در تعریف طولش طول مقال معنی پیرایان کوتاه و توصیف عرض
او عرض دستگاه هنر نکته سرایان عذر تقصیر خواه ح معنی پیرایان شاعران
فصیح عرض بفتح عین پیش آوردن چیزی و نمودن چیزی و محلهٔ سپاه نکته سرایان
سخنوران بلیغ م دیریست که قرة العین صدف بامید بار درین بازار ابرو گره کرده
و نقد صفا در گره بسته و از غم گره گوهر چشم سفید کرده و در آرزوی دستگیری
زود از زود غواص نشسته ح قرة العین صدف ای مروارید بارای دخل یافتن
ابرو گره کرده ای از جای خود تنگ آمده نقد صفا در گره بسته ای مخفی گذاشته و از
غم گره یعنی گهر که بصورت گره میباشد گوهر چشم سفید کرده ای بانتظار رسیدن
این بازار کور گردیده و درین آرزوی نشسته است که زود از زود غواص بیاید و دستگیری
من کرده از دریا بر آورده به بازار رساند م دیریست که جگر گوشگان را دل از الم
خون گردید و بتمنای قبول جوهریانش انتظار رخنه گر سنگ راه خود کشیده ح
جگر گوشگان مراد از لعل و یاقوت یعنی لعل را جگر از الم خون گردیده و بر تمنای قبول
جوهریان آن بازار انتظار کشیده که کدام روز خواهد شد که این سنگهای که سد راه من
هستند رخنه کننده این سنگها خواهد آمد و مرا ازینجا برده نزد جوهریان بازار خواهد رسانید
م بلکه گوهر یکتا آب گوهر دست از آلایش شسته و پا بدامن تقدس پیچیده سر

بگریبان تنزه کشیده دست اندیشه بدامن ثنائش زده و طریق ذکر خیرش بپای

ادب سر کرده و دستش مرنجاد و پایش مرزاد و قدسی نژاد یکه بمعقد آب کوثر وضو

ساخته و بآئین تقدس پرداخته بزبان صدق بیان دعایش گفته زبانش بکام

ح پاک گوهر مبتدا موصوف و کاف صفتیه و فقرات آینده صفات و دستش مرنجاد

الخ خبر این مبتدا فقرهٔ آینده نیز بر همین منهج این اشارت بمداح این بازارست خواه

خود مصنف باشد خواه دیگر زبان بکام بودن ای در اختیار بودن **وصف**

دو کان جوهری دکان جوهری کجکلاه که درة التاج سربلندی و قرة

العین عزیزی و جگر گوشهٔ ارجمندیست ح درة التاج مروارید اعلی قرة العین فرزند

همچنین جگر گوشه م مملو بدریا دریا قرة العین صدف و مالامال معدن معدن جگر گوشه

کان ست و مشحون بکوه کوه لعل آبدار بدخشان و پر از کشتی کشتی گوهر شاداب غلطان از

ح مملو پر و همچنین مالامال ای دوکان وی پر از مروارید و جواهرست و دو لفظ از یک جنس

افادهٔ معنی بسیاری میکند مثل معدن معدن و کوه کوه و کشتی کشتی م تا آن یاقوت

لب گوهر دندان و مرجان پنجه صدف دهان دکان باقسام لعل آبدار آراسته حاصل

بدخشان از مشتریان بر سبیل ایجاز و طریق اختصار رونمائی هر گوهر خواسته ح

یعنی از ان وقت که آن جوهری که یاقوت لب و گوهر دندان و مرجان پنجه و صدف دهان است

دکان باقسام لعل آبدار آراسته ست برای رونمائی هر گوهر خود حاصل بدخشان از خود

خود بر سبیل ایجاز و اختصار خواسته ست م نی نی چه گویم گوهر دندانش را لولو ابد

لالہ نام و لعل لبش را یاقوت نام غلام ح باز میگوید کہ این تعریف او کہ کردم

گوهر او چنان قیمتی دارد که وصف او هیچ نگفته ام چراکه هر دندانش گوهرست

گراو لو بندهٔ اوست و نام او لالاست و لالا کلالیست بمعنی روشن و بزبان هند نام یکی از

غلامانست و بپارسی نیز غلام را گویند که آلت تناسل او بریده باشد و آنرا لالا سرائی

نیز گویند و لعل لبش را یعنی پیش لب او که مثل لعل ست یاقوت غلام اوست که یاقوت

نام دارد و در ولایت نام غلامان یاقوت می نهند م صدف تا دهانش را بدیده خیال

دیده چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده ح و صدف از آن باز که دهان

ممدوح را بچشم خیال دیده ست چشم او از حسرت آب و تاب دهان سفید شده ست

یعنی کور شده آب مروارید بیماری ایست تعلق بچشم دارد که هندش موتیابند نامند

و نزول آب نیز گویند م پنجهٔ نگارینش مرجان را کجا هم پنجهٔ خود می شمارد که بهزار دست

یا زدن تاب هم پنجگی او ندارد ح یعنی پنجهٔ نگارین او پنجهٔ مرجان را مانند خود هیچ

چیزی نمی شمارد و مرجان در حقیقت بصورت پنجهٔ دست در بحر پیدا می شود هم پنجگی

پنجه در پنجه در آوردن مراد مقابله نمودن م کی نظر با دستوری استغنا بر حاصل بدخشان

می کشاید که کوه زر بصرفه تصرف دکانش وفا نمی نماید ح دستوری اجازت ست

یعنی آن جوهری اگر گاهی نظر بحاصل بدخشان می کشاید از اجازت استغناست

والا کوه مند بدخشان بخرچ انگشت تصرف دکانش وفا نمیکند صرفه یعنی کم خرچ کردن مراد

اینکه آن جوهری که صاحب استغناست کی او را استغنا اجازت خواهد او که نظر بحاصل

بدخشان کشاید چراکه کوه زر اگر بکمال کم خرجی خرج نمایند تا هم در خرج خرید متاع دکانش

وفا نکند هم چون یاقوت گوهر در کنار لعل لب لعلش بگوهر افشانی پرداخته نرخ گوهر

جان را که بها ندارد از بهای گوهر اشک بیدلان ارزان تر ساخته ح یعنی از ان

بازکه دندان ولبش بسخن در آمده یاقوت گوهر مراد دندان لب لعل موصوفست و

یاقوت گوهر در کنار جمله صفتیه مقدم یعنی لب سرخ او که یاقوت و گوهر در کنار دارد

واین باعتبار اتصال دندان بالب ست گوهر افشانی عبارت از دو چیز ست سخنهای

لطیف گفتن و بخشندگی نمودن نرخ قیمت بیدلان عاشقان یعنی مانند اشک

بیدلان قیمت گوهر جان هیچ نمانده هم هر چند قوس قزح بر و تافتن از آفتاب صفت

رنگ آمیزی را بر طاق بلند نهاده لیک در برابر رنگینی پیش طاق تلون دکان نگارنشر

از طاق دل آسمان افتاده ح یعنی هر چند قوس قزح بمقابل شدن از آفتاب تلون

یافته صفت رنگ آمیزی خود را بر طاق بلند نهاد ای مفتخر و مباهی خواست اما پیش

آسمان اعتبار نیافت زیراکه آسمان پیش طاق آن بازار را ملون تر یافته قوس قزح از

آفتاب رنگ می یابد بر و تافتن عبارتست از مقابل شدن و مدد یافتن بر طاق بلند

نهادن عبارتست از فخر کردن پیش طاق لفظ مجموع یعنی صحن مکان مراد صحن بازار و

رسته آن هم در برابر سلک گوهر نشش عقد پروین در شمار نیست و پیش یاقوت

زرد نشش یاقوت زرد آفتاب را روز بازار نه ح سلک گوهر آن دکان از سلک پروین

بهتر ست یاقوت زرد نوعی از یاقوت و آفتاب هم زرد میباشد از ان آفتاب را

یاقوت زرد گفت روز بازار لفظ مرکب رونق و رواج م فلک از شرم بساط گوهر فروش

هر سو بساط گوهر چیده و آفتاب از انفعال یاقوت زردش شکسته رنگ گردیده ح

بساط گوهر بین فلک باعتبار ستارگان گفته چیده ای برداشته شکسته رنگ ای

شرمسار و متغیر م تا نظر اعجوبه نگر بر دکانش افتاده کوه سیلان باوجود سنگدلی از چشمها

سیل اشک یاقوت رنگ گشاده ح این ترکیب را تقدیم و تاخیر گویند ای از هنگامی که

کوه سیلان نظر خود را که اعجوبه نگر است بر دکان آن جوهری افگنده است باوجود سنگدلی

کوه مذکور از چشمهای خونناله اشک سرخ رنگ گشاده. سیلان بضم سین نام کوهیست

از هندوستان و بعضی آنرا سیپ بیت نامند و از آن کوه یاقوت بر می آید گویند که آن

کوه چشمها دارد که از آن چشمها یاقوت حاصل می شود م تا دکانش بجواهر نگار رنگ بوقلمون

نقش رنگینی بسته کمر کوه بدخشان از کوه بار غم شکسته ح درین فقره هم ترکیب تقدیم و

تاخیر است نقش معروف و نوعی از سرود که بهندی آنرا تپه خوانند نقش بستن نغمه باهم

ساختن نظامی فرماید ــه از دو بست نقشی بهر خانه ای م گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل جوهر

دکان رعنائی باز کرده پس از نمودن گوهر آبدار خندهٔ دندان نمای صفا گوهر دندان آشکار

ساخته با خریدار شیوهٔ طنازی آغاز کرده ح گاه وقت عرض پیش آوردن چیزی با شان

و شوکت و زیبائی یعنی اول آن جوهری گوهری می نماید بعد از آن یک خنده کرده تا که خریدار

گرویده شود ای اولا گوهر آبدار بخریدار می نماید بعد از آن خندهٔ دندان نما بکار برده صفای

ذات گوهر دندان ظاهر کرده شیوهٔ طنازی آغاز میکند و آن اینست که طناز جنس کالای دکان

خود را نموده می پوشد جنس بروی دست میفروشد و خریدار را طالب جنس عالی میسازد
دلفروخت جنس بروی دست می پردازد از همین قبیل این جوهری هم گوهر دندان
نموده خریدار را راغب کرده گوهر رسمی باو داده بار حسرت بر دل خریدار نهاده خنده
دندان نمای تبسم آهسته تشیرهٔ برازی بکاری و محیلی هم آن قدر اندر سرمایه دارست
که در دکان نندارتش درست مغربی آفتاب در کدام شمار ست ح سرمایه دار
متکبر و مغرور و مالدار و درست بضم اول نقیض شکسته و مغربی صحیح خوانند و بمعنی
نند و سیم و نقره نیز آمده و مغربی مشرفی را گویند و درست مغربی آفتاب لفظ مرکب
ست یعنی آفتاب بمنزلهٔ اشرفی صحیح ست و مشابهت تمام دارد در تدویر و زردی رنگ
پیش دکان زرداری آن هیچ قدر ندارد هم در میان برسیمین و ساعد سیم اندام که هر یک
از سیم ساده سرمایه دار توانگر ست هنگام باز پس دادن و باز گردانیدن نقد دل بجواهر
گرفته جنگ زرگریست ح سیم ساده سیم خالص یعنی در میان برسیمین و ساعد
سیم اندام او که هر یک از سیم ساده سرمایهٔ توانگری دارد و در وقت باز دادن و باز گردانیدن
نقد دل عاشق که بنجواست گرفته ست بر سیم جنگ زرگری با هم جنگ میکنند یعنی یکی
میگوید که تو دل گرفته بده و دیگری میگوید که من کی گرفته ام تو بده که گرفته لیکن مراد ازین بند
بدل آنست که نمیدهند باز پس دادن بنسبت برسیمین و باز گردانیدن بنسبت ساعد سیم
و سیم اندام یعنی چنانچه اول در لفظ گفته بود بمناسبت او اینجا هم دو فقره آورد یعنی
جنگ زرگری جنگی ست که دلالان میکنند دکان داران در مبالغهٔ بیشی و کمی قیمت

پیش آمد خود نزد خریداران هنر جنگ زندگی چنگ ساختگی یا گویید مراد از نگاه معشوق چالاک

هم هست چو خواست بمعنی با طلب و بی اختیار و ناگاه هم **گوهر تا در حلقهٔ شفته گوشانش**

در آمده ماه دو هفته مانند خورشید در هوای دیدارش گرد برآمده ح شفته گوشانش

ای غلامان و این اشارت بگوهر گوشت است بعضی چنانچه خورشید تمام کار

در اشتیاق دیدن او می برآید همچنین ماه دو هفته هم در خواهش دیدار او بکمال اشتیاق

برآمده یا بمعنی اینکه متصدق شدن آن مانند خورشید مدور برآمده و آفتاب مدور

می باشد و هم رعایت قربان شدن در لفظ گرد برآمدن هست بمعنی دیگر آنکه اگرچه ماه

در پیش شمست لاکن اکنون که سابق مردی مرتبهٔ او گردیده مثل شمس بی آفتاب

هم نیکی برآید و برین معنی نیز می تواند شد که چنانچه خورشید برای دیدن او تمام

روز بیا بر داشته همچنین ماه دو هفته هم تمام شب را بر داشته که تا کاهد این نور

مکان بینائی آن پیدا کند و ضمیر شین دیدارش راجع بگوهر است و گرد برآمدن هم

اصطلاح تصدق شد نیستم **بعکس آب و تاب گوهر شبچراغش در خانهٔ چشم چراغ افروز**

در جهنم خزو خاکی و نورپاشی او آفتاب عالمتاب بی فروغ تر از چراغ روز ح

گوهر شبچراغ گوهریست که آنرا شبچراغ می نامند گویند که شبها گاوی اند دریای

شور بیرون آید و گوهری از دهن بیرون می اندازد و آن گوهر مثل شبچراغ روشن می باشد

و آن گاو به روشنائی آن چرا میکند مردمان حیلها کرده آن گوهر را از گل و خاک پنهان

میکنند و آن گاو گریخته به دریا میرود و آن گوهرهای آنند در خانهٔ چشم چراغ افروزای خشم را

روشنی می بخشد جنب پهلو و مقابل و برابر چراغ روز ای بی نوم از گوهر صفای گوهر

دریا دریا موج طراوت در جوشش و صفای گوهرش اگرچه در صدپرده نهان می ماند عریانی

پرده پوشش ح گوهر گوهر آبدار صفای در صفت آن دریا دریا بسیار طراوت و

تازگی عُریانی بضم اول برهنگی یعنی گوهر او چنان آب و تاب دارد کسی بسوی آن دیدن

نمیتواند پس همی عُریانی آن گوهر را پرده پوشش شده از نظر آمدن و الا در صد پرده نهان

نمی ماند چنان پر ضیاست چنانچه آفتاب که از کمال نورانیت او کسی نظر بسوی او نمیتواند گشود

هم از غیرت شعشعهٔ فروغش صبح نورانی جبین از تنگچه آفتاب در گریبان در دیدن و از شرم

تابناکیش خورشید روشنضمیر و ماه منیر سرگرم برخ نقاب سحاب کشیدن ح یعنی

از شرم روشنی و تابناکی گوهر خورشید که روشنضمیر است و ماه منیر است سرگرم برخ

خود در نقاب سحاب پوشیدن یعنی میخواهند که در نقاب سحاب در آیند هم نگاه بهر

نگاه تماشای گوهر آبدار غلطان و در شاداب رخشانش در چار موجه طوفان صبا

لطمه خور است حیرانی و گل وقت ادعای بی معنی آب و رنگ با یاقوت نوبهار

خورشید نثارش در مهرگان رخ زردی سرخ قفای سیلی پشیمانی ح رخشان

روشن ضمیر شش راجع بگوهر آبدار غلطان و در خوشاب چار موجه محل خطر و هلاکت

و در انجا کشتی کمتر سلامت می آید لطمه بضم اول طپانچه آب آورد ادعا دعوی کردن بی معنی

بیهوده و باطل یعنی گل که بی معنی دعوی آب و رنگ خود با یاقوت او که نوبهار

و خورشید نثار است کرده چنانست که در مهرگان رخ زردی رخ خود را از ره ساخته

وگل بنده میباشد وحجش اینست که از شامت این دعوی خرشش زرد شده ست
و مسخ قفا ازین سبب که سیلی پشیمانی خورده یعنی از گفته خود پشیمان شده و از
سیلی خوردن قفا مسخ میشود و در مهرگان اضافت بیانیه ست ای مسخ شدن مهرگان
بکسر میم و کاف فارسی ماه هفتم از سال شمسی باشد و آن بودن آفتابست در برج میزان
که ابتدای فصل خزانست و در آخر هر دو فقره لفظ است محذوف ست م گوهر
سیرابش نقاب حجاب گشاده از چهرهٔ نور و صفا گاه چشم گشادن بران مردم دیده
یعنی چون مردم آبی در آب گوهر شناح یعنی گوهر سیراب او از چهرهٔ خود که
صفا دارد نقاب حجاب کشاییده ست یعنی در حجاب ماندن نمی تواند چشم گشادن
ای دیدن یعنی وقت دیدن بران گوهر مردمک دیده چنانکه مردم آبی در آب
شناوری میکند ای هرکه نظر بران گوهر میکند مردمک دیدهٔ او در آب گوهر شناه
میباشد مردم آبی ماهی باشد بصورت آدمی که در هندی آنرا جلمانس میگویند م خانه
چشم از پرتو آب و تابش گنجخانهٔ نور بل غیرت فزا و رشک افزای تجلی طور ح در آخر
هر دو فقره لفظ گشته محذوف ست م دیدهٔ نابینای مادرزاد هنگام اقتباس روشنی
از یاقوتش هنگامهٔ ماه بر هم زن و از مژگان پنجه در پنجهٔ خورشید افگن ح یعنی دیدهٔ
نابینای مادرزاد آن وقت که روشنی از یاقوت او چیده ست هنگامهٔ ماه که در دو
ضیابخشیست بر هم زده و لطیفه آنکه نوعی از یاقوت میباشد که بالخاصیه نابینا را بینا
میسازد و آن نابینا از مژگان خود بسبب روشنی با آفتاب مقابله میکند و ...

کور مادرزاد را مژگان نمی باشد اینجا مژگان چنان بهم میرساند که بران مژگان هم بیجه
خورشید میتواند شد بیجه دریچه افکندن مقابله باشد م تا رخسار نور پاشش لعل
شبچراغش دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده ح تا معنی ازان باز یعنی
ازان باز که آفتاب رخسار نور پاشش لعل شبچراغ او دیده روشنی از چشم او ناپدید
گردیده چراغ از چشم پریدن کنایه از تیرگی و کور شدن است و هم کنایه از حیران ماندن است
کذا فی بهار عجم م آب و تاب زمرد کهنه اش آب نوخطان برده و از شرم یاقوت
رنگینش یاقوت لبان در عرق انفعال غوطه خورده ح یعنی آب و روشنی
زمرد کهنهٔ او که کم قیمت میباشد یعنی زمرد بی قیمت او چندان آب و تاب دارد که
آبروی نوخطان برده است زمرد نو و فیروزهٔ کهن خوب میباشد و بعضی گویند که زمرد
کهنه از نو خوب میباشد زیرا که زمرد کهنه بسیار سبز میباشد یاقوت رنگین کنایه از
لب است م اگر جوهری خرد گوهر صفای ورشش را گوهر چشم دریادل بیدلان
تشبیه کند نقشی بر آب نگاشته باشد و بحری را سراب انگاشته و حقیقت را
مجاز پنداشته ح در جوهری خرد اضافه بیانیه گوهر چشم اشک دریادل صفت
چشم است بیدلان عاشقان نقش بر آب نگاشتن کنایه از کار بیهوده کردن
بحر را سراب انگاشتن عبارت از جهالت و حماقت کردن و حقیقت را مجاز
پنداشتن خطا کردن و در ضلالت افتادن باشد یعنی جوهری خرد اگر گوهر لآلی
و اشک بیدلان را برابر کند کار بیهوده کرده باشد م تا آب و رنگ گوهر غلطان

ویاقوت رخشان او بنظر در آورده جوهری خرد لب گوهر فروشی سخن بر چیده دکان

گوهر آبدار ویاقوت معنی نازک از خجالت تخته بند کرده ح جوهری خرد اضافت

بیانیه وجوهری نام فاضلی ست صاحب صحاح ونیز نام شاعری ست گوهر فروشی

سخن گفتن یعنی گوهر سخن را موقوف نموده بر چیده ای بر داشته م جوهری گوهر

سخن تا بتشبیه چرخ مینائی با فیروزهٔ حبابیش پرداخته از کمال نشاط به چرخ آمده

وازوفور انبساط حباب آسا قالب تهی ساخته ح یعنی ازان باز جوهری سخن که

مراد از شاعر ست چرخ مینا رنگ را با فیروزه حبابی او تشبیه داده از کمال خوشی او در

رقص آمده قالب تهی ساخته حباب وار از بسیاری خوشی فیروزهٔ حبابی قسمی ست از

فیروزه به چرخ آمدن ای رقص کردن ولفظ قالب بفتح لام ست بر دن آدم ...

قالب تهی کردن عبارتست از بیهوش شدن م چشم از عکس فیروزه حبابی او

بحر اخضر ولطر از موج رشته عقد زمرد سبز تر ح یعنی چشم از عکس فیروزه حبابی او

حباب دریای سبز ست بحر اخضر نام دریائیست وفلک را نیز گویند ولطر ز موج رشته

زمرد او دیده ست سبز تر شده ست وموج بصورت رشته میشود م زمرد سبز

زمرد طالعان بصد جان خریدار فیروزه آتش را فیروز بختان بهزار زر خواستگار

ح زمرد طالعان سبز بختان ای نیکبختان وهمچنین فیروز بختان خواستگار طلب

م رشک رنگ یاقوتش خون بهار ریخته وحسرت آبش چشم گل گوهر اشک [illegible]

ح یعنی یاقوت او چنان رنگین ست که از رشک رنگ او بهار خون خود را ریخته ست و حسرت

آبش ضمیر شین راجع بیاقوت یعنی از حسرت او چشم گل باشک شبنم پرست آذرنگ

شبنم اضافت بیانیه م در برابر لعل آتشین او تابش برق شراره ایست امّا مرده و در پهلو

گوهر آبدارش چشمهٔ خورشید قطره ایست لیک افسرده ح آتشین ای آتش رنگ

افسرده که سرد و پژمرده بکار نیاید فی م در نکوهش یاقوت میدانیش میدان تنگ تنگست و در وصف

لعل پیکانیش پیک اندیشه لنگ ح یاقوت میدانی قسمی از یاقوتست و در نسخهٔ دیگر

یاقوت میدان وارست و آن نیز نوعی از یاقوتست که بهین میباشد لعل پیکانی

قسمی از لعل ست میدان که بسیار فراخست در مدح یاقوت میدانیش تنگ ست و

پیک اندیشه که بنهایت تیزگام ست در وصف لعل پیکانیش لنگ ست م در طریق

صعب گذار ستایش لعل پیکانی و یاقوت گرکانیش از کعب گرگ پیکان زخم در پای

پیکان تیزگام او لام و در سپارش این راه دشوار قاصدان تندرو انظار اولی

الابصار از تیرباران طعنهٔ شیخ کامان طعنه زن پا بدامن پیچیده و سر در گریبان کشیده

انفعال نارسائی و سستی اقدام ح یعنی در راه توصیف لعل و یاقوتش که صعب گذار ست

یعنی گذار مردم در آن مشکل ست از کعب گرگ گویا پیکان تیرست در پای قاصدان

تیزرو او لام یعنی با نتهای وصف او نمیرسند لعل پیکانی قسمی ست از لعل و یاقوت

گرکانی قسمی از یاقوتست و در ولایت ضابطه ست که بجای پیکان تیر استخوان کعب

گرگ می چسپانند که زخم او به نمی شود و نیز قاصدان کعب گرگ در پای می بندند و آنرا

دلالت بر تیزگامی می نمایند چنانکه نظامی فرماید ؎ که در پای پیکان بود کعب گرگ ز سیلاب شر

رفتن وطی کردن آنظار جمع نظر در نسخهٔ دیگر افکار جمع فکر اولی الابصار صاحبان
بینش تشنیع بفتح شین مخفف شناع و بمعنی سخت طعنه زن ملامت کننده نظرکی
اولی الابصار را قاصدان تندرو قرار داده طعنه را تیر باران و طعنه زنان را سخت
کمانان گفته م تا خیال تحریر مدح عقد گوهرش در سر رست از فیضان فیض هم
ریشهٔ کلکش عدن سلک با سلک گوهرین برابر ست ح از ان باز که خیال نوشین
مدح عقد گوهر او قلم را در سر رست فیضان بمعنی ریزش عدن سلک صفت
قلم هر ریشهٔ قلم از ریزش فیض خیال نوشین مدح او با سلک گوهرش برابر شده ست
عدن بفتحتین شهریست بر کنار دریای عمان که مروارید دران بخرید و فروخت در می آید
و نیز نام چشمه ایست که مروارید دران پیدا می شود م غیرت زمردش زمرد خطان
را صدر ریزهٔ الماس در جگر نهاده و از غم یاقوت او یاقوت لبان را یک بدخشان لعل
اشک خونین از چرغ چشم بر خاک افتاده ح یعنی از غیرت زمرد او زمرد خطان
صدر ریزهٔ الماس خورده اند یعنی زهر میخورند که سبزی خط ما اینچنین خوشنما نیست
چنانکه زمرد اوست و سبزه را با زمرد مناسبت ست زمرد خطان عبارت از معشوقان
که خط شان نو بر آمده باشد ریزهٔ الماس زهر از غم یاقوت ای عشق یاقوت در رشک او
یاقوت لبان مراد از معشوقان یک بدخشان ای بسیار چرغ بجیم مفتوح و رای ساکن
قسمی از جوهر ست که آنرا تشبیه بچشم دهند اینجا ابهام ست و گویند چرغ مهره ایست
یمانی سیاه و سپید که چشم را در سیاهی و سپیدی بدان تشبیه می نمایند و نیز دانهٔ سلیمانی را

گویند که برای دفع گزند چشم زخم در گلوی کودکان آویزند یعنی چشم که بمنزلهٔ دانهٔ تسبیح است
ازین تسبیح اشک برزمین افتادم در غم یاقوت جگر لیش معدن جگر خون بجگرخواری
و در سلسلهٔ سودای گوهرش محیط پا بزنجیر گرفتاری ست یاقوت جگری قسمی از یاقوت
میباشد که بی جرم بود معدن جگرخون صفت اوست یعنی جگرخون میخورد فاعل پا
بزنجیر گرفتاری محیط ست یعنی دریا در سلسلهٔ سودای گوهر او پای خود را در زنجیر
گرفتاری کشیده م در آئینهٔ گوهرش از فرط صفا صورت جان رو نماو گوهر
دلخواهش را در رشتهٔ جان کشیدن سزا ست یعنی گوهرش که بسیار صفا دارد صورت
جان درو ظاهر ست م تا گوهر شاهوار آبدارش شاهوار از نگین بر تخت نه نشسته
بجرم خندهٔ دندان نمای بیجا بپشت دست ادب دندان پروین شکسته ست یعنی از
وقتیکه آن گوهر شاهوار آبدار بر تخت نگین که زرین ست چنانچه حضرت سلیمان
از باعث آئین بر تخت نشسته بودند یعنی گوهر او با نگین شده بگناه خندهٔ دندان نمای
بیجای دندان پروین شکسته خندهٔ دندان نما مجموعهٔ لفظ مرکب بمعنی خنده پروین نام منزلی
از منازل قمر و آن شش ستاره ست بر کوهان ثور که آنرا عربی ثریا گویند و آن صورت
خندهٔ دندان نمای دارد یعنی پروین بر نگین او خندهٔ بیجا کرده گویا دندان او را شکسته اند
م چون لعل قطبیش صد فلک شعشعه و فروغ فشانده چشم قطب شمالی و جنوبی است
چشم حیرانی از مشاهدهٔ نور بی حرکت و حیران مانده ست لعل قطبی قسمی از لعل ست قطب
شمالی و جنوبی نام دو ستاره ست و نیز قطب میل آسیا را گویند بمعنی منبع هم آمده است

صدع مرضی از امراض دماغی که صاحب آنرا ازو مضرتست و اکثر در درد شناسائی بی حرکت

پاینده م از صیقل کاری جلا آئینهٔ گوهرشش چنان زدوده گردیده که اعمی فطری بی بینت

نور نگاه چهرهٔ راز نهان در و دیده است ح صیقل کاری جلا مجموعهٔ هیئت ترکیبی

آئینه گوهرشش خود گوهر باشد یعنی جلا آنرا چنان صیقل نموده که کور مادر زاد بی احسان

نگاه چهرهٔ راز پوشیده که بنظر نمی آید در آن گوهر دیده اعمی بفتح همزه کور مادر زاد

م وصف دو کان بزاز دوکان بزاز سراپا ناز با طلس سرخ رنگین آراسته ادائیست

و جنس خوش قماش حسن پیراسته ح رنگین ادائی را لباس قرار داده و همچنین حسن را

جنس خوش قماش قرار داده م با جنس خوش قماش حسن کاروان سالار دلربایانست

و سر قافلهٔ رنگین ادایان ح یعنی بسبب حسن که جنس خوش قماش است قافله سالار

دلبرانست م دارائی ملک حسن بنامش مسلم است و مثل جنس پشت و رو یکسان

خوبی او در دکان زیبائی از کم بسیار کم ح دارائی بمعنی بادشاهی و نیز نام پارچهٔ

ابریشمی معروف است و در لفظ مسلم نیز نام پارچه ایست که او را سلم گویند لفظ مثل مع

فقرهٔ دوم مبتدا و در دکان خبر او یعنی مانند جنس خوبی او که پشت و رو یکسان دارد

یعنی پشت و روی او هر دو بهتر است ای خوبی و حسن او که جنسی است پشت و روی

او یکسان یعنی بسیار خوب مثل آن در دکان زیبائی کم است بلکه از کم هم بسیار کم

از کم بسیار کم عبارت از بی مثل محض باشد م تا در کشور و بازار زیبائیش از انفعال

بی رواجی رنگ خورشید شکسته هر شام چون خجالت زدگان باراده سفر بار بسته

ح روز بازار رونق و رواج ای خورشید از انفعال بی رواجی ازانست که هر شام الخ
سفر میکندم اگر به پشت گرمی نازرد از مواجهه تابد چه باک ازانست که پشت و روی کار
جنس قماش خویش چون حریر شعله و کتان پرتو مهتاب یکسانست ح یعنی از بدکاری
نازروی خود را از تماشائیان تابد بیم نیست چراکه خوبی او که جنس خوش قماشست ازین
سبب که چون حریر شعله و پرتو مهتابست اگرچه معنی این دو فقره وجدانیست قابل
بیان نیست اما حتی المقدور به بیان می پردازد ضابطهٔ بزازانست که در اثنای سودا بجنگ
زرگری رو از خریدار میتابد پس معنی آنکه اگر آن بزاز بد ناز در هنگام سودا رو از مواجهه
خریدار تابد باکی نیست زیراکه زیر و بالا جنس خوش قماش خوبی او مانند حریر شعله و کتان
پرتو ماهتاب ست و ضابطهٔ دیگر آنست که جنسی که هر دو طرف آن یکسان شد میباز هر طرف
گرداننده بخریدار مینماید در حریر شعله و کتان پرتو ماهتاب اضافت بیانیه ست کتان
به تشدید تا نام پارچه ایست که در ماهتاب پاره میشود و کتان پارچهٔ زرد رنگ میباشد
و پرتو ماهتاب که در هندی چاندنی گویند هم زرد میباشد و حریر پارچه ایست بسیار لطیف
و نرم و اکثر سرخ میباشد م عیب نیست اگر خیال دورویش در سرست که متاع دلفریب
او را دورویی بهترست ح دورویی منافقی و بدخوئی بروئی یکی روئی آوردن و بدیگری پشت
کردن این خوی بازاریانست و دورویی در پارچه هنرست م نی نی چه میگویم طرز دلدهی
و دلداری خاصهٔ اوست و کی بی صحبت آئینه با بیدلان جامه گلدوز داغ به بر دورست
ح نی نی چه میگویم که دلدهی و دلداری خاصهٔ آن بزازست که بی صحبت آئینه با بیدلان

که داغ بر ایشان ست گویا جامهٔ بوته دارست و دورو ست کی متوجه نمی شود یعنی آنکه
با بیدلان دو رو نیست بلکه همه وقت با ایشان مقابل یک روی ست الا وقتیکه
آئینه می بیند آن زمان با بیدلان متوجه نمی شود و دو روی می باشد خلاصهٔ معنی آنکه بر از
با بیدلانی که جامهٔ بوته دار داغ در بر دارند دو رو نیست با آئینه که هر چند او هم جامهٔ
بوته دار داغ در بر دارند اما چون دعوی مساوات نماید بآئینه دو روی دارد و بهترین اقسام
پارچه ست چون کمربند بوته دار که در هر دو رو بوته یکسان باشد همچنین بوته دار و چیود
چهیت دو رو یه وغیره می سازند م بهار فطرتی که وصف رنگین اداییش شنیده
پردهٔ گوششش از فطر رنگینی پرند نگارین مانی گردیده ح یعنی ممدوح چنان بهار فطرتست
که هر که وصف رنگین ادائی او شنیده یا آنکه آن بهار فطرت که وصف رنگین ادائی
او شنیده پردهٔ گوش او به شنیدن وصف رنگین ادائی او همرنگ جانور پرنده که
نگاشتهٔ مانی باشد گردیده که آن از رنگ او بر صفحه کشیده شده پرند بفتح بای بارسی
مرقع تصویر و چادر منقش که بر و صورت جانوران نگاشته باشند و شمشیر جوهر دار م در
برابر نازکی خویشش پرنیان چون خار و خشن و لباسیت پرنیان اندامش خارپشت
درشت برجور حریر سینهٔ گلبدن طعنه زن ح تر و تازگی خوی او پرنیان مانند خارست پرنیان
لطیف و نازک خار مخفف خارا که قسمی ست از پارچه چون آن بزاز خارای پشت درشت را
پوشیده اثر نرمی اندام آن بزاز خارا را قسمی نرم ساخت که بر جور نرم سینهٔ گلبدن طعنه میزند
معنی دیگر آنکه خارپشت درشت لفظ مرکب دانه که بادشاهان و امیران در گلوی خود شل بگویند

می اندازند واندکی خاردار میباشد میگویند که بتاثیر نرمی اندام او که همرنگ پرنیان ست
چنان ملایم گردیده که بر جسم پرکه مثل حور ست و بر سینه که مثل گلبدن دارد خشن بفتح خا
و کسر شین بمعنی درشت و درینجا بمتابعت قافیه بفتح شین آمده سرایت پیوستن تاثیر کردن
چیزی در چیزی حور موصوف باضافت بیانیه باقی جمله صفتیه وایراد لفظ پرنیان و خار و حریر
و گلبدن که هر کدام قسمی ست از پارچه مراعات النظیر ست م رنگ خا متاع روی دست
دکان دلستانی ست و چهرهٔ نقاب بسته و نگاه در پس پرده نشسته متاع پنهانی او ست
ح پنهانی هرد و محتمل ست متاع روی دست متاعیکه بر دست دکان باشد و چهرهٔ
نقاب بر رو انداخته این پنهانی متاع او ست م در دکان حسن رخ ساده اش که رونق
بازار خورشید ساده رو شکسته شیرین باف لعل نوخطان متاعی ست گرد کساد برو
نشسته ح خورشید را ساده رو باین اعتبار گفته که مانند ماه کلف ندارد و دیبا
ساده و مخطط پیدا شد ساده و خط مراعات النظیر ست شیرین باف نام پارچهٔ
که آنرا شیرین صاف نیز گویند برو نشسته ای بر روی نشسته م آوازهٔ زیبائی حسن
خوش قماشش بچرخ اطلس رسیده و پری از عیب بری چون حور دور از قصور در
دکانش فروش گردیده ح چرخ اطلس مراد از عرش پری نوعی از پارچهٔ پاک که از آن
فرش میسازند پری موصوف از عیب بری صفت او چون حور تشبیه دور از قصور صفت حور
م فلک در حوالی دکانش از کمال ادب در لباس پنهانی از بیرون دروازه در تهیهٔ اسباب
بساط نیاز گستردن و مهر از نهایت ساده دلی در عالم خیال محال با خیال وصال چون وصال

خیالش سرگرم سودای تمنای برخوردن ح یعنی فلک که دکان آمده از کمال ادب بیرون در استاده بساط نیاز می‌گستر د آفتاب چنانکه تخیل ملاقات بر از میکند و با خیال برازد در تخیل وصال یافته میخواهد که چنانچه خیال ملاقات او ما را دست داده همین نهج ملاقات صوری جسمی هم با وی نمائیم و این تخیل یعنی سودای تمنای برخوردن در سر دارد اما حاصل نمی‌شود که از محالاتست و باید دانست که بعضی خیالات ممکن الوقوع میباشند و بعضی مستحیل الوقوع پس بنا برین عالم خیال محال گفتن صحیح شد م اگر اطلس سرخ لالهٔ داغدار نبودی در نظر چمن پیرای خرد در خور پا انداز دکان آن گل رخسار بودی ح اگر لاله در سینه داغ نداشتی البته در نظر خردمندان لائق پا انداز دکان او نظر آمدی م

وصف رخش بر صفحهٔ تعلیم ثبت نمودن از ساده دلی مهتاب بگز پیمودن گلشنی چون قلم نرگس برداشته توصیف رعنائی اندامش بر حریر گلکب نگاشته ح قلم نوعی از پارچهٔ بوته دار باشد که آنرا قلم کار نیز گویند ثبت نمودن ای نوشتن ساده دلی احمقی مهتاب بگز پیمودن کار بیهوده کردن مهتاب چاندنی که می‌گسترند برای فرش ساده نوعی از پارچه گلشنی نام شاعر و نام باغبان و نام قلم نرگس مرکب نام پارچه م جنس حسن یوسف در بازار اوست و چشم حیران خورشید گرمی بازار او ح در بازار اوست ای در قبضهٔ اوست چشم خورشید نام پارچه جهت شکل گول چشم و تلبیل چشم ... م چون سرمایه داران نقد خود دست بر کیسهٔ شکیب می‌افشانند بر تختهٔ او که از مشکباری زلف عود قماری ست گل میخواهند ح ای سرمایه داران نقد خود با گل می‌سپارند یعنی بر تختهٔ دکان او که از

مشکبار ی زلف عود قمار سیت یعنی آن تخته بسبب آن خوشبو گشته پس آن تخته را گل بخوانند
تخته موصوف که از مشکباری زلف عود قماری ست جملهٔ صفتیه و در اصطلاح قماربازان رسم
قدیمیست که چون دو شخص باهم قماری بازند دیگر مردمان میگویند که یک روپیه یا دو روپیه از طرف
ما یان و رین بازی گل ست چون خرد و قتیکه بی صبر میشود بر تخته او که بسبب زلف او
عود قمار سیت نقد خرد خود را بران تخته گل می خوانند ای میبازند عود قماری قسمی ست از عود
منسوب بقمار نام جزیره عود خیز و طاؤس هم در انجا خوب میشود گل معروف و نوعی از بروز
مثل شپه و شخمری و در اصطلاح قماربازان لفظی ست که هنگام داو بستن با حریف بر زبان
آرند و گویند این هم گل و آن همه گل یک گل و دو گل و آن را گل بستن هم میگویند هم سودا گر

بندر حسن با خیال سودای خوش اوانیش در سر ست و سودائیان دیار عشق را از نایافت
متاع کس میاب بر وفا و جنس بجان ارزان وصلش پرکاله پرکاله جگر ح بندر بفتح بای موحده
شهری را گویند که جکنار دریا باشد و پارچه خوب از انجا اکثر می آید ای سوداییان دیار عشق
از نایافتن متاع وفا که کسی نیافته ست و جنس وصال او که بدله جان ارزانست پرکاله پرکاله
جگر در دست دارند دیگر چیزی حاصل نمیشود جنس موصوف بجان ارزان صفت وصال
بدل جنس مبدل منه پرکاله پرکاله لخت لخت ای پاره پاره هم متاع گران ارزنش ناز او که
نرخش فراوانست از بسیاری نازکی به نقد جان بسیار ارزان ست ح ارزنش قیمت
بنقد جان ای اگر بعوض جان بدست آید بسیار از بسیار ارزانست هم متاع جنس بالاد
خورشید را در رسته بازار زیبائیش نارواست و متاع از چشم افتاده اعتبار ی

ح یعنی متاع خورشید که بالا دستست ای بسیار بلندست در بازار خوبی ممدوح او را روز بازار

نیست ای وقار نمانده ست از چشم افتاده ای ذلیل و خوار از چشم افتاده صفت متاعست م

هر چین زلفش را صد قافلهٔ مشک در بارست و متاع هزار جان ارزان وصالش را با انکه

کس نیافته عالمی خریدار ح هر چین زلفش از مشک ختن پرست متاع موصوف هزار جان

ارزان صفت یعنی متاع وصال او اگر عوض هزار جان بدست آید مفتست و با انکه کس

نیافته ست یکعالم خریدار ست م ثبت در روی کار دکانش چون مهر مان پر تو آفتاب گیساء

و در دکان نازش متاع خود فروشی قافله در قافله و کاروان در کاروان ح کار جنس دکانش

ای معمول جنس او مهر مان برون قهرمان یا قوت سرخ و بافتهٔ ابریشمی الوان باشد که بهندی

آنرا الایچه گویند من شرح قران السعدین قافله در قافله و کاروان در کاروان بسیار

م در بازار جنس بسیار خریدار حسن یوسفیش زلیخای فلک زالی کلاوه خورشید در دست

در دو کان سودای متاع قیمتی وصالش هزار مشتری چرخ از روی مهر پابست ح

جنس موصوف بسیار خریدار صفت حسن یوسف نام پارچهٔ سفید و نام دانهٔ مثل خشخاش

که خوبان ازان گلگونه سازند زلیخای فلک زالیست کلاوهٔ خورشید در دست جملهٔ

خبریه کلاوه یعنی ریسمان خام که بر چرخه پیچیده با مشتری خریدار و نام ستاره ایست که

بر فلک ششم تا بد بپارسی برجیس و بهندی برسپت نامند معنی انکه مشتری چرخ از محبت پابند

و در دکان او م پرند چینی او روکش پرند رنگین تو بر تو گل و در برابر لولهٔ پیچش لولهٔ پیچ غنچه

از نظر افتادهٔ چشم بلبل ح پرند چینی جامه دیست منقش روکش شرمنده کننده تو بر تو ته بته پیچ پیچ

لوله در ولایت چیزیست که هندیان آن را پیچک رشته خوانند ونیز پیچک دستار و توشک به
آفتابه وغیره را گویند لوله پیچ نام پارچه لوله پیچ غنچه اضافت بیانیه زیرا که غنچه هم بشکل پیچک است
وبر برگ وبرگ او پیچهای اوست م چون گل دید چمن پرندچینی خود را هم چشمی پرندش گردد
نرگس شوخ چشم خیره نگاه با لاله خونین جگر از داغ رشک اطلسش چشمک زنی سر کرده
ح وقتیکه گل پرندچینی خود را بمقابله پرند او بر آورده پس نرگس با لاله که از باعث
داغ اطلس او خونین جگر گردیده اشارت کردن شروع کرده که تو میگفتی که من با اطلس او
برابری خواهم کرد حالا برابری چرا نمیکنی معنی دیگر آنکه گل وقتیکه دعوی برابری پرند
او نموده نرگس با لاله میگوید که تو چنانچه از رشک خونین جگر گردیده حالا گل هم به بین که
ذلیل و رسوا خواهد شد نرگس موصوف شوخ چشم خیره نگاه صفت او لاله موصوف خونین
جگر صفت او م اگر ماه وارائی زند و ماهتاب راهبری دارائیش خواهد برآورد خورشید چه
ته کردکه ماه خواهد گرد ح ماه کردن وته کردن بمعنی حاصل کردن خواجه آصفی گوید ع ماله
شکست خط آن مه کند ۂ ماله چه مه کردکه او ته کند ۂ م در پیش بافته بوته دارش بافته
بوته دار صبح صفای ندارد و جنب اطلس سرخش اطلس سرخ شفق بهای نه ح دربافته
بوته دار صبح اضافت بیانیه م در دکانش اطلس انجم داغدار فلک چون متاع کس مخزاز نظر
افتاده چشم وار چشم افکنده نظر چشم و چشم نظر ح یعنی اطلس فلک که از انجم داغدار است
متاع کس مخز ذلیل و بی اعتبار اطلس مضاف و فلک مضاف الیه و از انجم داغدار صفت
مابین مضاف و مضاف الیه واقع شده و آن در فارسی شائع است ای اطلس فلک که داغ

[illegible]

انجم دار دیعنی او داغ و عیب دارست از نظر افتاده چشم یعنی خوارست در پیش چشم
وازچشم افگنده ست یعنی بی اعتبار کرده نظر چشم اضافت بیانیه و همچنین چشم نظر
اضافت بیانیه م آفتاب که دارای فلک چهارم ست تمام روز دارائی زرد پرتو شعاع
پیش دکانش بدست میگرداند وازبی قدریش کسی هیچ ومفت نمیستاند ح یعنی آفتاب
پیش دکان او دست فروشی دارائی شعاع می نماید وازبیقدری دارای زرد آفتاب
کسی مفت نمی ستاند م نساج قضا در کارگاه زیبائی جنسی از جنس حسنش خوش قماش
نیافته وخریدار مهر در بازار رعنائی دکانی از دکان خوبیش کوچه بازارتر نیافته ح نساج
بافنده رعنائی خودآرائی م ارغوان شبنم لباس شرمنده اوست وگل رنگین جامه فرق
انفعال به پیش افگنده او ح ارغوان نام گل سرخ رنگ موصوف شبنم لباس صفت
او بایمعنی که بروشبنم می افتد شبنم نام جامه معروف گل موصوف رنگین جامه صفت
م بالکه نرخ متاع فراوان بهای خودنمی افزاید دریا بادامن مالا مال گوهر ومعدن باکیسه پراز
جواهرازعهده صد یک بهائیش برنمی آید ح باوجودآنکه برازنرخ متاع خود راکه فراوان
بهاست نمی افزایددریا موصوف بادامن مالا مال گوهر صفت او همچنین معدان صفت
باکیسه پراز جواهر صفت او ازعهده قیمت آن برنمی آیند م هرکه نظر بر متاع گران ارزشش
بهائیش کشاده صد کیسه نقد دل باکاروان خجالت تهیدستی بیعانه داده ح گران ارزش
گران قیمت جمله صفتیه بیعانه چیزی که پیش از قیمت دهند برای تعیین قیمت م خریداران جان
در آستینش که برآستان دکانش گوش برآواز وچشم برراه انتظاراند وجنس پراهزار جنس

خواستگار ح گوش برآواز انتظار همچنین چشم براه م هر جنس بالا دست او را دست میبرد
جز جنس دل که از دکانش برنمی آرند ح یعنی هر که در دکان او دل خود را میبرد باز دل خود
از انجا بر نمیدارد ای دل را بدکان او گذارد م گل اگر به بذ چینی خود لایق دکانش دیدی
از غبار غم بار دیگر غنچه گردیدی و از روی بلبل خجالت کشیدی ح غنچه گردیدن گل ادعا میکند
والا غنچه نمی شود یا انکه پژمرده نشدی زیرا که در افسردگی هم صورت بستگی پیدا میشود و گل از روی
بلبل شرمنده شده که من لائق پا انداز دکان او نیستم م پیوسته چشم آفتاب بر درش چون
حلقه در بازست و اطلس چرخ برنگ چرخ اطلس در دکانش پا انداز ح ای آفتاب
منتظر ست در اطلس چرخ اضافت بیانیه ست درینجا اطلس چرخ خود پا اندازست چرخ به
معروف و نام پارچه الیست و چرخ اطلس دو چوب یک باشد که اطلس و شال و زربفت و مثل
آنرا شسته بر گرداگرد آن بپیچند تا صاف شود و گنجلک نماند آنگاه ته کرده تهان نموده میفروشند
و شک نیست که چوبهای چرخ بر دوکان بزازان اطلس و شال شویان و غیره مثل پا انداز افتاده
باشد م بر دکانش کاروان کاروان و قافله قافله از هر رخت افتاده و بسته از هر قسم آن
بسبب نرسیدن نوبت تا بعد عمری بکشاده ح از هر رخت یعنی هر جنس جامه بسته بهندی گتهری
یعنی از هر قسم متاع آن بزاز بسیار ست که بعد عمری هم بسبب نرسیدن نوبت آن بسته
گشاده نمی شود در بسته و گشاده صنعت تضاد ست م پاکبازی که پوشیده در عالم خیال
با خیالش ملائمت یکدم پوشیده بر عکس یاران لباس باقی عمر رخت از دکانش بیرون نکشیده
دیگر چشم زدن نظر از دیدارش نپوشیده ح یعنی هر پاکبازی که در عالم خیال با خیال او از روی

عجز و نیاز نکیدم راه یافته اثنان بازار دردکان او رفته باقی عمر خود در همانجا صرف نموده لاکر
ملائمت عبارت از عجز و نیاز جوشیده ای ملاقی شده یاران لباسی کنایه از یاران دغاباز

م وصف دکان گل فروش تا نگار گلفروش دکان گلفروشی چیده

بهار باز جوش غم به رنگ خزان حنا شکسته رنگ گردیده ح چیده ای برآراسته و بر
برآورده یعنی بهار از جوش غم به رنگ خزان که هیچو حناست شکسته رنگ گردیده
ای رنگ خزان که در زو برگها زرد میباشد همون طور رنگ حنا شکسته رنگ دارد م
گل چهره اش در گلشن رعنائی بوجهی نکوست که خون صد هزار بهار بگردن گرفته اوست ح
یعنی چهرهٔ او در گلشن و باغ رعنائی بوجهی نکوست گویا خون بهار بگردن خود گرفته ای رنگ
صد بهار حاصل کرده ست م شادابی گل چهره اش از مغز زهد خشک بیوست چین و شگفتگیش بر طرف
ساز چین پیشانی بخل گرفته طبع ناشگفته جبین ح زهد خشک عبارت از عبادت بی فیض یعنی
طبعیکه بخل گرفته ای هر که بخیل میباشد طبع او ناشگفته جبین و جبین پیشانی میباشد شگفتگی آن چین
پیشانی او را بر طرف میسازد م باستعارهٔ تازگی خویش خارخشن برگل نازک بدن طعنه زن
و تبا نیه طراوت گل خنده اش پژمردگی خزان رونش شگفته روئی گلشن ح استعاره
طلب عاریت کردن فرض می نماید که خارخشن را اگر بتازگی خوی او تشبیه دهند آن خار چنان
ملائم می شود که برگل نازک بدن طعنه و تشنیع کند و خندهٔ او که هیچون گل ست خزان پژمرده از
چنان تاثیر پذیرفته که شگفته روی گلشن بر در شک بر در وکش شرمنده گنده م پشت گرمی

آفتاب چهره اش ذرهٔ بیتاب را صد فلک خورشید در بغل دبی گلاب افشانی عارض

بهار آفرین طراوت قرینش دماغ بهار از خشک مغزی مختل ح ای بسبب مددکردن چهرهٔ
او که مثل آفتابست ذرهٔ بیتاب چنان روشن شده که گویا صد فانوس خورشید در بغل
دارد گل عارضش موصوف بهار آفرین صفت اول طراوت قرین صفت دوم جملهٔ صفتیه
مختل خلل پذیرم گل از رشک رنگین چهره اش در غنچگی چندان خون خورده که به بینی
رسیده و از ناف پیچ غیرت بر تنگی بر خود پیچیده که از غم بار دیگر غنچه گردیده ح گل تا
وقتیکه غنچه میباشد بسیار سرخ میباشد به بینی رسیده ای به تنگی رسیده ناف پیچ درد
شکم که در هندی مروڑ گویند م گل اگر بر سر بازار حسن یوسفش رعنائی فروشد در محکمهٔ انصاف
دسته شود پای نازکش بزندان کدهٔ ناشگفتگی سلسلهٔ حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی بسته
ح در فقرهٔ دوم شود بسبب رابطه محذوفست شیرازه یعنی بمیدان دسته شود ای جامه
کنندش دسته شدن بهندی مشکین باندهی جانا و پای نازک آن گل در وقت غنچگی
که زندانست بهمان جا در زنجیر غم یعقوبی و الم زلیخائی بسته شود که چرا در بازار حسن یوسفی
ادعای رعنائی و زیبائی خود ظاهر ساخت م چهره اش از طراوت و شگفتگی بهار سامان و
نگاه چشم خیال از خیال گلزار جاوید رخسارش گل بدامان ح بهار سامان ترکیب
قلب ای سامان بهار در چشم خیال اضافت بیانیه م یوسف گل غلام زرخریدهٔ اوست
و از کنعان گلستان بمصر دکان رسیدهٔ او ح یوسف گل اضافت بیانیه و هم کنعان
گلستان م گل کنعان چمن را در رشتهٔ حسنش روز بازاری نیست و هیچ گلرخی نیست که از
بلای عشقش دریای او خارینه ح گل کنعان چمن مراد یوسف علیه السلام بعلت اضافت

کنعان و باضافت گل مراد باشدم پیش دکان زمین آسمانش نیاز نهفته ماه طلعتان بصد رنگ
در انداز گل گردن و حق هار انجم نگار ثریا نثارش خورشید رخان را گردن ح ای
زمین او که بسبب بلندی بمنزلهٔ آسمانست بران زمین ماه طلعتان نیاز خود را در دوکان
او نهفته اند آن نیاز بصد نوع در قصد ظاهر شد نسبت هار قسمی از گل که بسلک باشد یا از جواهر
و لعل و یاقوت سفته که در رشته کشیده باشند و هار لفظ هندی ست بمعنی سلک گلها و نیز نام
گلی ست که او را هار سنگار گویند هار موصوف انجم نگار ثریا نثار صفت او یعنی حق هار او
بر گردن آنهاست هم چه مایهٔ بخت بلندی و چه پایهٔ ارجمندی بدست آورده که حمائل گلش
دست در گردن گلرخان حمائل کرده ح چه بمعنی خوشا در بخت بلندی و ارجمندی یای مصدری
فاعل آورده گردن گلرخان حمائل نوعی از هار که او را بهندی بدهی گویند دست را هم حمائل
کنند بگردن هم دوکانش چنان شسته و رفته تاب و تابست که گلمیخ در صفا پردش آفتابست
ح شسته و رفته لفظ مرکب بمعنی مصفا گلمیخ میخ کوچکی که سرش پهن باشدم تن یاسمین
نازک اندامش فرق تا قدم کبود ست ندانم خیالش تنگ برکشیده کدام حسرت آلود ح آن
گلفروش سبز رنگ بود و از بسکه نازک اندام بود که کبودی هم بران محسوس و مصنف خیال میکند
که تن یاسمین اندام او که از فرق تا قدم کبود ست ندانم که خیال آن گلفروش را کدام حسرت آلود
تنگ به برکشیده ست که از باعث نزاکت کبود شده و یاسمین هم اثری از کبودی دارد وجه
کبودی آنچنان تعبیر کرده که کسی خیال آن یاسمین را در بغل تنگ گرفته شیخ ناصر علی بیتی
دارد بهمین مضمون و آن اینست ه خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش ز خوابش

میگشت دیدم صبحدم در گلشن نرگس ۵ و همچنین معنی فقرهٔ دوم ست چون گل سرخ و زرد میباشد
برای دورنگی او دو وجه اندیشیده ام چهرهٔ گل رعنای حیاپرورش از انفعال سرخ و زرد
گردیده آگاه نیستم که کدام شوخ چشم حرمان نصیب بر دلش در خواب تند دیده ح آگاه
نیستم بفعل ماقبل ست ای آن گلفروشش چنان حیا دارد که کسی او را در خواب تند دیده ازین جهت
گلفروشش از انفعال سرخ و زرد گردیده ام گل یاسمینش که سر بسر چشمی آئینه فرو می آرد
از آئینه رویان از آئینه رونما طلب بیم رو دارد ح هم چشمی بمعنی دید وا دید و برابری یعنی
التفات بآئینه نمی نماید و آئینه را نمی بیند سبب آنست که معشوقان دیگر از آئینه رونمائی
گرفته خود را مینمایند و ممدوح از آئینه رویان رونما میخواهد پس آئینه پیش او چیست که بچشم
خود گرداند آئینه رویان موصوف از آئینه رونما طلب جملهٔ صفتیه چشم امیدم بیوسته
رشتهٔ گلدسته از جا و بد بهار دکانش خزان سرد مهر برچیده دکان و هنگام گلبازی
گلفروشان گرم خون باهم از دو فور گل افشانی راهش رو گشتن راه کهکشان ح برچیده
دوکان ای خزان آنجا نمیرسد گرم خون ای بسیار محبت و فور گل افشانی ای بسبب کثرت
گل افشانی راه او شرمنده ساز کهکشانست هم چه گلشنها از قیام گل پرداخته اند تا دکان
بگل آماده شد و چه کلیدهای شوخ دندانه را دندان نیاز فرو مانده تا قفل گشایش ناپدید از در
استغنای گلفروشیش گشاده گشت ح پرداخته اند ای خالی کرده اند شوخ دندانه
ای تیز دندان نیاز ای کلید بسیار منت و سماجت نموده و بوقت منت نمودن دندان ظاهر
[illegible]

که دندان نیاز از کار فرو ماندن بمعنی محنت بسیار کشیدن یعنی آن گلفروش بسبب
استغنای خود قفل دکان گلفروشی او که کشایش ناپدید است نمیکشاید لهذا کلید بسیار محنت
کرده تا قفل گشاده شدم چون خرامان و دامن کشان بصد انداز بر دکان گلفروشی می آید
گلشن برنگ پیشکاران بهزاران نیاز بمفتاح نسیم عنبر شمیم غنچهٔ قفل از دکانش میکشاید ح
دامن کشان بناز رفتن پیشکاران کاربردازان که پیش داروغه کار کنند مفتاح بالکسر کلید
قفل را باعتبار بستگی غنچه قرار داده و نسیم غنچه را میکشاید بدین اعتبار مفتاح گفته
م گلرخان چیره که قدم بهار توام بهزار منت بهار بر فرشش گل برگ نمیگذارند گل منت چون
منت گلشن بر چیره بفرق رعنائی کج نهاده و کلاه نیاز بر سر رسائی شکسته دارند ح چیره
بروزن خیره بمعنی مستولی و غالب و بهندی دستاریکه رنگین میباشد و هندوان بر سر
پیچند گل منت یعنی گل منت او بر سر رعنائی خود کج نهاده فخر میکنند ای گل منت مانند احسان
گلشن که بر چیره بست یعنی گل او که بر دستار می نهند ای احسان گلشن بست بر دستار همچنین
گل منت آن گلفروش بفرق رعنائی کج نهاده مباهات می نمایند خلاصه آنکه منت کردن برای
گل آن گلفروش فخر و مباهات خود میدانند م در مجمع گلهای بهار رشس مهر چرخ گل جا دار
کز نظر افتادهٔ اعتبار چشم و چشم اعتبار ح مهر را گل قرار داده و خار دار باعتبار شعاع
گفته م گوی گلی عطر آگینش دست دست بر دکشوده گوی مزیت و فوقیت از دستنبوی مشکین بلده
ح گوی گل گوی که از گلها سازند و در دست دارند دستبرد غلبه مزیت ترجیح و فوقیت دستنبوی
بفتح دال و تای فوقانی و سکون نون چیزیکه برای بوئیدن از عطریات سازند از قبیل لخلخه و غیره و میوه

که در دست گرفته بو کنند مانند خربزه و غیره و آنرا دست انبو نیز گویند و رسم سلاطین

کبارست که ڈبه بیسازند و اندرون او عطریات و عود و غیره کوفته می نهند و سلاطین در دست

خود میدارند و شل گنبد بالا میباشند خوشبوئی آن از راه مشبک ڈبه منتشر میشود و همه اهل

مجلس را خوشبو میرسد هم تا از خیال گلهای رنگارنگش لبریز و مالامال ست منظر آئینه کار

چشم روکش بوستان خیال ح منظر آئینه کار شیشه محل یعنی چشم که منظر آئینه کار ست

روکش شرمنده کننده بوستان خیال عبارت از اشکالیکه بازیگر در شبها نماید و آنرا در هندی

بھتکنا گویند هم هرگاه ترتیب هار پروین نگار پرداخته خورشید از خط شعاعی سوزن

زرین برای پیشکشش مهیا ساخته ح پیشکش نذر و هدیه که امرا و سلاطین را دهند ای

خورشید از شعاع خود که شل سوزنست پیشکش آورده که گلهارا در سلک رشته نکشش و هار ابناز

هم چمن عارضش را هزار گلستان گل در کنارست و در فصل بهار آب و رنگ خویش از بی برگی

حسن صد دل گل هزاران خار خار ح ای آن گلفروشش چندان خوبی دارد که گل از بی

برگی حسن خود در دل هزاران خار خار میدارد و خار خار اضطراب و بیقراری هم هرگاه

تماشاگر وقت نظر از گلهای الوانش چندان سرمایهٔ آب و رنگ برداشته که برنگ مو قلم نقاش

حسن صورت چون صورت حسن نگارخانهٔ بهار کاشانهٔ چین بصورت حسن بر حریر پردهٔ

چشم بچشم زدن نگاشته ح تماشاگر تماشابین آب و رنگ برداشته ای حاصل کرده

و از آب و رنگ صورت می نگارند نقاش حسن صورت عبارت از مانی و غیره باشد نگارخانهٔ

بهار کاشانه جملهٔ صفتیه حسن بفتحتین نیک یعنی مانی و بهزاد و غیره در مدت نگارخانهٔ چین نوشته اند

واین گلفروشش آن نگارخانهٔ چین را درچشم زدن بر پردهٔ چشم تماشاگری نگار کردم

چون طراوت وشگفتگی گلهای شاداب‌اش را بخاطر آورده سبحهٔ صددانه بکف زاهد خشک

نگاه اوراد گل گرده ح سبحه بضم اول تسبیح و نمازیکه فرض باشد نه سنت ای دانهٔ

تسبیح که چوب خشک ست اما طراوت گلهای او در خود گل پیدا کرده گاه وقت اوراد جمع

ورد بالکسر بمعنی وظیفه و ورد بالفتح بمعنی گل درینجا ایهام ست تناسب داردم

هر گلشن از گل صبح تازه تر و از گل خورشید بلند آوازه تر ح گل صبح ذات صبح گل خورشید

اضافت بیانیه ای ذات خورشید و نیز گل خورشید سورج مکهی ایهام ست درینجا

مناسبت داردم گشاده جبینی گل صبح از گل پیشانی گشاده اش مستفاد و شگفته

روئی گل آفتاب از گل چهره‌اش مستفاد ح گل صبح خورشید یا همین صبح مستفادای

فائده برداشته شده گل آفتاب سورج مکهی و آنرا گل خورشید نیز گویند مستعاد

اعاده کرده شده و در و آورده شده مشتق از عود بمعنی بازگشتن یعنی چنانکه سورج مکهی

بچرخ آفتاب رخ خودرا گردان میسازد همچنین آفتاب روی خودرا بروی آن گلفروش

میدارد پس ناچار سورج مکهی هم روبروی آن گلفروشش باشد ازین رو شگفته روئی

او از گل چهره‌اش مستفاد شد یعنی بسبب گل چهرهٔ او شگفتن سورج مکهی مکرر شده

هم روبروی آفتاب باشد و هم روبروی آن گل چهره میباشدم دردان زبردن دکانش

خرمن خرمن و خروار خروار گل بروی هم او فتاده و گل چینی که بپای ادب ماله دکانش

سر کرده قدم بر فرشش گل نهاده ح گل چین باغبان و معشوق و خواهش کنندگان

گل از دکان او سر کرده ای رفته گویا بر فرش گل قدم نهاده زیراکه براه او بسیار
گلها او فتاده اند هم بهار طبعی که بدیدهٔ تصور یکنظر بر کمین گلهایش دیده پردهٔ چشمش
چون پردهٔ چشم گل رنگین گردیده ح کمین گلهایش ای اولی ترین گلهایش گل
بصورت چشم هیا شد پردهٔ او برگهای اوست هم باد یکه از سر دکانش می آید برنگ
نسیم بهاری غنچهٔ دل غنچه دلان میکشاید ح غنچه دلان ای محرومان و عاشقان هم و صف
دوکان حلوائی تا حلوائی شیرین اداکه بچرب زبانی بر شکرلبان چربیده دکان
کشاده نگاه نظارگیان پاک بین را نان بروغن افتاده ح آزان وقتیکه حلوائی که
چرب زبانست بسبب چربی زبان بر شکرلبان که مراد از معشوقانست غالب شده
دکان خود را کشاده ست چرب زبان کسی را گویند که بسخنان خود دلها بجا خود را بسبب عقب گرداند
و کنایه از چاپلوسی و فریب دهنده هم آمده شکرلب شخصی را گویند که لب بالا با لب پائین او
شگافته و چاک دار باشد و کنایه از معشوقان و محبوبان هم هست حلوائی موصوف چرب زبانی
صفت او چربیده ای غالب آمده نان بروغن افتادن بمطلب تمام رسیدن پاک بین
نگاه خود را بمطلب تمام بسیار خوش کرده یعنی کمال محظوظ شده هم نام خدا حلوائی
که هر که وصف لعل شکربارش شنیده پردهٔ گوشش غیرت افزای شیرینی گردیده
ح نام خدا قسم خدا در محل دفع چشم زخم گویند ای شخصیکه وصف لب او که شکربار است
شنیده بسبب شنیدن پردهٔ گوش او چنان شیرین شده ست که شیرینی بروی رشک
میبرد هم سمند تیز تک اندیشه معانی پرور در راه دشوار گذار توصیفش شکرپا ح ای اندیشه

دوکان حلوائی و در وصف حلوائی

کر سمند تیز تک و معانی پیرا و صف اوست در راه مدح او که راه دشوار ست شکر پاست
یعنی سست پا در لفظ پیرا ایهامست یعنی نام شیرینی ست معروف که آنرا بهندی
پیڑه گویند شکر پالنگ م بیان شیرین کارش مرارت حنظل شیرین تر از عذوبت
شکر شرح شکر بارش تلخی خوی تلخ گو یا ز شیرینی جان شیرین سجده برد ح مرارت
تلخی یعنی حنظل که تلخ تر از شکرست هر گاه شیرینی او بیان نماید بسبب شرح نمودن شیرینی
او شیرین تر از شیرین شود شکر باری ای خوش گوئی یعنی تلخ گوئی تلخ گویان
که بیان شیرینی او کرده ست شیرینی جان شیرین پیش او سجده میبرد و میگوید که من
هیچ نیستم م اگر از شیرین کارش چاشنی حلاوت و حلاوت چاشنی رباید عبوس زهد سرکه
جبینان ترش رو در چشم رندان شیرین نماید ح شیرین کاری کاری را بسیار
نیکو کردن و بوجه احسن سر انجام نمودن عبوس بالضم ترش روئی و بالفتح ترش رو
و مبالغهٔ آن عباس سرکه جبین ترش رو و بخیل و زاهد قید رندان برای آنست که زاهدان
خشاشش و بشاشش هیبا و طعنه زن رندان و این زهد خشک در نظر آنها بد معلوم میشود
حاصل آنکه زاهدان چین ابرو هی با و ازین شیرین کاری چین ابروئی خود گذاشته اند
پس شیرین پیوندی و شیرین کاری ایشان رندان را پسند نماید معنی دیگر آنکه اگر احیاناً
ترشی زهد سرکه جبینان که مدام رو مینماید چاشنی حلاوت از شیرین کاری آن رباید همان
ترشی زهد در چشم رندان شیرین نماید م درد در دهان تنگش کار بر تنگ شکر تنگ و طوطیان
تنگ خارا شکر آب بمیان آمده با شکر تنگ ح تنگ بالفتح نیمه خروار باشد و تنگ بسبب

و دره کوه را نیز گویند و ضد فراخ و نام مقامی ست از ترکستان که در انجا حسن بسیار باشد
و ترکان تنگی بآن منسوبند و در فرهنگ بمعنی تخته یا صفحه که نقاشان اظهار صنعت بران
کنند عموماً و نگارخانهٔ مانی نیز آورده و بمعنی ستوه نیز آمده کذا فی السروری بمعنی آنکه
تنگ شکر بسیار عاجز ست شکرآب کنایه از رنجش اندکی که در میان دو دوست واقع می شود
و همچنین شکررنگ بمعنی اندکی رنجش و آن در اصل شکررنج بوده و در فارسی جیم با کاف
عجمی بدل میشود و نیز شکررنگ بمعنی شکر روئیده چه رنگ بمعنی روئیده و رسته و بمعنی شکر
برگ نیز باشد و آن برگ و بارهای دراز باشد که از شکر سازند و بر هم بندند کذا فی برهان
و محمل ست که شکررنگ بمعنی رنگ شکر باشد و رنگ شکر را رنگ نباتی گویند و آن رنگ
آدمی میباشد سفید مائل بزردی خلاصه آنکه شکرآبی که طوطیان شکرخا را با شکر میان آمده
این شکرآبی شکررنجیست یعنی اندکی رنجست و این بی مزگی بنا برین شده که در دهان
او طوطیان شکرخا ترک شکر کرده اند و لذت از دهان شیرین او می یابند و بعضی نسخه
طوطیان شکرخا از شکرآب واقع شده درینصورت شکررنگ بمعنی رنگ شکر اولی ست
یعنی درین دور دهن او طوطیان شکرخا از شکرآب اند زیرا که لذت ازان دهان شیرین
دارند لهذا ترک شکر کرده اند و رنگ نباتی پیدا ساخته اند یعنی خود سرخ و شیرین شده اند

هر گاه دهان نوش آگین لب شکرخنده گشاده و در صحن دکان مصر مصر تنگ شکر بردی
بهم او نهاده ح نوش آگین شیرین مصر مصر بسیار م از لطف گفتگوی شیرین او جان در
قالب شیرین مقالی دمیده لعل نوشین جان پرورش چون شکر بار گفتار گردیده ح لعل نوشین

لب شیرین قالب بفتح لام ست ای سابق گویا شیرین گویائی در جان خود نداشت حالا لذ
گفتگوی شیرینش از جان درود میده شده هم باستعارهٔ شیرین ادائیش تلخ کامان مهجور کاسه سرشار
شربت نوشگوار ذوق بزم حضور ح ای باستعارهٔ عذوبت ادای او بالغرض اگر تلخی مهجوران
را بیشتر باشد ازانکه بشیرین ادائی او نسبت بکنند مهجوران جام سرشار لذت خوشگوار ذوق بزم
حضور گردند تلخ کامان موصوف مهجور صفت در کاسه سرشار ترکیب قلب شربت موصوف نوشگوار
صفت او شربت نوشگوار مضاف ذوق بزم حضور مضاف الیهم بسرایت حلاوت
شکر خند زندگی بخش او زهر کشنده بخاصیت آبحیوان و بخاصیت لطف گفتار شکر بارش تلخی
درد توام شیرین درمان ح ای بسبب اثر کردن حلاوت شکر خند او که زندگی بخش است
زهر کشنده خاصیت آبحیوان پیدا کرده تلخی موصوف درد توام صفت او یعنی درمان شیرین میدارد
م چون لعل نوشخندش بتبسم زیر لبی پرداخته طرح قنادخانهای لبریز شهد و شکر در هر کوچه
زخم سینه ریشان انداخته ح لعل نوشخند لبها باعتبار دندان تبسم زیر لبی در زدید
خندیدن و آن خنده ایست که زیر لب پنهان می خندد قنادخانها بتشدید نون دکانهای
حلوائیان لبریز بسیار پر سینه ریشان عاشقان یعنی در هر کوچه زخم سینه ریشان
طرح قنادخانها که لبریز از شهد و شکر ست انداخته ای زخم آنها شیرین گردیده خلاصه
آنکه خنده زیر لبی آن حلوائی چنان شیرین نیست که کوچهٔ زخم سینه ریشان را پر از شهد و شکر
گردانیده هم دلها از هوس آب گردیده و از شربت قند لبش بکام نرسیده ح آب گردیده
ای بگداز آمده یعنی از هوس قند لبش دلهای عاشقان گداز گردیدند اما مقصد حاصل

نگردیدم تلخ کامان شبکر شکر گفتارشیش عذب البیان و بزم عیش منغص شان تلخ ترین
اداییش شکرستان ح عذب البیان ای شیرین گفتارم چون دهان تنگش کا تنگ
مصر مصر تنگ شکر فشانده نیشکر را از عدم فراخ عیشی صد انگشت حسرت در دهان مانده
ح مصر مصر بسیار بسیار انگشت حسرت در دهان عبارت از رشک کردن و افسوس نمودن
باشدم در خیال لعل شیرین کارش پردهٔ زنبوری چون زنبور خانهٔ شهد شار و در اندیشهٔ
دهان تنگ شکر بارش مور تنگ دل تنگ چشم را برای ذخیرهٔ فراخ عیشی هزار تنگ شکر
در کنار ح ای ازان بازکه پردهٔ چشم خیال کنندهٔ لعل شیرین کار او یعنی در تخیل لب او چون
زنبور خانه پر شهد شده پردهٔ زنبوری مراد از پردهٔ چشم و چق بر دروازهای ارباب دول
آویزند و پردهٔ زنبوری نیز آنرا گویند که حلواییان شیرینی برای ملوک و سلاطین بسازند نیز
پردهٔ که حلقه های مشبک مثل جالی و اشتری اندازند و آن حلقها بسیار تنگ میباشند
که مگس دران سوراخ نمیتواند رفت و ازان بازکه مور تنگدل و تنگچشم است اندیشهٔ دهان
تنگ او در دل آورده هزار تنگ شکر در دل دارد تنگدل و تنگ چشم بخیل را گویند که نگاه
دارد و نخوردم با چرب و نرمی لطف گفتار درون و بیرون اهل نظر از شیرین دهان چرب
ترست و تنگ تنگ سخن نبات در برابر دو لبش که باهم برابرست و قند مکرر حرف نادر
برابر ح اهل نظر عاشق شیرین دهنان معشوقان تنگ تنگ بسیار سخن نبات ای
وصف نبات در برابر هر دو لبش یعنی حضور هر دو لب او که باهم برابر و یکسان شنند و قند مکرر اند
قند شکر تری که دوباره صاف کرده با حرف نادر نایاب و نا معلوم چنان گویند الان در کالمعدوم

میباشد پس نبات حکم معدوم میدارد پس معلوم شد کر لب او از نبات شیرین ترست م نکته دری

کر طریق توصیف شیرین کاریش سپرده شهد از زبانش چکیده و لبانش در آب شکر غوطه

خورده ح نکته در شاعر آب شکر شربت سپرده م رفته تر زبانیکه آئین مدحش گزین زبانش

موجهٔ جوی انگبین حلاوت گردیده ح تر زبان شاعر لفظ موج بمعنی زیاده می آرند م

هر گاه برای دفع بیداد خریداران غلو کرده و هجوم آورده لب میگزد نمکین خندهٔ حلاوت جان

شیرین از آن می برد ح بیداد ظالم و بمعنی ظلم هم استعمال کرده لب میگزد ای خشم میکند

نمکین بمعنی بسیار م طائران اولی اجنحه بر گرد دکانش چون مگسان در پرواز و حوران سبز پوش

بهشت برنگ طوطیان شکر خا در حوالیش لب بالمه افگن سجدهٔ نیاز ح طائران اولی اجنحه

عبارت از ملائکه آجنحه بکسر نون جمع جناح ست بمعنی بال مرغان م چون زبان براه مدح شکر

باریش در آمده دهان از چاشنی حلاوت و لذت ذوق پر بر آمده ح پر بر آمده پر شده م بیان

شیرین کاریست تلخی جان گدازان شیرین و لفکر شکر باریش گلوی اندیشه شهد آگین ح یعنی گلوی

اندیشه که فکر شکر باریش کرده از شهد بر گشته ست م تا آن شیرین کار دکان شیرینی

بر آورده بر روی خریداری سر که جبین نگشته و ابرو ترش نکرده ح بر آورده ای برچیده و

بر آراسته سرکه جبین آزرده م چاشنی حلوای کام جان بعذوبت آمایش بحدی نیست

که دندان از شکم بنده گرسنه چشم ازان مانند دندان رشوتیان از شیرینی کند ح حلوای کام

جان نام حلوای ست عذوبت آما صفت او هر گاه حرف بصفت می آید در موصوف کسر

نباید خواند آز حرص شکم بنده حریص گرسنه چشم نادیده ازان حلوای حلوا اینقدر شیرینی دارد که

اگر کسی بسیار گرسنه باشد تاهم نمیتواند خورد چنانکه دندان رشوتیان کند می شود از شیرینی هیچ

از خوردن شیرینیش دندان کند می شود م چون مردمک چشم نظر بحلوای شیرین تر از شهد ش

گشاده از پابندی گرفتاری راه بدر آمدنش چسپیده دست بهم نداده ح یعنی حلوای او چنان شیرین است

که نظر هرگاه که بران افتد باز اگر خواهد که ازان برون آید مانند مگس شهد چسپیده راه برون آمدن

نیابد م چرب و نرمی حلوا بمذاق شیرین کاران آن آستانش ناسور دهان شکوه تلخ گویان را

مرهم و سرمایه رونق هنگامه اش هنگامهٔ رونق حلوای بی دود لعل ساده رویان برهم ح چرب و

نرمی موصوف حلوا صفت بمذاق صفت شیرین کاران شاگردان و کارکنان یعنی وقتیکه حلوای

او میخورند از شکوه باز میمانند هنگامه مجلس حلوای بی دود حلوای لطیف و کنایت از مفت بدست

آمدن باشد و در اصطلاح لوطیان فضله و گهه آدمی را گویند یعنی لب ساده رویان که حلوای

بی دود دست هنگامه او برهم شده و ضابطه ست که دهان از شیرینی بهم آید و لبها از یکدیگر جدا

نمی شود چنانکه ناسور دهان که به هیچ دارو به نمیشود حلوایش بسبب چرب و نرمی برهم رسیده و به شید

حال آنکه شیرینی ضد ناسور ست م شکرپاره آتش شیرین کاران را چاشنی آمای کام و دهن

و حلاوت پیرهٔ آتش ذائقهٔ شکرلبان را بامتحان شکرشکن ح شکرپاره نام نوعی از شیرینی اما

پر پیره نوعی از شیرینی ذائقهٔ شکرلبان مراد از بوسهٔ شکرلبان را که شیرینیست پیرهٔ او

بامتحان شکرشکن ست یعنی پیرهٔ او زیاده تر از شیرینی بوسهٔ شکرلبان ست م حلوا

سوهانش از بس هوس انگیز ست بر و دندان کند طمع باده خواران تیز ح حلوای سوهان

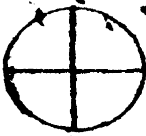
و سوهان حلوای ست که تیز اشتهای باده خواران شیرینی خوش نمی آید اینجا برخلاف ست که برشیرینی

آن دندان طمع کشاده اندم نام حلوای زعفرانیش لب طاشکر خنده کشاده زندانیان
زندانکدهٔ تلخ کامی و تنگ عیشی را بر فراخ عیشی جاودان برات داده ح حلوای
زعفرانی نوعی از حلوا برات نخواهم شیرین سخنان را گاه بیان معانی چهرهٔ خرد
خرده بین از اندیشهٔ وصفش زعفرانی ح شیرین سخنان مراد از شاعران فصیح ادای
ازان باز که شیرین سخنان بیان معنی او نموده اند خود آنها که دور بین ست از اندیشهٔ
وصف او زعفران رنگ شده ست ای زرد شده بسبب نارسائیم دماغ گلقندیش
ازان رو بلند ست که ول پسند شکر لبان نوشخند ست ح لفظ دماغ برای رعایت
اینکه گلقند مقوی دماغ میباشد و نیز گلقند نوعی از حلوای ست که آنرا حلوای گلقندی گویند
و بلند باین سبب گفته که گلقند را میگدازند شکر لبان معشوقان نوشخند شیرین خنده هم تلخ جفا
تلخ عیش بوصف چلقی شیرین کام نیل تمنا و گرسنه چشمان در حلقهٔ جشن کامیابی ذوق
استفاح ح چلقی بکسر جیم فارسی جلیبی که آنرا جلقی بجای حطی و چلقچی بهر دو جیم عجمی نیز گویند نیل
یافتن حلقه بزم کامیاب بمقصد رسیده هم نی قلم چون راه مدح خوانی حلوایش سپرده در عرصه
میدان شیرین گوئی از نیشکر قصب السبق برده ح سپرده ای رفته صحن معروف درکابی را
نیز گویند قصب السبق پیشدستی و اصل سبقت نیزه بازی را گویند هم اگرچه شیرین سخنان را
در عذوبت شهد خاموشی سخن نیست ولیکن در برابر شیرینی این حلوای شیرین برابر
شیرهٔ حیاتش جای دم زدن نیست ح خاموشی معروف و نام نوعی از حلواست که در هندی آنرا
کپ چپ گویند سخن نیست ای شک و شبه نیست شهد خموشی چنانچه صائب گفته ـه

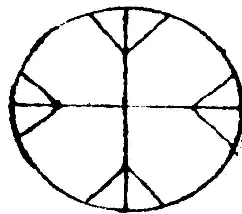
بعیر شهد خموشی کدام شیر نیست ؛ که از حلاوت آن لب بگید گرچسپید ؛ شیرین جانش و معنے مضاف الیه حلواست که موصوفست و شیرین تر از شیرهٔ جان جمله صفت حلواست ای شیرینی حلوای او چنان شیر نیست که شهد خموشی را پیش او رتبه نیست هم جان شیرین مگس ران شکر پارهٔ اش شکر لبان یکپارهٔ دل از دست دادهٔ ملل از دست دادهٔ ذوق قند دوبارهٔ اش ح ذوق مزه قند دوباره مصری و شکر صاف قند را که دوباره قوام میدهند خوب میباشد مگس ران چوری و موچهل که حلوائیان بدان مگس میرانند و آنرا مگس پران هم میگویند شکرپارهٔ نو شیرین او که لب شیرینی جان پرورش یافته از نیش هوس دل لذت طلبان را چون زنبور خانه هزار جا نیش شگافته ح زنبور خانه چهتهٔ زنبور هم خاموشی که از فرط عذوبت شیرینش لب بلب چسپیده از حسرت چاشنئی حلاوت حلوائیش لب بدندان تاسف گزیده ح خاموشی مبتدا باقی جمله صفت او از حسرت خبر هم کعب الغزالش را غزالان شیرین کار پابند و آهو چشمان شکر بار را بدام گیرای الفتش پیوند ح کعب الغزال نام حلوا شیرین کار معشوق پابند مقید هم معراض از شکر لبان نوشخند بیدلان بکمند گیرای محبت پابند را باعث قطع پیوند ح مقراض نام نوعی از حلواست که بهندی ترگنگه گویند یعنے مقراضی او را بیدلان که بکمند گیرای محبت پابند اند و از شکر لبان نوشخند باعث قطع پیوند دارند خلاصه آنکه حلوای مقراضی او که بیدلان را ای عاشقان را که بکمند گیرای عشق پابند شده اند ای عاشقان شکر لبان نوشخند از باعث قطع پیوندست ای عاشقان دل از شکر لبان برداشته اند حلوای مقراضی او گیرنده اند و لفظ قطع و مقراض از الزامست هم مغزی او که دست هوس هوس آسان بدامنش نرسیده

دامن حلاوت را زیب از اندازه زیاده بخشیده ح مغزی نوعی از حلوا است که حلوای مغزی گویندش م وصف دکان عطار تا عطار مشکین زلف دکان عطاری

گشاده مثلث مهر و ماه از چشم فلک والا نظر افتاده ح مثلث نام نوعی از عطر است که آمیزش عود و مشک مرکب سازند و نیز نوعی از خوشبوئی که شکل گوی ساخته در دست دارند و هم چیزی به شکل قرص از صندل وغیره سازند که سه گوشه دارد و ارباب نجوم از قطع محور تا قطب چهار قطعه بر فلک فرض کنند و هر قطعه یک مثلث است بدین صورت



باید دانست که اهل تنجیم فلک الافلاک را دوازده بخش کرده اند و هر بخشی را برجی نام نهاده اند و هر دوازده را بر عناصر تقسیم نموده اند و هر بخشی را مثلثه گویند زیرا که به هر عنصر سه برج رسیده بدینصورت حمل و اسد و قوس هر سه مثلثه ناری جوزا و میزان و دلو مثلثه بادی سرطان و عقرب و حوت مثلثه مائی ثور و سنبله و جدی مثلثه خاکی و مثلث مهر و ماه نظر به تثلیث مهر و ماه که سعد و مسعود است



و مثلث مهر و ماه باعتبار سه حرف مهر و ماه فرض کرده م تا نفحات شمامه آتش سپهر ملک و ملک و زمین و فلک سر کشیده از مرکز خاک تا مثلثات افلاک مانند کلاله مشکین و طرهٔ عنبر آگین او معطر و معنبر گردیده ح ملک عالم انسان ملک عالم بالا سر کشیده ای متوجه شده مثلثات افلاک دوازده برج فلک کلاله بضم اول زلف و موی مجعد که خوبان مدور بر سر گذارند و بهندی آنرا سیری گویند طره موهای پیچیده شده که نزدیک گوش میباشد م خال از چشم بد دور که در گوشه چشمش جا گزیده نافه آهوست که ازنافهٔ

غزال ختن جدا اگر دیده ح چشم بد دور برای دفع گزند عین الکمال گویند گوشه چشم حلقهٔ چشم
آهو عجب م مشام مشکین نفسی که هوای زلف مشک ریز و طرهٔ عنبر بیز پیچیده حقهٔ دماغ عنبر
از حقهٔ عطر مشکبارتر و بر طبلهٔ مشامش عنبر نثارتر گردیده ح مشکین نفس خوش اخلاق یعنی
حقهٔ دماغ که از حقهٔ عطر مشکبارتر از طبلهٔ مشک که عنبر نثار میشود خوشبو دار بیشتر میگردد
م باد از آن هر صبح دکان عطاری کشاده که زلفش هر سحر کاروان عطر بار
داده ح یعنی برای آن هر صبح هوا دکان عطاری کشاده تا عطر زلف او حاصل کند یا خوشبو
از زلف او حاصل کرده م در هر چین طرهٔ آتش صد ختن نافه و هزار قافلهٔ مشک پنهان
در هر حلقهٔ آتش بهای مشک که سیاهی ست کم بها بسیار ارزان ح سیاه معروف
و غلام حبشی را نیز گویند م بسکه زلف آن منصوبه بین حسن و خانه گیر دل در مشکبار بست
تخته دکانش غیرت فرمای عود قمار بسیت ح منصوبه و خانه گیر نام دو بازیست از تختهٔ
نرد و آن تمام هفت بازی ست بدین ترتیب اول فارد دوم زیاد سیوم سیا چهارم خانه گیر
پنجم طویل ششم ده هزار هفتم منصوبه م دنبالهٔ دو آهوی چشمش چون طرهٔ آشفتهٔ صد مشک
قافله از گرد بازار حلقهٔ زلف مشکین او هر دانه مشک در دل نافه جانشین ح دنبال
ای پس رونده آهوی چشم او قافلهٔ صد مشک حاصل کرده چنانچه طرهٔ او آشفته است
صد قافلهٔ مشک دارد م خال سیاهش بخوبی افسانه ست و نافهٔ حلقهٔ زلف را بجای
مشک دانه ح در نافه می باشد می گوید که حلقهٔ زلف او را نافه بجای مشک دانه ست پس
اینجا نظر باید کرد که چه قدر خوشبو در خود داشته باشد چرا که حلقه های زلف بسیار ست

دو در هر حلقه نافه موجودست م در هر حلقهٔ سلسلهٔ زلفش که مشک ختن و جُعد خون جگر
سلسله یا و نرسانیده هزار سلسلهٔ دل پابند و گرفتار و یکبار بوی طرهٔ اشش اگر با هزاران
کاروان مشک دست بهم دهد ختن و تاتار از دل و جان خریدار ح بصد خون جگر ای
بمشقت بسیار سلسله یعنی مناسبت و خویشی دست بهم دهد ای میسر شود ختن و تاتار دو
نام شهریست مشک خیز م در هر حلقهٔ زلفش جگرهای خون بسته نافه خونین جگر خون آلود
و زخم سینهٔ ایشان از طرهٔ مشکین مشکبارش هر نفس مشک سود ح خون بسته مراد
از عاشق مشک سود عبارتست از ناسور زیراکه مشک از برای زخم مضرست که قرحه افگند
م نسیم کویش را پیراهن پیراهن گل کنعان چمن در جیب و کنار و قافله قافله نفحه صحرای ختن در بسته
تا ح پیراهن پیراهن بسیار رائحه بوی خوش گل کنعان یوسف علیه السلام و گل کنعان
چمن یوسف چمن مراد از آن گل ست نفحه بوی خوش استعمال نفحه و رائحه پیراهن خوش کنند
نه بر بوی بدم باد یکه از سر کوچه آن گل رخسار می آید مانند نسیم عنبر شمیم دشت ختن غنچه
دل غنچه خاطران میکشاید ح غنچه خاطران دلگیران م از آن زلف عنبر بار مشک آگین
ختن و چین بذخیرهٔ ترطیب دماغ و تعطیر مشام نفحه چین ح ترطیب رطوبت یافتن
تعطیر خوشبو یافتن مشام بفتح اول دماغ م در حلقهٔ زلفش ختن را چنان سوداست
اما چه حاصل که هر چین او را حاصل چین بسیار کم از شانه بهاست ح ای چه حاصل از آنکه
ختن خیال سودای خریداری زلف ادمی نماید زیراکه هر چین زلف او چنان قیمتی ست که
تمام حاصل چین از قیمت شانهٔ او بسیار کم ست چین گره که در زلف میباشد م نام ایزد

عطاریکه نادوکان عطریات فروچیده فلک مثلثات خویش بگردیده ح فروچیده ای برآورده

مثلثات نوعی از خوشبو که آنرا بهندی ارگجه گویند و هم رعایت بروج ست فلک مبتدا گردیده

خبرم و چون بوی بهی ازان نشنیده از نافه پیچ غیرت برخود پیچیده ح چون حرف شرط بمعنی

هرگاه نشنیده ای بوی نکرده ناف پیچ درد ناف و فاعل نشنیده و پیچیده فلک ست یعنی چون

دانست که مراد در دکان عطار هیچ قدر نیست ازین سبب برخود پیچیده هم از نفحات مشک پرور عطر

گسترش چون نفحات سحر صدف چرخ غالیه ریز مثلثات فلک لخلخه آمیز ح ضمیر شین راجع بعطار

نفحات سحر عبارت از فیوضات سحر مثل بوی خوش و نسیم نرم و فرحت دماغ صدف چرخ

اضافت بیانیه غالیه ریز خوشبو غالیه چیزیست که نیکوان در موی سر اندازند و آن موی را سیاه

و معطر میگرداند لخلخه قسمی ست از خوشبوئی که از مشک و عنبر و صندل مرکب میشود و طبیبان

برای دفع امراض حاره دماغیه بنوعی دیگر تیار می نمایند هم اگر در طریق تعریف عنبرش کام کشاید

اشهب سبکبار اندیشه از دشواری این راه صعب گذار لسبر و در آید ح اندیشه که اشهب

سبکبار ست لسبر و در آید ای در افتد و آنرا ناخن خوردن نیز گویند اشهب اسپی باشد هم در

خیال آرهمن عنبرش مردمک چشم قرص عنبر و در هوای اندیشه عطرش مغز در دماغ چون

شیشه بر شیشه گلاب معطر ح ای هرگاه خیال قرص عنبر او مردمک چشم عین قرص عنبر

میشود و هوا بمعنی خواهش هم از گلاب افشانیش بخت خفته نشاط بیدار و یک قطره عرق

به گلشن را هزار بهار عرق ریز سعی شادر با خرمن خرمن گل خریدار ح بهار نام گلی ست

که از و عرق حاصل کنند عرق ریز بسیار سعی کننده بهار گلشن ای رخساره او هم تا بهار

عنبرینش گل گل شگفته ست بهار در هوالیش از سنبل دماغ آشفته ست ح بهار در عشق او
از سنبل دماغ آشفته ست و سنبل آشفته پیدا شده م بهار عنبرینش عطر یار تر از بهار خلق
پاکیزه خوبان و هر غنچهٔ رنگین طبله اش شگفته تر از گلشن چهرهٔ شگفته رویان ح طبلهٔ او
که غنچهٔ رنگین ست م شمامه اش تا دست برد کشوده گوی مزیت و فوقیت از گوی گل ربوده
ح شمامه خوشبو دستنبو و دستبرد غلبه مزیت زیادتی فوقیت بهتری م مثلث او نظر
تثلیث در طالع دیده از ان دولت مصافحه و معانقه گل پیراهنان مشکین زلفش میسر
گردیده ح نظر تثلیث از نظرات کواکب ست تاثیر تمام در دوستی دارد و آن نظر سعد ست
از ان یعنی از ان خوش طالعی مصافحه دستنبو معانقه بغل گیری گل پیراهنان معشوقان
یعنی معشوقان قرص عنبر در دست و بر سر خود می مالند م مثلث او عطریات باهم سرشته
و برای تسخیر سه گانهٔ کشور مثلث دماغ گل عارضان نازک مشام مثلث نوشته ح
دماغ را حکما سه گوشه گفته اند بدین شکل △ چنانچه در نظم آورده ه سه تجویف
دارد دماغ بشر ٭ کز احساس باطن دهندت خبر ٭ مقدم ز تجویف اول بدان ٭ بود
حاسهٔ مشترک را مقر ٭ مؤخر از و شد محل خیال ٭ که ماند بر و از تصور اثر ٭ پس اندر نخستین اوسط
بود ٭ تخیل ز حیوان و فکر از بشر ٭ اخیر و وسط جای حفظ ست و فهم ٭ نباشد ز تجویف
آخر بدر ٭ و نیز مثلث قسمی از تعویذ که برای تسخیر تمام تاثیر دارد و نقش سه خانه که برای دوستی
می نویسند بدین صورت

۶	۱	۸
۷	۵	۳
۲	۹	۴

م تا صد فش دست بلخلخه سائی بر آورده صدف
جمع از شمیم هوس غالیه سائی نفحات سحر از سر بدر کرده ح لخلخه خوشبو در اشستر

اعضا نیز بکار بر بندم اگر چین بر بوی خریداری نافه ازان طرهٔ طرار بار صدکاروان مشک

کشاید زلف عنبر یار او سر بقبول اینمعنی فرو نیارد و شانه گردانی نماید ح بوی بمعنی امید

این معنی ای سخن خریداری شانه گردانی عبارت از اغماض کردن و پشت گردانیدن باشد م

از انفعال عرق بهارستش عرق از چهرهٔ بهار در چکیدن و با گل رنگین طبله اش گل چهره بخون

نشسته خجالت چهره گردیدن ح عرق چکیدن شرمنده شدن بهار نام فصلیست از فصول

اربعه و نیز نام گلیست سپید رنگ ازان گل مثل گلاب عرق کشند اینجا ثانی مراد ست

چهره شدن مقابل شدن یعنی گل که با گل رنگین طبلهٔ او مقابل گردیده ازین خجالت چهرهٔ

خود را بخون نشسته که چرا مقابل آن شدم و چهرهٔ گل بخون نشسته میباشدم از معنی اول بها

مشک بها تجاهل گزیدم و در فروختن مشک و گرفتن زر با خریداران مضائقه ها ورزیده

ح اول بها مشک بها مصطلح بازاریان ست یعنی بهای اول بهتر میباشد تجاهل دیده و

دانسته از چیزی تغافل کردن یعنی این معنی را میداند و اصلا در ذهن جای نمیدهد مضائقه

تنگی بهم دیگر کردن م عنبر غلام زر خریدهٔ اوست و از کنار دریا رخت بدکان کشیدهٔ او ح عنبر

اکثر نام غلام هم میباشد م چون دریا کشتی عنبر برسم هدیه بدکانش پیش کشیده از عذر

تهیدستی نخواستن ریشش کاو گردیده ح ریش کاو با کاف فارسی مسخره و احمق و

با کاف تازی کاونده ریش و چونکه عنبر از گاو حاصل می شود با کاف فارسی گفتن بهتر ست

معنی آنکه چونکه بعد از گذرانیدن تهیدست شده و عذر تهیدستی از حضور وی نخواست یعنی اظهار

نکرد که اکنون تهیدست شدم بسبب این نخواستن عذر تهیدستی احمق در نظر مردم در آمده

م شامهٔ عطر پرورش مشام تازه مشامان بغالیه آماست و دماغ معطر دماغان بلخلخهٔ ابیر
ح غالیه آما و لخلخه پیرا خوشبو کننده شامه فاعل و دماغ مفعول م نافه از رشک عطر تش
چنان بر خود پیچیده که جگرش در ناف آهو از فرط غم خوردن خون گردیده ح خون گردیدن
بمشقت و محنت تمام رسیدن م تا زلف مشکبار عنبر سارش دکان عطاری کشاد
از باد غرور سر صد کاروان مشک و هزار قافلهٔ عطر بر باد داده ح سار مانند چون دیو
و نیز خالص مخفف سارا و این لفظ بغیر از عنبر و زر مستعمل نمیشود چون عنبر سارا و زر سارا

م وصف دکان میوه فروش در دکان دلبر میوه فروشش نو بر نیاز بر گردن

تاب ست و استغنای مشتریان مهر ورز مانند ثمر بید و بار سرو نایاب ح یعنی بر دکان
او نیاز کردن بمنزلهٔ نو بر ست و در نسخهٔ دیگر گردن تاب ست بفتح کاف فارسی و فتح تای
فوقانی یعنی نو بر نیاز بر دکان او گردن تاب ست یعنی از همه جا گردن اطاعت باز گردانیده
رجوع باو آورده تاب بمعنی معقده و مقصد نو بر نیاز اضافت بیانیه و مانند میوهٔ بید و میوهٔ
سرو که نایابند استغنا از مشتریان محبت ورزیده گریز کرده ای استغنا نمانده یعنی عاجزی
میکند و استغنا ندارند م میوه اش چون میوهٔ جان شیرین نیست و خریداران چون
شاخ پر میوه بر آستانش فرق فروتنی وقف زمین ح میوه بفتح اول ست چنانچه سراج
الدین علیخان آرزو در شرح سکندرنامه آورده و همچنین میوه را بفتح گفته درین شعر سکندرنامه
س نه انجیر شد نام هر میوهٔ ؛ نه مثل زبیده ست هر بیوهٔ ؛ فروتنی عاجزی و وقف همه
چیزی که در راه خدا گذارند و در ملک کسی نباشد م نخل قامتش نهالی ست خورشید بار و بر

رودیش میوه ایست ماه خریدار ح نهال درخت نورسته یعنی نخل قامت او درحسنی ست که

براو خورشیدست واز خورشید برتر چهرهٔ حسین او دبر روی اضافت بیانیه ماه خریدار

ای خرید کنندهٔ ماه یا ماه خریدار اوست هم نخلبندان گلشن نشاط رابی اندیشهٔ رویش فکر

تمنا کردن امر محال وچمن پیرایان باغ انبساط رابی خیال سیب زنخدانش بگلشن امید برخوردن

محض خیال ح یعنی بی اندیشه رویش اروی او تمنا که نوبرست کردن نخلبندان گلشن نشاط راامر

محال ست یعنی میسر نمیشود اگر اول اندیشه بر روی او مینماید نوبر تمنا بطور سهل دست میدهد

[illegible]ردن باقی شدن هم درگلشن سبزبختی کسی برخوردار گردیده که در گلشن عالم مثال ازخیال بیشتر

ذوق یاب میوهٔ وصال گشته وبکام مدعا رسیده ح عالم مثال عالم خواب ذوق یاب گشته

این میوه وصال او برچیده هم اگر از شکست رنگ بر چهرهٔ ادب نمی اندیشیدم واز ملاحظهٔ

شاخچه بندی باپیشانی نمیرسیدم ح شاخچه بندی کنایت از تهمت سازی وبهتان که در حق کسی کنند وزینت آرایش را نیز گویند

هم می گفتم که قدش سرولیست که ببر می آید وکسی برد زبان طعنهٔ بی بری نمیکشاید ح ببر می آید

ای در بغل می آید ایهام ست ببار آمدن ودر بغل آمدن وبا یعنی گفتن که در بر می آید بی ادبی ست

هم به اوراجنس حسن روز به دربارست وعالمی از بن دندانش خریدار ح به بالکسر وبهی نام

میوه ایست معروف واورا آبی نیز گویند دربارست ای در قبضه واختیارست از بن دندان

ای برغبت وطوع هم کمرکش کرطعم میخوش بهر کوچه خودکوچه داده چون دقت کرک خوش

آمده هست می محبت باجهان جهان نیازخشم بر دلش گشاده ح کمرک نام میوه ایست

ترش طعم که بهندی کمرکهه گویند میخوش ترش وشیرین بهم آمیخته راگویند طعم مزه ولذت کوچه اوار

مراد از فوارهٔ کمرک وکوچهٔ دوم بمعنی راه کزک چیزی که بعد خوردن شراب جهت تبدیل ذائقه
خورند یعنی هرگاه وقت کزک که خوب و بامزه باشد آمده آنوقت هرست آرزوی او میکند م

از فرط صفا تخم از سیب او چون خال زنخ دلبران نمودار و از کثرت لطافت عکس مردم چشم
در وآشکار ح لطافت پاکیزگی و صفائی م هر که نظر بر سیب او افکنده مراد از سیب زنخ
دلبران برکنده ح هر که فاعل افکنده سیب زنخ اضافت بیانیه م تا خوشهٔ انگورش

زبان صدق بیان بدعوی صاحبی گشاده عقد پروین تمسک غلامی بخط خورشید گواهی
صبح صادق داده ح صاحبی صاحب بودن و نیز نوعی از میوه که از قسم انگور باشد ای
دعوی کرده که من صاحبم خط خورشید باعتبار شعاع اوم چون بادام شیرین ادائی
دلربائی ست هرگز بزهر چشم آشنائی ست ح ای بادام چشم دلبران بزهر آشناست
و بادام شیرین ادائیش بزهر چشم هرگز آشنائی ست پس در فقرهٔ دوم استفهام انکاری

زهر چشم تندی نگاه و چشم م آبی او از بس با آبروست طراوت را از و دریا در یاب
در جوست ح آبی و آن میوه ایست معروف آب در جو بودن کنایه از کامیابی و دولتمندیست

م مذاق شکرشکنان زیر بار منت شیرین ثمر اوست و لب شیرین دهنان خستهٔ رطب
حلاوت بار نوشش پرور او ح شکرشکنان معشوقان خسته بالفتح ذلیل و تباه و عاشق
و نیز ایهام ست بمعنی تخم که بهندی گتهلی گویند یعنی لب معشوقان بآن لطافت در برابر
رطب او بمثابهٔ خسته یعنی گتهلی سخت و درشتست قابل انداختن نوشش شیرین و شهد

آبحیات نوشش پرورد یعنی آبحیات را پرورش میدهد م و در برابر شگفته روئیش بهار

شکسته رنگ تر از خزان وا زسیب رنگین ذقنش تا سیب شکسته برنگ ماه فرق از
زمین تا آسمان ح از سیب ذقن او که رنگین ست تا سیب ماه که رنگ شکسته دارد
باعتبار زردی مهتاب فرق از زمین تا آسمان ست م از انجا که میوه از میوه رنگ
می پذیرد هر شب از پرتو عکس رنگین سیب زنخش قمر رنگ میگیرد ح میوه از میوه
رنگ می پذیرد مثل ست چنانچه جامی رحمه الله فرماید س بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد ت یعنی رنگ پردازی قمر بسبب سیب زنخ اوست
بیت
م سیب رو که گونهٔ سرخ و زرد در چهره طرازیست کو یا کل کلش حسن پیرائی و عشقبازی
ح یعنی سیب او که در چهره طرازی برنگ سرخ و زرد ست م نارش مهرهٔ
چینی ست حقه باز و هنگامهٔ فلک حقه باز مهره چین برهم ساز ح حقه باز بازیگر یعنی انار
او مهرها را برابر می نشاندش بازیگر که مهرها برابر می چیند دانها انار بمنزلهٔ مهره ست و
فلک حقه باز باعتبار ماه و آفتاب و ستارگان گفته م سیبش بزنخ ماه طلعتان زنخ ز
و نارنجش پنجه در پنجهٔ خورشید افگن ح زنخ زدن کنایه از سخنان بیهوده گفتن و لاف
زدن و طعنه زدن باشد پنجه در پنجه افگندن عبارت از مقابله نمودن م چون ترنجش بعرض
تجمل حسن پرداخته یوسف در معرض خوبیش دست از ترنج باز نشناخته ح ترنج بضم تین ز
میوه ایست معروف و بمعنی چین و شکنج و سخت درهم فشرده نیز آمده ست عرض ظاهر
کردن و پیش آوردن چیزی معرض محل عرض کردن و قصهٔ یوسف علیه السلام معروف ست
ترنج
که چون زنان مصر بسرزنش زلیخا افتادند که با غلام خود عشقبازی کرده زلیخا چون از بمعنی

آنگاه شد جشنی ترتیب داده زنان مصر را بدعوت طلبید بعد از انواع طعام ترنجی و کزلکی بدست
هر زن داد و گفت من یوسف علیه السلام را می طلبم شما بر روی او ترنجها را ببرید پس یوسف
علیه السلام را آوردند زنان مصر بجای ترنج دستهای خود را بریدند چنان محو جمال یوسفی
شده بودند که از دست و ترنج اصلا فرقی نکردند سعدی گوید سه تا بجای ترنج در نظر شد
بی خبر دستها بریدندی ۞ هم انبه اش را شیرهٔ جان شیرین در مشت و به پشت گرمی به
کتهلش حلاوت قوی پشت ح انبه نام میوهٔ معروف و معرب او انبج است و کتهل نیز
نام میوه ایست که او را خار پشت نیز گویند هم انبهٔ بی ریشه اش ریشهٔ محبت در دلها
دوانیده و مذاق چاشنی خوبان را به چاشنی آبحیات رسانیده ح مذاق جای ذائقه
و بمعنی زبان هم آمده چاشنی مزه و اول چیزی که از طعام چشند هم شیره اش هم شیرهٔ
جان شیرین و دانه اش چون حب نبات حلاوت آگین ح حب نبات نوعی از
شیرینی هم شمائلش در باغ فکر برگ و ریشه هر کس چیده ریشهٔ نهال اندیشه اش شیرین
از شهد گردیده ح شمائل شاخهای درخت و نیز اخلاق حمیده و شیرین ضمیر انبه
نهال اندیشه اضافت بیانیه یعنی اندیشهٔ او شیرین شده برگ و ریشه و نهال و غیره
بر رعایت انبه است هم در جای که عذوبت او بمذاق چاشنی حلاوت بار است شهد
دل حبیب وصال شیرین ادایان چون زهر فراق بکام بیدلان ناگوار ح عذوبت
بضم اول شیرین شدن و شیرینی بیدلان عاشقان هم شفتالوی پیوندش نوشین
پیوند است و جان شیرین بدام بخشش پایند ح شفتالو نام میوه ایست معروف و کنایه

از بوسه نیز آمده چنانچه شاعری گوید ه نی کشمش و نه پسته نه بادام آرزوست بوسهٔ شفتالوی
زسیب زنخدانم آرزوست پ نوش پیوند ترکیب قلب یعنی پیوند نوش میدارد و باید
مقیدم شفتالوی کاردی و آردی او را هر که بجان مشتاق گردیده استخوانش در زیر پا هم
آرد گشته و کارد باستخوانش رسیده ح کاردی و آردی هر دو نام قسمی از شفتالوی ست نقل ست
که امیرزادهٔ در مجلس خود نشسته بود و از هر نوع میوه در پیش نهاده و ظریفی هم در انجا نشسته بود
امیرزاده اشاره بظریف کرد که تو کدام میوه میخواهی گفت شفتالوی از امیرزاده میخواهم چون
امیرزاده امرد و صاحب جمال بود از ظرافتش بغضب آمده کاردی بر ظریف زد القصه
ظریف را بردند بعد از چند روز نغز شده باز بمجلس امیر آمد امیرزاده باز از وی پرسید که کدام میوه
میخواهی گفت شفتالوی میخواهم بشرطیکه کاردی نباشد امیرزاده خندید و چیزی بدو انعام داد
شفتالوی کاردی آنکه او را از کارد بتراشند و شفتالوی آردی آنکه ملائم باشد و احتیاج بتراشیدن از
نداشته باشد استخوان آرد شدن کنایه از کمال مشقت کشیدن و نهایت تباه شدن ست
و همچنین کارد باستخوان هم دوستان مشفق عمرها مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده
بیک ایمای نظر غلط انداز چشم بادامش بخشک زنی رقابت در صدد پوست یکدیگر افتادن
وا از هم جدا گردیدن و یاران یکروی سالها بدیدار یکدیگر خوشحال گردیده و یک دهن خنده
بر روی هم خندیده بیک سنگ خنده وسوسه فرمای دهان پسته اش باهم در پی کار یکدیگر
گردن و روی در هم کشیدن ح رقابت رقیب بودن پوست بمعنی معروف و بمعنی عیب و
بپوست یکدیگر افتادن کنایت از عیب جوئی ای عاشقان این میوه فروش که باهم موافق

بودند و بسیار عرصه مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر بردند یک ایمای نظر غلط انداز
چشم بادام او کر از غلطی نظر توجه هریکی ازانها انداخت آن دیگر در عیب جوئی آن عاشق
افتاد و هر دو مخالف گشتند و هم چنین معنی فقرهٔ دوم تکیده خنده ای بسیار خنده
دریی کار لفظ مجموع بمعنی فکر کار دیگر کردن کنایه از بیزار شدن ست هم از شور شبهٔ اکثر
زخم سینه ریشان نمک سود و از حلاوت شکر قندش کام جانها شکر آمود ح شکر قند
معروف و زرد آلوی شیرین را هم گویند شکر آمود ای پرشکر هم شفتالوی او با ئینی آرزو فزا
هوس انگیز ست که در آرزویش دهان شکر لبان از آب حسرت لبالب و لبریز ح
شکر لبان معشوقان لبالب ای لب بلب الف الصاقیه ست هم اگر فرهاد نظر از غیر شیرین پوشیده
بدکانش گذشتی چشم از شیرین بر داشته شهد ریز شیرین کاریش گشتی ح نظر ای
نظر خود را شهد ریز مداح شیرین کار نام نوعی از انگور ست هم پی هلال کیلهٔ اش غره ماه
عیش سلخ نست و جدا از آئینه شیرین کارش کام جان تلخ ح کیله نام میوه ایست معروف
که او را موز نیز گویند غره بمعنی روشن و روزیکه در شب آن ماه نو دیده شود سلخ پوست
کندن و روزیکه در شام او ماه نو دیده شود و آن تاریخ سی و نهم یا سی ام هم بغیر از خورشید
نارنجش روز عیش تیره تر از شام غریبان و ظلمت اندوه تر از صبح حسرت نصیبان ح
حسرت نصیبان مراد از ماتم زدگان هم در فروختن ترنج بمقابله گوی طلا دست افشار
پرویز غبنی کشیده که سود صد گنج شایگان و تحصیل گنج باد آور تلافی صد یک آن نکرده بل
برابر هزار یک زیانش نگردیده ح گویند که در عهد خسرو پرویز طلای از کان پیدا شده بود

که بی آتش تنها بتابش دست مانند موم هرچه میخواستند ازان میساختند حکما برای

شغل دست رعشه دار خسرو پرویز گوی ازان تجویز کرده بودند پرویز نام بادشاهی

از بادشاهان ایران زمین پسر هرمز نوشیروان و اورا خسرو کسری نیز می گفتند و نامه

پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم او دریده بود به نفرین پیغمبر علیه الصلاة والسلام شیرویه پسر او

شکمش را پاره کرد و اورا پرویز ازان جهت گویند که پرویز بزبان پهلوی ماهی را گویند و او

بسیار دوست میداشت شکار ماهی را و چهار چیز در عهد او از عجایب روزگار بودند

یکی همین طلای دست افشار که مذکور شد دوم شیرین نام زن او که فرهاد برو عاشق شده بود

سیوم اسپی که اورا شبدیز گفتندی چهارم مطربی که اورا باربد نام بود گنج شایگان نام

از گنجهای خسرو پرویز و گنج باد آورد که آنرا باد آورد هم گویند نام گنجی ست از گنج خسرو پرویز

و باد آورد از برای آن گویندش که بادشاه روم خزائن خود را بر کشتیها بار کرده برای

ضبط در جای فرستاده بود باد آنرا در سرحد خسرو پرویز رسانید و آن گنج بدست خسرو

افتاد و پرویز آنرا گنج باد آورد نام نهاد خلاصه معنی فقره آنکه به فروختن ترنج بمقابله گوی

طلای دست افشار نوعی زیان و نقصان یافته اگر اورا هزار حصه نمایند و یک حصه

ازین هزار بگیرند برابر آنقدر هم سود صد گنج شایگان وغیره تلافی نه نموده هم شیرین

گویان فرهاد مشرب را در دور عذوبت آنچه شیرین کارش قصه شیرین از زلال فواره

و از فواره زبان بذکر شکر بارش آب شکر در جوشش ح فرهاد مشرب ای عاشق

فواره معروف که در حوضها نصب کنند و آب ازان جوشد فواره صیغه مبالغه نیست ای

بسیار جوشنده آب شکرای آبداری شکرم درسر حلاوت آشنائی هوای کشمش که
چندین ماهی بدامش افتاده پیچیده از کمال ذوق در راه انتظار چون دام ماهی سراپا چشم
گردیده — کشمش میوه ایست بکلانی سبوچه از اندرون آن قوارهٔ خورد که مانند ماهی
خورده می آید آنرا میخورند ای شخصیکه آشنای حلاوت هوای کشمش او شده در سر او مجنونشد
پیچیده هم انارش که بدخشان بدخشان لعل آبدار در دل نهفته گاه افشاء گوهر از بیکه دانه
خنده حرف تنگ مانگی سیلان و گران مانگی خود پوست کنده گفته — بیک دهان ای بسیار
گرانار او خنده نمود بوقت پوست کندیدن حرف تنگ مانگی سیلان گفته و گران سرمانگی
خود را گفته از روی دانهای خود که بصورت دُر اند پوست کنده ای بظاهر سیلان نام
گوهی ست لعل خیزم تا سیب بی آسیب او گل رعنا را بنظر در آمده از فرط خجالت وجود
انفعال اندر نمی برنگی بر آمده — گل رعنا نام گلی ست که دو رنگ میباشد و نیز نام گلی ست که چندر رنگ میشود و نیز گلی سرخ که
او را گل عجائب میگویند چون بشگفد اول زرد بعد از ان گلابی می شود بعد از ان سپیدی این گل عجائب اجا لا
دریاغهای هندوستان بسیار ست م وصف دکان تنباکو فروش
هنگام در رو و بر دکان تنباکو فروش سرکشی از سر باید نهاد و لوبر دسم یاد زرد زبان نیاز
باید گشاد — سر سرکشی ای خیال سرکشی ورد وظیفه د دود نام خدا برعایت تنباکو گفته
م تا از لعل رنگین او که حقه ایست از مرجان و از عنبر خال مهر بران صدای مرحبا گوش
آید خوی آتشین او که خرمن جمیری برگان سوخته دود از ان بر باد رده و لشریران حقه ندو
بر بسر التفات آمده بیار دمساز یعنی حقه تنباکو هم از رو همدم و ندیم و محرم فرماید — حقه در حلک

ونیز قلیان ای لب او که حقه ست و خال که بران لب ست بران حقه مهر از عنبر ست پی برگان

از عاشقان برعایت تنباکو دود بر آوردن هلاک و تباه کردن نظر بران مذوخته ای بسوختن

عاشقان تا رو دلنواز حقه تنباکو که یار و دمساز آن تنباکو فروش عاشقانست عاشقانرا

بآن تنباکو همراز و همدم و ندیم محرم میگوید تا دل ایشان بسوزد هم اگر به بی نوایان سر ایست

بودن براه مهربانی میداشت کلاه ناز بر سر رعنائی د فرق زیبائی کج نمیگذاشت ح بینوایانرا

مراد عاشقان هم جانها از لبش چون نی با ناله دمساز و مانند تنباکو بقند آمیخته سرگرم سوز و

گداز ح ای [illegible] تنباکو را با قند سیاه می آمیزند و سرگرم سوز و گداز میشود همچنان

جان این عاشقان سرگرم سوز و گداز میشود هم تا نی با لعل شکر بارش دمسازی گزیده از

خاصیت شیرین کاریش رشک افزای نیشکر گردیده ح نی نیچه لعل لبم حقه

گل کار کلاه ناز لب سر کج نهاده آتش [illegible] روپوش لیلی رعنا [illegible] و دود پریشان روزگار سودا

بسر افتاده آتش مجنون ژولیده موی سر در هوا ح گل کار بوته دار کلاه ناز لب سر چلیم

حقه سرپوش روپوش بمعنی شرمنده کننده و مقنعه و چادر رعنا سرکش و احمق و خود آرا

هم حقه اش از دل نور بار صفا کار روشن نظران با صفاتر و نیش از عمر دراز با عیش ملذذان

خوشنماتر ح دل نوربار صفا کار دل صلحا که حقه نمیکند هم از ان دست التفات بر سر حقه سیمگون چرخ

کشیده که در پیش حقه سیمین سمن ترین او سفید گردیده ح حقه سیمگون چرخ ماهتاب از آن برای آن سفید گردیده ای

[illegible] در دو نی نیافته هم خورشید پیوسته از غم جگر میخورد تا مشابهت با بند زرین او درست

سازد فلک همیشه از الم بر خویش می پیچد تا بموقلم خطوط شعاعی آفتاب خود را برنگ حقه تو دلرا

طلاکاریش طراز ده ح شد زرین رشته بریشم و طلاکه نیچه را بدان می بندند خطوط شعاعی

آفتاب باعتبار آنکه بر حقه بهو قلم نقاشی مینا نیط طراز د آراسته کند هم حقهٔ سیمین او از

چلم بر فرق زرین فرست ازان پیوسته چون تاجداران خیال کرسی نشینی در سرست

ح چلم بکسر زنین معروف ست و با اضافه بانبر گویند کرسی نشینی باین اعتبار که حقه را بر چوکی

میگذارند هم چگونه فغفور بر چشم سوداد و زد و نظر خریداری گشاید که هزار یک بیاحقهٔ

چینی او را حاصل چین و فانی نماید ح فغفور بفتح اول لقب بادشاه چین و ختن هم

هر نسیمیکه از سر دکانش می آید عنبر بیست دود تنباکو که او را بهزار شاخ سنبل بدست آرد بهار

به سنگنگی تمام مشتری ح عنبری چیزی منسوب بعنبر و نام نوعی از تنباکو خوشبو دار بهزار

شاخ سنبل ای بعوض هزار شاخ سنبل هم ریحانش که تندی او چون تندی خوی ریحان

خطان خوشنماست از گلشن باشگفته روئی و گشاده جبینی هزار دسته ریحان رو نما

خواست ح ریحانی قسمی از تنباکو ریحان خطان معشوقان هم سخنوریکه سیاهی را بمشک

عنبر سرشته و صفتش بخط ریحان بر صفحهٔ ورق گل نوشته ح خط ریحان نام نوعی از

خطوط ست که خوشنویسان نویسند و آن دوازده خط ست نسخ ثلث تعلیق

نستعلیق رقاع ریحان گلزار غبار طغرا شکسته خط معقل خط توام هم قلم وقت مدحش

نشاء بادهٔ ریحانی رسانید و اندیشه گاه تعریفش از زمین سخن صد دسته ریحان دمان

ح بادهٔ ریحانی قسمی از شراب نشاء رسانیده ای مست گردید صد دسته ریحان

ای گلزار گشته هم دودش چون به پشت گرمی آتش گرم بازار گردید ... نسخه

برخط ریحان خطان کشیده ح پشت گرمی مدد لسنخ ردکردن خطا نام شهریست مشک خیز

و بمعنی عیب هم تنباکوی تلخش بمذاق شیرین ادایان آشناست و تلخی او چون تلخی خوی

شکرلبان بکام جان گوارا ح شیرین ادایان و شکرلبان معشوقان م تلخی او در بزم طرب

شیرین تر از جانست و در محفل نشاط بی حضور موفور السرورش مذکور قهوه از سنگینی بر

دلها گران ح قهوه چیزیست معروف م با هر شکرلب شیرین کار از گرم جوشی و گرم اختلاطی

مجلس سر درآراست و بغیر از تشریف قدوم مسرت لزومش حرف جا بیجا ح حرف جا بجا

ای سخن و تعریف مجلس جابی موقع یعنی بی حقه جای مجلس خوشش نمی آیدم دودش در

کوچه نی سنبلستان دمانیده و اخگر پاره ها بر سر چلمش گلستانها رسانیده ح نی نیچه لفظ ستان

برای انبوهی و ظرف چیزی ها آید چون گلستان و سنبلستان م در گلزار آتش اخگر پاره بیشتر

از گل روی آتشین رخساران چهره افروخته شگفته تر و سنبل دودش از بخت پریشان

بیدلان برشته جگر سوخته آشفته تر ح یعنی اخگر پاره های از روی آتشین رخساران

چهره برافروخته شگفته تر و روشنتر است م زلف دود سلسلهٔ در سلسله آتش مصرع عیست

بلند پیچیده که جز جگر سوختگان گرفتار کسی معنی آن نفهمیده ح مصرع هم مسلسل میباشد

وآن مصرعی باشد که معنی آن متعلق مصرع دوم باشد و زود بفهم نیاید م دودش هر گاه

بسر کشی و شوخی سر بر آورده زلف آتشین رویان از رشک جا در آتش کرده ح

آتشین رویان معشوقان در آتش جا کرده ای سوخته م هر گاه در بازار رعنائی گشتا

ریحانیش از ته دل خط بندگی داده ح ته دل رغبت و خواهش تمام خط بندگی دادن

ای بغلامی راضی شدن هم وقتیکه دود دوش زلف مشکفام عنبربار بر چهرهٔ گرشی فرونشسته
سنبل صدبار از نیاز عبدهٔ وفدارهٔ نوشته ح سنبل درجاب دودا وکه زلف خود را
که مشکفام و عنبربار بست بر چهرهٔ سرکشی گذاشته ست چنان نوشته که عبده سنبل وفداره سنبل
و در نسخهٔ دیگر بجای فداده مده آورده یعنی دعا شیه چنان خوانده که مده یعنی دراز دارد
الله تعالی آن دود را چنانکه در خطوط نویسند سلمه الله وابقاه و مده العالی وجز آن هم
اینهمه فریاد و ناله نیش خالی از سوز نمی آید ع آتشی هست که دود از دل او می آید ح این
مصرع علت فریاد و ناله نی ست هم جگر سوخته الیست دود لبس رفته وچهره از تاب
غم افروخته الیست آتش بجان درگرفته ح از اینجا در صفت تنباکو آغاز کرده دود لبس رفته
عبارت از تمام سوخته تاب سوزش و اضطراب هم شیوهٔ سوختگی از آن بار که آتش محبت
برافروخته اند ع جامهٔ هست که بر قامت او دوخته اند ح شیوهٔ سوختگی مبتدای
برافروخته اند قضا و قدر و این تمام مصرعه خبرست هم چنان برعایت جانب هواداران
هواخواه خود می پردازد که خود را می سوزد و انجمن عیش شان را بدل گرمی تمام گرم می سازد
ح شان ضمیر هواداران دل گرمی افراط محبت گرم ساختن ای حاذق کردن و بارونق
نمودن هم چون آن دل سوخته برای دل سوختگان خود را می سوزد از این رو تخم محبت
در دلهای باشد ح باشد و سوزد هم چنین قافیه در نثر درست ست چراکه این قافیه نیست
مستجع ست و در نسخهٔ دیگر می افروزد ست و بجای تخم نجم بمعنی ستاره باید خواند ۵
بلی دل زین سخن آگاه باشد ⁂ که از دلها بدلها راه باشد ⁂ هم بعد سوختن نیز در جگر ناسورمانی

دل‌ریشست از جهت مرهم کافوری خاکسترش را در علاج ناسورشان نفع بیش از
بیشست ح یعنی تنباکو از بسکه با دل سوختگان محبت دارد در جگر ناسوریان یعنی ابنها
که بآن حقه میل دارند مرهم کافوری بر ناسور می نهند این اشعار برانست که خاکستر
تنباکو را در مرهم ناسور دخل‌ست خاکستر را مرهم کافور مقرر ساخته و مرهم کافور برای
سوختگی نافعست هم تا بار نشاط در بزم عشرت پرستان رو نهاده از کشش فراوان
و جوشش بی پایان دلها در کشاکش افتاده ح تا یعنی از وقتیکه کشش فراوان باین
اعتبار که نیچه را هم با آتش کشیده ختم نیده مندم هرگاه هنگامه آرای زینت گردیده از تاب
پیچ شکنش زلف سنبل چون سنبل زلف بر خود پیچیده ح یعنی هرگاه که حقه مجلس زینت
بر آراسته دود دارد ان بر آمده از غیرت آن دو زلف سنبل چون سنبل زلف بر خود پیچیده ست
هم سرمایهٔ گرمی مجلس نشاطست و پیرایهٔ آرایش بزم انبساط ح پیرایه زینت و آرایش
هم اخگر پارهای بر سر چلم جا گرم کرده بی غبار کلفت یاران جگر سوخته چهره تاب از غم
افروخته اند با هم گرم الفت ح اخگر پاره مبتداو بر سر چلم تا کلفت صفت و باقی
تمام فقره خبر اخگر پارها هم چون در دایرهٔ مجلس در تعاون عیش سازی پرداخته
گاهی بی تکلفانه بانی دمساز گردیده و دفتی از بی ساختگی با عود تر ساخته ح صفت حقه زینت
بی ساختگی بی تکلفی عود برای خوشبود در تنباکو می اندازند ساخته ای موافقت کردم کد
سرکه حوسازی حقه بازست و بزم نشاط پردازی نی نواز ح حقه باز باعتبار آنکه حقه
رو نهاده ست دود می آید و نی نواز باعتبار صدای که از نیچه بر می آید هم چون طرح نشستن

ادائی سیریزد و در انجمن طرب بانند شیرین کار آمیزد ح طرح بنیاد و نقشه یعنی انجمن طرب را شیرین کار میکند م گاه طربانه چنگ به تهیهٔ برگ طرب میکشایدو بابرات سرور در دایرهٔ گنجفه بازان نشاط پا بیگذارد ح گنجفه نام بازیئست معروف و آن نود و شش ورق میباشد مشتمل بر هشت بازی و هر بازی دوازده ورق دارد و نام هر هشت بازی اینست ۵ تاج ست و زر سفید و شمشیر و غلام و چنگست و زر سرخ و براتست و قماش چهار بازی را بیشتر و چهار بازی را کمتر گویند اول مصرع نام بازیهای بیشتر و ثانی کمتر م از همرنگی همسایگی قهوه را دخلی نباشد زیرا که دست درکار دارند از آن رو سر تواضع بغیر تنباکو فرو نمی آرند و بهوای گلو سوز میگویند که همرنگ ضرر ندارد ح مقررست که در بزم گنجفه بازان قهوه را می آرند پس در معنی تنباکو قهوه را از ننگ همرنگی خود از میان دور کرد و بهوای گلو سوز میگویند که همرنگ ضرر ندارد و اینهم از اصطلاح گنجفه بازانست ای از عیب همرنگی زیرا که در بازی گنجفه ورق همرنگ ضرر دارد و در همرنگ ضرر ندارد استفهام انکاریست ای یقینست که همرنگ ضرر دارد پس از عیب همرنگی تنباکو همسایگی قهوه را سر فرو نمی آرد م بتان طناز نیرنگ ساز که بر سر دکانش به تنباکو کشی درکار اند ساحران افسون طراز شعبده پرداز اند که از غنچهٔ گل شاخ سنبل بر می آرند ح شاخ سنبل عبارت از دود ست غنچهٔ گل عبارت از دهن م سر در هوایان این بزم دلکش که بهوای ساقی کوثر می پویند بهر نفس چون دم میکشند از کشش دل اخلاص منزل دم احمد میگویند ح سر در هوایان ای دوستداران ای کسانیکه در سر هوای حقه دارند و براه محبت ساقی کوثر می پویند و قت

دم کشیدن حقه ذکر اسد سنگو هندیعنی از نیچهٔ حقه که آواز بر می آید آن دم اسدیست برعایت
نیستان که محل اسد صوریست چون مصنف شیعی مذهب ست و ساقی کوثر علی علیه السلام بین
آمده و رفته دم را در کشیدن تنباکو بدم اسد تعبیر کرده و دم اسد لفظیست که اهل تشیع اکثر
بدان مواظبت دارند چنانکه اهل سنت دم چار یار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین میزنند
معنی و دم اسد دم علی صلواة الله علیه و السلام ست چراکه اسدالله الغالب خطاب آن
عالی جنابست و دم اسد نیز ذکریست مر صوفیان را م

وصف دکان

تنبولی

بر در دکان تنبولی جهانی خیال جان سپاری و اندیشهٔ برگ عجز کاری در سر
دارد و او از شغل برگ شماری سر و برگ آن ندارد و حسابی از آن بر نمیگیرد و شمارش
نمی آرد جان سپاری جان فدا کردن و لفظ سپاری ایهام ست برای لزوم تنبول
برگ ساز و سامان و بمعنی پان نیز آمده سر و برگ آن ندارد ای آن تنبولی خیال این
ویدن ندارد هم سبز بختان را رشتهٔ الفتش چون بیره در گردن و گل عارضان را
بوی یکغنچه بوی بیره اش بصد رنگ در نیاز طرح کردن سبز بختان ای اینجا این
بیره را که برای قبول کردن کاری بر میدارند آن بیره را گردن می نهند گل عارضان
ترکیب قلب مراد از خوبان بر بوی یعنی بر بوئیدن بیرهٔ او که یکغنچه ست باعتبار بستگی
بصد رنگ یعنی بصد نوع و صفا ایهام ست که بیرهٔ خاص بر رشتهٔ ابریشم بلکه بتار طلا هم
بندند نیاز آرند و نذر که بهندی منت گویند طرح کردن بمعنی بنیاد کردن و نقشه
نهادن هم تا هلال لبش از گوشهٔ تنبول شفق گون گشته هلال از شفق غوطه در خون خورد

دندان گهر دندانش اگر گونه پان همرنگ مرجان شده مرجان جان از شکنجه غم بیرون
نبرده ح گونه رنگ تنبول بفتح تا و بان و آنرا تانبول هم گویند شفق گون سرخ هلال اگر
ماه نو اگر در شفق نباشد یعنی سرخی هلال بود بدو المسبب شرمندگی گویا در خون غوطه
خورده است آن سرخی او نیست مرجان بفتح اول درختی است که در دریا میروید
چون از آب بیرون شود سخت گردد اینجا بمناسبت سرخی پان یعنی مرجان
جان خود را بسبب سرخی دندان او از شکنجه غم بیرون نبرد یعنی در غم مرده هم تا برگ
گردن لبهای ماه رویان بیره برداشته هیچ جز لب هلال بی رنگ نگذاشته ح
بیره برداشتن در اصطلاح اهل هند کنایه از ذمه گرفتن کاریست گویند که فلان امیر
بیره این مهم بر داشته ای ذمه خود کرده یعنی ذمه سرخ نمودن لب معشوقان نموده هلال
از بی نصیبی خود سفید مانده هم تا دکان دلداری و پانفروشی گشاده حاضران بزم
نشاط را پان رخصت نداده ح تا بعضی از آن بار صد الله اهل هند است چون کسی
از آشنایان و دوستان و غیر آن رخصت میکنند بیره رخصتانه آنرا میدهند یعنی
حاضران دکان او در پیش او هیچ قدر ندارند که متوجه ایشان شود و پان رخصت نده
یا معنی آنکه از دکان تنبولی کسی نمیرود و همیشه بر دکان او حاضر میباشند هم زبان
از فیض مدح رنگینی پانش برنگ گل رنگین و دهان بمن وصف عطر بارش چون
غنچه گل عطر آگین ح دهان بمن وصف او که عطر بار است چون غنچه گل عطرآگین
گشته هم برگ پانش عجب طوطی است سینه شاه باز شکار و طرفه زمردیست که از آب یاقوت

شمار و سوسنش گوهرش در کنار ح یعنی عجب طوطی خوش رنگست که در ظاهر سبز است
و در باطن سرخ پس مراد سینه باز است که رنگها دارد یا مراد از سینه باز گنده و چون
و هشیاریست که بصورت سینه بازی شود ای هر دو را شکار خود ساخته سینه باز نام
طائریست کوچک که رنگ او مثل قوقی باشد یا سینه باز باضافت دو لفظ است یعنی سینهٔ باز
شکاری دو رنگ شده آب یاقوت مراد از پیک که دندان و ماه را سرخ میکند و نشتر
بضم سین مهمله و کسر نون ریزگی ذرات یعنی براده اینجا عبارت از چونه ست هم بنوز
در بزم عشرت پرستی که رسیده از فیض سبز بختی سرخرو گردیده ح رسیده ای آمده سرخرو
گردیده ای عشرت پرست هم چونه اش که در سفیدی از خواصی زیاده ست باز سپید است
در دام طوطی سبز رنگ افتاده ح خواصی نام طائریست سفید رنگ دراز گردن باز
سپید باز نرم هم برگ پان و چونه اش برنگ تخت سبز و سفید باهم انجمن ساخته اند طرح
الفت و ربط موافقت انداخته ح تخت سبز و تخت سفید سعید بخت را گویند هم یک سر
انبوه کوه زمرد از بس ارزانی و یکدانه گوهر وزن چونه اش دریا دریا گوهر دلها بس سبکی گران
رایگانی ح با معنی مقابل آن از بس ارزانی یعنی بسبب ارزانی و چونه آن تنبولی که هم وزن
یکدانه گوهر باشد با دریا دریا گوهرهای بسیار گوهر اگر بدست آید آنرا رایگان می پندارد
میگویند که مفت بدست آمده و هیچ خرچ نشده و حال آنکه دریا دریا گوهر داده اند یا
سبکی گرانی یعنی در وزن از گرانی دریا دریا گوهر مقدار یکدانه سنگ لیکن این در صورت
فقط زیراکه در حقیقت او باین قدر قیمت هم مفت ست چنانکه لعل قیمتی را کسی بصد روپیه بگیرد

رایگانست اگر بحسب وزن از صد روپیه سبک ست دو وزن صد روپیه گرانست م

گوهر از غم سر بسنگ زده و پیش چونه آتشش سفید نگردید و پای زر دار از اندوه بسنگ آمده

و برنگ پانش نرسیده ح سر بسنگ زده یعنی کمال سعی و محنت کرده سفید گردیده

ای سر خود نشده م برگ پانش در سبزی از فلک مینا رنگ فائق تر و چونه آتشش در صدق

دعوی روسفیدی از صبح صادق تر ح سبزی نیکبختی فائق راجح م هر که سینه ریشش ز تیغ غمست

بر زخم او لذا گالش مرهم ست ح گویند خوردن پان غم زداست و نیز برگهای پان

کوفته بر لب زخم بستن چون مرهم اندمال فزاست آگال بضم همزه لفظ هندی ست

و آن معروف ست م ولهذا از مقراض بندی بی التفاتیش که قطع پیوند میکند چون

سپاری دو نیم ست و جانها از تیزی خویش که از تیغ دو دمه تیزترست چون اوراق

اشجار از صرصر در لرزه بیم ح مقراض بندی نوعی از مقراض ست که هر دو سرش

بی پیچ باشد و بدان برگهای پان میبرند در مقراض اضافت بیانیه تیغ دو دمه تیغی که هر دو

رو تیز باشد دمه بفتح دال آب شمشیر که بهندی بهاره گویند صرصر باد تند که در ایام خزان

آید م کوه آرام بیدلان بی برگ از آتش بلند تغافلش صدف کردار چونه گشته و متعذر

کاه بیکی غم و الم در نشاط آباد خاطر شادوش هیچ رنگ نگذشته ح ای آرام دلها

که بمنزله کوه ست از صدف چونه میسازند و آن خوب میباشد صدف هم خالی هم بیدل

و بی برگ ست باید سوخت حاصل آنکه در خاطر شاد و نشاط آباد متبولی غم و الم مقدار

برگ کاه هم نمانده چونه گشته مراد از سوخته م از بهر نه در غمش از جان سپاری تن میکا

صد هزار همیان نقد دل بپای پان بها بلی و بما میخواهد ح ضمیرنشین بطرف پان یعنی در غم پان

او جان سپاری جان سپردن همیان بفتح اول صره و کیسه آن بها بهای پان

هم بیدلی را که چون بیره پان سلام تو بر تو میرساند ساز و برگ عنایت کوته نمیکند

و از روی نازنشش گرد دکان برنگ برگ پان میگرداند ح ای عاشق که سلام

خود را چون بیره تو بر تو کرده میرساند بران بیدل عنایت بسیار میکند لیکن از بدو ما

ناز خود مانند پان گرد اگرد دکان میگرداند یعنی چنان ناز میکند که آنکس بار بار بدکان

او می آید و بجای دیگر نمیرود هم از نادر رنگ او چندان انتظار بیره اش کشیده

که خون از چشم چشم در راهش چون پیک از دهن روان گردیده ح پیک بکسر با

فارسی و یای عربی بزبان هند آب دهن را گویند که بوجود خوردن پان از دهان می اندازند

و آن سرخ میباشد چشم در راه منتظر را گویند معنی ظاهرست هم سرشت بخت سفیدان

چو مه اشکش سرشته اند و سرنوشت سبزبختان بخط سبز برگ پانش نوشته ح سرشته اند

ای خمیر کرده اند فاعل قضا و قدر هم خوده فوفلش در صیدگاه عشرت از سینه باز

خوشنما تر و برگ پانش هنگام صحبت رنگین بالعبای سبزخطان از طوطی خط شکرخا تر

ح فوفل سپاری چون سینه باز و رنگ میباید در عشرت که صیدگاه ست شکرخا

شیرین و خوشتر هم تلخیش چون تلخی باده در ذائقه دل شیرین و از تندی او مانند هندی

نوشین لبان کام جان شکرین ح نوشین لبان معشوقان و محبوبان شکرین شیرین

هم بیره پانش از بزم ماتمیان نفور ست و بستر تیان پیرایه مجلس سرور ح نفور بفتح

اول گریزان بیرهٔ پان در هندوستان در ایام ماتم نمی خورند و روز سیوم ماتم بیرهٔ پان
بردم فاتحه خوان قسمت میکنند اما بیرهٔ او درین مکان ماتم نیز در دم بیره اتشس کرشته
او از جانست اگر بهزار جان بدست آید ارزانست ح بدست آید ای میسر شود م
برگ پانش عیان سبز رنگست و صد دستهٔ گلش در بغل و دنتر تمام نیرنگست از چه بر
پیشانیش صندل ح درین فقره دو جع ست یکی رنگ دنتر نگ دیگر بغل و صندل
صد دستهٔ گلش در بغل باعتبار اینکه دهان را سرخ میکند گفته ست دنتر بفتح دال
و نون مفتوحه و تشدید فوقانی و سکون رای مهمله نام جوگی ست در هندوستان
و نیز نام ساحری شعبده باز و نام حکیمی هم بوده ست مشهور که دنتر بید گویندش معنی
آن که آن برگ پان جوگی ست که همه از سر تا پا نیرنگ و عین شعبده ماست از چه
او بر پیشانی او صندل ست چنانکه رسم جوگیانست که خاکستر سفید سوخته بر پیشانی
می مالند م چونه اش سپید تجلی ست موزون و بیره اتشس پیچیده مصرعیست رنگین مضمون
ح مصرعه رنگین مضمون آنکه در معنیش لطیفه باشد م وصف رنگینی او بخط یاقوت
نوشتن سزاست و مدح سبزیش بخط ریحان نگاشتن خوشنماست ح لفظ یاقوت
ایهام ست نام خوشنویسی و جوهر معروف و همچنین ریحان که بمعنی بازلو و نام خطی ست
م کسیکه بر روی پانش یک نظر دیده پردهٔ چشمش برنگ برگ پان خضرا رنگ گردیده
ح برنگ مانند خضرا رنگ سبز رنگ ای از تاثیر سبزی پان پردهٔ چشم سبز رنگ گردید
م زبان تو ای که لب بتعریف او میکشاید بغیر از مصرعهٔ پیچیده بر زبانش نمی آید ح مصرعه

پیچیده آنرا گویند که معنی مشکل داشته باشد م بتره اش طلسمی ست زود گشای سر گنج نشاط
بسته هر که این طلسم را گشاده از بند غم بی برگی وارسته ح طلسم صورتی باشد از جادو که بر
گنجها سازند و آن زود گشاده نمیشود و این طلسم بترهٔ او زود گشاست طلسم باین
اعتبار گفته همین که و دوست گیرند و میگشایند برگ برگ او جدا میشود و گنج نشاط باین
اعتبار گفته که پان مفرح طبع ست بالخاصیة ای هر که این بتره بخورد بسبب خوردن آن
از بند غم رهائی یافته بند معنی فکر م از رشک کتش ختن ختن در جگر دانهٔ مشک افتاده
و غیرتش کاروان آتش در دل خال مشکین کالان نهاده ح کت بفتح و تشدید تای
هندی بزبان هندی برشس برگ پان را گویند و آن اکثر بسبب شرمردگی سیاه میباشد
و کت و کات کتهه را گویند که همراه پان میخورند م برگ پانش سبز نیست ته گلگون سبزان
ته گلگون از حسرت او تمام دلخون ح ته گلگون ای برگ پان که سبز نیست و در زیر خود رنگ
سرخ میدارد و سبزهٔ ته گلگون نوعی از حسن معشوق ست که آنرا بجز نظر عشاق نمیشناسد و
سبزان ته گلگون معشوقان سبز رنگ که خون ایشان در جلد نمودار میشود و دلخون
یعنی در دل خود تمام خون دارند م مضمون خط سبز پانش جز سبز بختان دیگری نفهمد و بمعنی
رنگین مصرعهٔ پیچیده بتره اش غیر از فیروز طالعان کسی نرسد ح فیروز طالعان نیکبختان
م بتره اش عیش گزینان را حریف آب دندانست و برگ برگش کرگ باده پرستان
ح حریف آب دندان کنایه از دوست موافق که او را ته دل خواهند و در نسخهٔ دیگر حریف
لب و دندان دیده شد حریف لب و دندان عبارت از مغلوب کرگ بفتح کاف فارسی

چیزیکه بعد از شراب خورند مثل نقل وغیره و باده پرستان و تنگ مغزان می نمایند تا
ایشان اندکی بی مزه میشود میخورند م پالش سبزیست تاب زمرد پرورش یافته اند
زبردستی دست حسن سبزان هند بر تافته ح سبزان هند معشوقان هند و معشوقان
ملیح و مراد از حنا باشد یعنی برنگ رنگ پان غالب آمده م سبزیست که در کشور هند
روز بازار اوست و با لبهای سبزان هند صحبت رنگین داشتن کار اوح رونق بازار
رونق و رواج م چون برنگ رنگ عیش در بزم دلبران لب گسترست گوهر دندان
یاقوت لبان از رنگش همرنگ لعل و گوهرست ح همرنگ لعل و گوهر یعنی پان و
لب و گوهر قیمت مساوی دارند م بیت ز پان مشک و پان سخن پروران ز
سهیل عقیق لب دلبران ح پان با بای موحده نوعی از خوشبوست از قسم عنبر و عقیق
را از سهیل رنگ میشود چنانکه ادیم خوشبوئی می یابد م وصف دکان سبزی
فروش بر سر دکان سبزی فروش بخت سبز به خریداری دو در آرندی یک برگ
سبزش بهار سبز بازاری ح بازاری ذلیل و بی اعتبار ای بهار در بازار میگردد م
ازان در دکان نشاط اگین او لبهای غمگسان بصد دهان خنده می خندد که هر سبزه از غم
مرهم زنگاری بر زخم سینه ریشان غم اگین می بندد ح ازان از برای آن ای اگر
کسی غمگین بر دکان او رود بخنده در آید مشهورست هر که سبزی می خورد او را چیز دیگر بنظر
نمی آید مرهم زنگاری بهترین مرهمهاست که زخم را زود به میکند م سبزه اش با هم سلک زمرد
گفتن روا است که چشم افعی غم را کور میسازد و همرنگ مینائیش خواندن سزاست که بزم

نشاطی طرازد ح درین فقره هم دو سجع ست همسلک برابر مقررست که مار چون زمرد
را بیند کور گردد ناصر علی میگوید ع زمرد منیست در گنجینهٔ مارش؛ مینا بکسر میم زمرد و شیشهٔ
شراب که سبز رنگ باشد ای چنانکه شیشهٔ شراب مجلس نشاطی آراید همچنین سبزهٔ او بزم
نشاط را رنگین می سازد م در مدحش بی قبضهٔ تیغ زبان از پیچ و تاب جوهر در اندیشه
میناکارست و گوهر سخن از پرتو عکسش زمرد شعار ح یعنی ازان باز که اندیشه ست
از پیچ و تاب خود جوهر دارست و سبب آن قبضهٔ تیغ زبان در مدحش جوهردار گردیده
قبضهٔ تیغ مبتدا و میناکار خبر مضمون فقره او عامیست معنی آنکه قبضهٔ تیغ در مدح چون
اندیشه کرد از پیچ و تابی که مانند جوهرها اندیشه را در فکر مدح او لاحق ست آن قبضهٔ تیغ
میناکار گردیده م وصفش بخط ریحان بر ورق گلستان نوشتن لائق ست که در سبزی
از ریحان خط گلرخان فائق ست ح ریحان خط اضافت بیانیه م زنگاریست که
زنگ غم از دل آزرده میبر باید و قفل زنگاربستهٔ جیب افتاده قلب غمگین میکشاید
ح زنگاری ای سبزی جیب افتاده صفت قلب غمگین قفل زنگاربستهٔ دل غمگین را
مقرر کرده ای قلب غمگین که زنگاربسته ست سبزی او آنرا میکشاید جیب افتاده
مراد از واژدون و واژگون قلب دل و نیز اشاره به قفل واژدون زده که در میکشاید
و لفظ جیب مشعر برآنست که دل طرف چپ میباشد م اگر رضوان تهیدست بهشت
رونمای سبزه آورده آرزو لیس بان بیش از بیش ازان ست دل بد نکند هیچ
درختها بسیار دکه برگ سبزی تحفهٔ درویش ست ح رضوان بالکسر خازن بهشت

اینجا رضوان را دربِریش قرار داده و این متن برین رو ثابت کرده چنانکه گویند

برگ سبزیست تحفهٔ درویش ؛ چه کند بینوا همین دارد م اگر یک برگ سبزش بهزار بهار

ستانند کمال زیان فروشنده و نهایت سود خریدار انست و اگر یکتا خش بکوه کوه

زمرد بگیرند بر بائع دشوار و بر مشتریان آسانست ح بائع بالکسر فروشنده م سبزه آنکه

را سبز بختان خریدارند و فیروز طالعان هوادار ح هوادار دوستدار م برگی از

سبزریش رنگ ست که از پرتو عکسش مرغابی باطوطی همرنگست ح مرغابی بط بعید

همرنگ طوطی سبز م نه سبزه توده توده پهلوی هم افتاده که هزار قفس طوطی پر دکان

آن شیرین بال گشاده ح ای سبزی توده توده که پهلوی او افتاده ست سبزی نیست

بلکه طوطیان بر دکان او پر گشاده اند م بیدلی که در عالم خیال نظر بر سبزه اش انداخته

گلشن دل از هوای سبز نو خطان پرداخته ح عالم خیال عالم خواب پرداخته خالی کرده

م طوطی مقالی که به تعریف سبز ریش پیچیده زبانش در دهان برگ زبان طوطیان

گردیده ح طوطی مقال فصیح زبان مقرر ست که زبان طوطی سبز میباشد م تا سبزه اتر

کم دلفریبی جسپت لبسته رونق بازار سبز خطان شکسته ح تا یعنی از زمانیکه م قلم گاه

وصفش از خم دوات بادهٔ ریحانی رسانیده اگر سیه مست گردد رواست واز فرط بیهوشی

اگر از پا در آید واز دست رود بجاست ح رسانیده بمعنی کشیده چنانچه گویند شراب

رسانیده و سبزی رسانیده ای خورده و کشیده و در هندی هم گویند سبزی چرهانا

یعنی پی سیه مست بدست از پا در آیدای در افتد م هنگام تحریر مدح او اگر قلم برنگ نرگس

سبز گردد می شاید و وقت تقریر تعریفش اگر زبان در دهان مانند پسته سبز شود دور نماید

ح تحریر وزن تفصیل معنی نوشتن و آوازی که در سرود با صول نگاه دارند و خط باریک

که در جامه و کاغذ برای تزیین بکار برند و آزاد کردن هم فلک فیروزه فام صدف گون

در جگر افگنده غیرت اوست و کوه کوه زمرد کمر شکسته هزار کوه بار حسرت او ح صد فلک

بسیار خون جگر که مراد از شفق ست بیرون آورده هم زبان آوریکه به تسوید تعریف

سبز رنگی او پرداخته مهره چرخ مینائی بر کاغذ کشیده و آب در سیاهی زمرد انداخته

ح ای فلک را مهره کاغذ خود مقرر کرده هم تا سبزه اش نقش سر سبزی بسته سبزان

بهار را دل از الم شکسته ح سبزان بهار گل و سبزه از الم شکسته هم تا سبزه او بچشم عبرت

بین دیده اند سبزان هند دکان خود فروشی چیده اند ح سبزان هند معشوقان سبز

رنگ که هندی سانولا گویند خود فروشی خودستائی چیده اند ای بسته اند هم عندلیب

نوایان چون بگلگشت گلشن اندیشه پرواز نند غیر از فیض ثنا سنجی او بهزار تلاش

توانند که سخنی را سر سبز سازند ح عندلیب نوایان مراد از شاعران تلاش کسی کردن

تفحص نمودن هم حوران سبز پوش بهشت را هوای سودا لیش در سرست و بکمال انتظار

چشم براه و گوش بر آواز پیک نوید خریداری رسان نسیم سحر ح هواخواهش سودا

عشق نسیم سحر که پیک ست چنان پیک که نوید خریداری میرساند هم پاک بینی که یک نظر

بر سبزه اش دیده حسنش حباب رشک افزای بحر اخضر گردیده ح بحر اخضر نام دریا ئیست

هم زبانی که در وصفش سخن گستر ست از فیض میامن توصیفش ماهی بحر اخضر ح سخن گستر

ترکیب قلب ای گستراننده سخن میا من برگنهام سخنور بکه چون قلم بر داشته وصفش بر صفحه

لاجورد نگاشته شرح لاجورد نام جوهریست معروف سبز رنگ و کبود رنگ که آنرا

لاژورد نیز گویند هم خاتمه رهین منت دستیاری بخت سازگار و طالع شگرف کا

خوشتم شرح اینجا لفظ خوشتم رابطه است هم که بیمن مدح پردازی و ثنا طرازی این شهر

لطافت بهر متاع کاسد سخنم را چون جنس بالا دست رواج بازار فراوان و رونق بازار بی

دست داد و در بسته بهروزی و نیک اختری بکلید فتح الباب بر رخم گشاد شرح فتح الباب

نظریست کواکب را که دلیل باران از و گیرند و اینجا مراد آنرا آسانی و گشایش مقصود است

دست داد و میسر شد و اینجا بکشاد بمعنی لازمست نه متعدی هم فیض ثنا سنجی که کاروان

کاروان رخت گران قیمت لفظ ساده و معنی پرکار بی اندازه در نظرم بازاری جلوه گر

ساخت و غمی نه و المی کاشانه دلم را از اجناس در تخته بی رواج بسته در خوت گرد گسار

تو بر تو بر رخ نشسته وا پرداخت شرح اجناس موصوف در تخته بی رواج بسته جمله

صفتیه در خوت موصوف گرد گسار تو بر تو نشسته جمله صفتیه و اجناس قیمتی را که در تخته

نگاه میدارند چون تخته مشروع و تخته شال و جز آن وا پرداخت ای خالی کرد هم تا به

پشت گری بخت بلند و طالع ارجمند ره بعظمت کده تعریفش یافتم و باقبال نیروی قوی پنجگی

سعادت دست او باررا بر تافتم شرح پشت گری مدد فاعل این فعل فیض ثنا سنجیست

هم توصیف دکانهایش که هر یک لطافت بنیاد و نزهت سرشتست حیرت افزای

غیرت فرمای هشت بهشت بکلک عدن سالک نگاشتم و گلشن گلشن گل انتفاع

چیدم و دامن دامن گوهر تمتع برداشتم ح برتافتم ای بپیچیدم دعدن بفتحتین نام

چشمه ایست مروارید خیزم و به هر هفت شاهد دلفریب سخن پرداختم و آوازهٔ زیبایی خوشی

بهفت کشور رونقش جهت انداختم ح هر هفت آرایش آنکه بهندی سات سنگار گویند

م خواستم از دریوزهٔ در فیض الهی پنج گنج فراهم آورده بآبیاری فضل نامتناهی پنجاب

دانش را معمور کرده ح خواستم ای خواست من یعنی خواهش من پس لفظ خواست

حاصل بالمصدر است از خواستن و در ترکیب مبتداست لطف الهی صفت فیض و

نامتناهی صفت فضل و لفظ پنج گنج فراهم آور دبصیغهٔ ماضی و پنجاب دانش را معمور کرد

خبر آن پنج گنج معروف و نام خمسهٔ نظامی رحمه الله و پنجاب دانش باعتبار حواس خمسه

گفته که دانش تعلق بحواس دارد م کهن دکان اندیشه ام فتح الباب تازه یافت و

چار بازار ارکانم زیب بی اندازه ح چار بازار ارکان باعتبار عناصر اربعه ارکان

اعضا را گویند م سه برگهٔ سخنم سبزی و تازگی گرفت و گلشن سبز بختیم بلند آوازگی

ح سه برگه نام گلیست و سخن را سه برگه قرار داده باعتبار سه حرف لفظ سخن م

صیت هنرمندیم باطراف گیتی رفت و سه بعد عالم بالا را فرو گرفت ح سه بعد

طول و عرض و عمق و این ترکیب جسمست م عمری در خلوت من و دل و دیده باهم

نشستیم باتفاق یکدیگر از خامهٔ شگرف کار و اندیشهٔ اعجوبه نگار بحسب دلخواه دو فو

تد عالقوسین اوصاف این عشرهٔ مبشرهٔ کامله و صحیفهٔ قدر و جلال بستیم ح

این سه شهر را که مشتمل بر ده بازار است عشرهٔ کامله و صحیفهٔ قدر و جلال قرار داده دعا

باید دانست که از ابتدای کلام به هفت شاهد دلفریب سخن پرداختم تا اینجا صنعت
سیاقة الاعداد و در شکارگاه رسیده به هفت و شش جهت و پنجاب دانش و چهار ارکان
و سه بعد و دو دیده و یکدیگر و عشره و کامله و عقول عشره آورده شاعری درین
صنعت دو بیت دارد و از یک تا ده بترتیب در آن می شمارد ه یگانه که دو
کون و سه روح و چار طبائع ز تو گه پنج حس و شش ارکان ستایع اندر او را ز
ز هفت ز دوزخ اگر سوی هشت خلد گراید ز نه سپهر به ده نوع میرسد خبر او را ز
تحفه نماند کو زان بیتی دو بیت برین وزن است مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ه نهال گل افشان
قلم گلزار رقم چون گلشن درس را آرایش داد عقول عشره لسان سوسن ده زبان
زبان با حسنت و آفرین برگشاد ح احسنت آفرین و شاباش ه دماغ زکام
فرسوده نشاطم عطر آگین و معطر گردیده و نهال مرده خشک گشته انبساطم سبز و بارور
ح ضابطه ست که در دماغ بسبب زکام خوشبو نمی آید دماغ نشاطمن که زکام
داشت زکام او رفع گردید و دماغ معطر گردیده ه شخص هنرمندیم به تشریف قبول از
رسید و فرق اعتبار بلباس تفاخر از گریبان چرخ اطلس کشید ح سرمدی همیشگی
چرخ اطلس عرش ه از سر بختی و فیروز طالعی سرخروی جاوید گردیدم و رخت بخت
از کنج خمول بدکان روشناسی کشیدم ح خمول گمنامی روشناسی معروفی و مشهور
ه از اینجا که از دولت روزافزون و سعادت گوناگون خیال ستایش والایش در سرای دماغ
بید و بخت فرخنده اثر و طالع فرخنده فر برای طلسم مضمون بستن بر گنج هنر بیره بردم

ح بستره برداشتن ای مستعد و آماده شدن م در بادریا جواهر محامد بلند و مناقب

ارجمند سشش سکروحانه بالاس تفکر شغم دگر انجانی را که از وی بار گریبان گیر بقدر گام

بود خیر باد و دعا گفتم ح سکروحانه ای شاعرانه و چابکانه سکروح آن را گویند

که از علائق دنیا آزاد باشد و بهمه حال راضی و خوشنود باشد و تن را از نور ریاضت

چنان مصقله دهد که بمنزله روح گردد خیر باد وداع و رخصت کردن و دعا گفتن باختتام

رسانیدن چیزے

م

شرح پنج رقعات

بسم الله الرحمن الرحیم

نغمه سنجی بلبل نوایان معنی رس بدم کشی حمد نغمه آفرینیست که قانون وجود بشر بمضراب
لَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ اٰدَمَ نواخته اوست و ترانه ریزی هزار داستان زبان نکته سرایان
خجسته نفس به نعت فصیحی ست که نقش اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ ساخته
او اما بعد برگزیده خاطر راست اثر ترنم شناسان مقام بلاغت و زمزمه سنجان
بزرگ آهنگ آوازهٔ فصاحت مخفی نماند که بندهٔ قلیل البضاعت ممتلی بگناه خفی و جلی فضل علی
الراجی الی رحمة ربه الرحمن عرف فجو خان بتکلیف خلاصهٔ احفاد رسول و زبدهٔ اولاد
بتول برگزیدهٔ خاندان مصطفوی منتخب دودمان مرتضوی سید محمد علی رضوی در سنه
یکهزار و دو صد و چهل و پنج از تسوید حواشی زمانه بازار فراغ یافته بتحریر حواشی پنج رقعه می پردازد
امید که از گوشه نشینان مقام راست بینی و بزرگ منشان راه انصاف گزینی آنست
که نظر بر عرق ریزی این نحیف فرموده عطوفت جبلی و مراحم ذاتی را مدنظر داشته از
جاره حد انصاف درنگذرند و سهو و خطا را معاف دارند والله المستعان هم

شهید تبسم دیت عشوه خون بها مقتول رنگین مطلب شیرین مدعا ح یعنی من شهیدم

چنان شهید که دیت من تبسم معشوق ست و عشوهٔ او خون بهای من شهید موصوف
تبسم و دیت صفت اول و عشوه خون بها صفت بعد صفت و من مقتولم چنان مقتول که مطلب
من رنگین ست و مدعای من شیرین که آن توجه معشوق ست که دربارهٔ قتل من دارد و این علت
را ارباب صنائع و بدائع تنسیق الصفات نامند هم نخل تابوت لستهٔ کوی بوالهوسی گل
تمنا نچیدهٔ گلشن مدعا رسی ح نخل تابوت لسته نوعی از آرایش تابوت مثل سرو و جا در کلها که
پیش پیش تابوت برند و هم بالای تابوت دارند یعنی من آرایش آن مردگانم که در کوچه
بوالهوسی مرده اند و نیز در ولایت رسمیست که مرده را در تابوت گذاشته زیر درختی
میگذارند و بعد لمحه از انجا تا بدفن میبرند و بعد دفن باز آن تابوت را زیر درخت مذکور نگاه
میدارند تا کسی میوهٔ آن درخت نخورد و بدین همین واند پس میگویند عاشقانیکه در زعم خود بهوس
فنا فی المعشوق می زیند و بآرزوی وصل محبوب رنجها میکشند و آخر بمراد نمی رسند و بمراد
نارسیده می میرند من بمنزلهٔ نخل یعنی آن درختم که تابوت اینچنین مردها را در انجا میگذارند
یعنی من نخل اینچنین کسان بمراد نارسیدگانم و بدین هم نشاید که کسی گرد من گردد و معنی
دیگر آنکه نیز رسمست در ولایت نخل ماتم که نوعی از آرایش مخصوصست برای مرده می بندند
باین نحو که در عشرهٔ محرم می سازند و در پیش پیش تابوت میبرند پس میگوید که من آرایش
تابوت آن کسانم که فنا شدگان کوی بوالهوسی اند یعنی من نخل سر راه آنانم که بمراد نارسیده

ای از گلستان مراد گلی نچیده هم ماتمی شهید گلگون کفن اشک ارغوان لسته نوحه گر حلقهٔ
مصیبت زدگان قتیل خونین پیراهن لخت جگر ح ای من ماتمدار آن شهیدم که کفن او گلگونست

از اشکهای سرخ و ارغوان بستر صفت اشک ست و من گریه کننده ام بران گروه
مصیبت زدگان که کشته شده اند و پیراهن شان خونین شده ست از لخت جگر یا آنکه
شهید گلگون کفن و اشک ارغوان بستر صفت ماتمی باشد و قتیل خونین پیرهن صفت
جگر صفت نوحه گرم بسمل تفته جگر کربلای با تشنه لب در آب فرات چشم آشنا
ح چون این رقعه در لزوم محرم نوشته ست تمام رعایت آن می نماید بسمل
مذبوح را گویند در حالت تپیدن و میگوید که من تشنه لب هستم طرفه تشنه لب که در آب چشم
کربتک ست شناوری می نمایم و تشنه لبم م دل افگار از تیغ جفا سینه ریش جان
نثار از ننگ تهیدستی سر در پیش ح یعنی دل افگارم و از تیغ جفا سینه ریش هستم
و باوجود آنکه جان نثارم خجلم که هیچ چیز لائق معشوق نثار نکردم و لفظ نثار و تهی بضم اول
هم درست ست و عبد الحسینی محشی فرهنگ رشیدی لفظ تهی را بهر سه حرکت نوشته م
تلخی جان دادهٔ اندیشهٔ آزردگی بازوی قاتل شیرین شمائل بخاک و خون تپیده جسته
مقتولان دست نگردن مقصود حمائل ح یعنی من که آرزوی جان دادن در دل داشتم
چون آرزو بحصول انجامید اندیشهٔ بخاطرم گذشت که در وقت کشتن من بازوی قاتل
من که شیرین شمائل ست البته آزردگی و تصدیع کشیده باشد پس از وقوع این اندیشه
تلخی مرده ام و از کشته شدگانی که دست نگردن مقصود حمائل دارند یعنی بمقصود رسیده اند
این چنین میسر نیست حسرت کشیده بخاک و خون تپیده ام ای مغرورم م هداغ مصیبت
زدگان خاک کدورت و غبار حرمان بر سر افشان همدرد ماتمیان از لخت جگر گل بدامان

ح یعنی من هم داغ ای شریک آن مصیبت زدگانم که خاک کدورت و رنج و غبار بی نصیبی
بر سر خود می پاشانند و همه روز چنان ماتم داران هستم که از لخت جگر خود گل بدامان میدارند
یعنی چنان میگریند که از راه چشم جگر پاره پاره شده بر دامن ریخته شود م داغ بدل سوختن
آتش دوزخ شرر مظلومی الف بتن کشیدهٔ تیغ تام اثر محرومی ح داغ بدل سوختن
کنایه از داغ پیدا کردنست ضابطه ست که چون چیزی از آتش سوخته میشود داغدار
میگردد پس میگوید که من هم داغ بدل پیدا کرده ام لیکن از آن آتشی که دوزخ پیش او
یک شررست و آن آتش عبارت از مظلومی ست و الف بتن کشیدن عبارت از
زخم ست که بصورت الف بر سینه میزنند چنانچه اکثر در ماه محرم بعمل می آرند پس محرومی
یک تیغ ست که تمام اثر دارد و من از آن تیغ بر تن خود الف کشیده ام یعنی زخمی ام
م مجروح خسار ناخن الماس کار غم نعل بر بدن بریدهٔ شمشیر زخم بار الم ح یعنی
من از ناخن غم که الماس کارست یعنی کار الماس میکند مجروح خسار شده ام و نعل بر بدن
بریده ام از شمشیر الم که زخم بارست نعل بر بدن بریدن عبارتست از زخمها که شکل نعل بود
بر بدن ای زخمی کنند م آستان بوس فرق تشویر پیش افکندهٔ گنج گوهر اشک در آستین
سر باز جان تحفه بر عرق انفعال بر جبین ح ای آستان بوس آمده ام و سر پشیمانی در زیر
افکنده ام و گنج گوهر اشک در آستین موجود دارم و بازنده سر هستم و تحفه برندهٔ جانم
اما عرق انفعال بر پیشانی دارم که هیچ خدمت بجا نیاوردم م خدمتگار سرخجلتی از کم خدمتی
شرمسار خاکسار عذر روان هدیه گرد خجالت بر عذار ح ای خدمتگارم چنان خدمتگار

که سر خود را خدمت یعنی نثار ما و معشوق کرده لیکن از کم خدمتی شرمنده ام حاکسارم جان
که نقد جان تحفه منست با وجود اینچنان خاک خجالت بر رخسار خود دارم عذر یکسر مین جان

م شهید بخاک و خون افتاده تر زبان سپاسداری بخت بلند مقبول چشم امید بدید

قاتل گشاده رطب اللسان شکرگذاری اقبال ارجمند ح درین فقره دو سجع است یکی
افتاده و گشاده دیگر بلند و ارجمند یعنی من شهیدم چنان شهید که بخاک و خون افتاده ام
با وجود این معنی ادای شکر بخت بلند خود تر زبانم که باین دولت رسیدم و چنان مقبول
هستم که چشم امید بدیدار قاتل گشاده تر زبان شکرگذاری اقبال بخت مبارک خویش هستم

م مجروح نیان معدن می نمک بگردن از آن لعل نمک بر جراحت بار شکر ترزبان

گلشن گلشن بار منت بر فرق از آن نهال عشوه بار ح مجروح جانم اما بسیار حق نمک
بر گردن خود دارم از آن لب که بر جراحت من نمک میبارد لعل نمک بر جراحت بار علم است
یعنی لب که نمک بر جراحت بارنده است و چون بسیار بار منت از آن قد عشوه بار

بر سر دارم لهذا الشکر ترزبانم م از عهده بر نیامده از صد یک شکر راحم شایان متعهد

گشته هزارم حصه سپاس عنایت نمایان ح یعنی از عهده شکر یکی از صد مهربانی
ممدوح نمی توانم بر آمد و هزارم حصه سپاس عنایت نمایان او را بر ذمه خود نگرفته ام
شایان بمعنی لائق متعهد ذمه دارد و سراغ کننده و در پی شونده نمایان به پایان

ظاهر م با صد جان تشویر تقصیر در موقف ادب سر در پیش ایستاده و روی نیاز
بر آستان مغفرت بکان معذرت آورده و نور شرمگسته می نهاده ح شرمنده تشنای

موقف بفتح اول جای ایستادن حاجیان در کعبه تسرو پیش ایستادن یارب ایستادن

و مراد از شرمندگی هم هست مغفرت آمرزش معذرت بر وزن مغفرت عذرخواهی م

دامن عذرخواهی از کف عجز فرو نگذاشتند و نظر حجاب آزرم پیشه از پشت پای خجالت و

انفعال بر نداشتند ح حجاب شرم آزرم تقدیم رای بجمه صلح و جام دریا دریا اشک

ندامت از چشم تر دامن می بارد و چشم آمرزش و بخشایش جرائم و معاصی از الطاف

فیض بزم حضور کرامت ظهور والا اندوختگان و مراسم و لوازم عفو گناه بخشای و عصیان

زدای از محفل رحمت منزل معلی آموختگان میدارد ح یعنی امید آمرزش از مهربانی

آنها که از مجلس حضور کرامت ظهور والا فیض اندوختگان اند و از محفل رحمت منزل معلی مراسم

و لوازم عفو گناه بخشاینده ست آموختگان هستند میدارد میبارد و میدارد خبر

یعنی مشک چنین و چنانم اشک ندامت از چشم میبارم و چشم آمرزش میدارم م

این سر در گریبان تشویر و پا بدامان عذر تقصیر نظر بکردار نا صواب و گناه بی حساب خود دلند

حیا فرق تا قدم میگذارد ح یعنی مشک سر در گریبان پشیمانی و پا بدامن عذر تقصیر دارم

نظر بر افعال نا صواب و گناه بی حساب خود کرده بسبب حیا سر بر قدم میگذارم م

از اندیشه اندوه پشیمانی میکاهد ح و از پشیمانی میکاهم م و بزبان عاجز ترجمان عذر

تقصیرات بکار نمی خواهد ح عذر یکیک تقصیرات که ذکر خواهیم نمود هم از جهانگیر تقصیر میکنم

مشربی در عالم سیاه مستی از باده محبت و دست جرأت بدامن خیال سراسر جلال و نخوت

ح یکی از آن تقصیرها آنست که از دیوانه مشربی در عالم بد مستی شراب محبت دست جرأ

ندد این خیال سراسر جمال آویختن خیال بمعنی صورت و شبیح و آنچه در خواب دیده شود

و صورتیکه بازیگر از پس پرده بنماید تقصیر دوم م و بآن رنگین صحبت نازک مزاج رنگ تکلیف

مجلس آرائی و بزم پیرائی ریختن ح رنگین صحبت معشوق رنگ ریختن بنیاد ساختن

یعنی بآن معشوق که نازک مزاج ست تکلیف مجلس آرائی دادن و بآن خیال این سخن گفتن

کردمی باش کمال تقصیر ست تقصیر سوم م و از حیله آفرینی و بهانه سازی بر بستر جا گرد از

ناتوانی افتادن و کلک لب نازنین را که بار تبسم و بوی گل بر و گرانی می کند تصدیع عیادت

غائبانه دادن ح ای از راه حیله سازی و بهانه پردازی خود را بیمار ظاهر کردن به نیت آنکه

محبوب غائبانه بیمار پرسی نماید و لب نازک او را که تبسم و بوی گل را بار خود داند تصدیع دادن

تقصیر چهارم م و از شکوه تلون مزاج نازک طرح تغیر ریز رنگ بر چهرهٔ ادب شکستن و از گلهٔ طبع

شوخ رنگ آمیز گوناگون نقش آزردگی بر صنم کدهٔ خیال بستن ح تغیر ریز صفت مزاج است

رنگ بر چهرهٔ ادب شکستن یعنی ناخوش کردن این تقصیر چهارم ست و بر طبع

رنگ آمیز معشوق که شوخ ست از باعث گله گذاری آن رنگارنگ نقش آزردگی بر تختهٔ خیال خود

بستن این تقصیر پنجم ست م از کثرت بیتابی شوق زنجیرهای زورآزمای بسوی خیال

گرم دیدن و از روی گستاخ کاری رنگ بر روی حیاپرورش بصد رنگ بیدماغی

از حالی بحالی گردانیدن ح یعنی از افراط بیتابی شوق که خایندهٔ زنجیر و آزمایندهٔ زور ست

بطرف خیال که بازیدهٔ نزاکت ست گرم دیدن این تقصیر ششم ضمیر شین حیاپرورش

بسوی خیال ست آن از حالی بحالی گردانیدن ای متغیر کردن این تقصیر هفتم ست م بر دست

کرم افزای جرم کاه لفظ مغفرت تقصیر دوختن و لعفو عاشق گناه طرز آمرزش و تیز
تجباشش آموختن ح بردست ای بردست معشوق باوصفیکه جرم کاهنده
وکرم افزاینده ست امید مغفرت داشتن تقصیر هشتمست وبخشش اوله عاشق
گناهست طرز آمرزش آموختن تقصیر نهمست مم وبی عذر خواهی نثار تحفهٔ محقر
وخدمت مختصر جان بر آن آستان پیش کشیدن و با هزاران درد طلب ناخوانده
بدان در رسیدن ح نثار بمعنی لبسیار تحفهٔ جان که خدمت مختصر و تحفهٔ محقر
بر آستانهٔ آن معشوق بردن و با هزاران درد طلب ناخوانده بدان در رسیدن
تقصیر دهمست و با هزاران صد طلب عالم اضطراب ناطلب کرده بر دروازهٔ آن
معشوق رفتن تقصیر یازدهمست مم وگستاخانه مولد سوی ادب گردیدن وزبان
تزریق بیانی گشادن وتشبیه آن لب روح افزا به آبجایتیکه در راه جان بخشی جان داده
وباو نرسیده دادن ح مولد پیدا کننده ودر نسخهٔ دیگر بجای مولد موله بضم میم و
کسر لام بمعنی واله شونده سوی بضم سین مهمله زشتی مولد سوی ادب گردیدن
همه لفظ مجموع عبارت از بی ادبی نمودن تزریق بروزن تفعیل مشتق از زرق بمعنی مکر
وبیهودگی زبان تزریق بیانی گشادن مجموع بمعنی گفتگوی مشهوره مکار و بیهوده کردن
این تقصیر دوازدهمست حاصل اینکه مقتضای ادب نیست که بدون طلب معشوق بر
دروازه اش حاضر گردد وچون همچنین کرد پس ترک ادب بوقوع آمد وبقول بعضی
باعتبار اینکه از باعث ترک ادب شرمنده خواهد شد پس عرقی که بر پیشانی او خواهد آمد

گویا روشوی خواهد شد پس گستاخانه عاشق این نقصی شدن یعنی شرمنده شدن از باعث
بی ادبی از جملهٔ تقصیرات ست انتهی وقتی راست می آید که بجای مولد سوی ادب گشتن
مولد روشوی ادب گشتن باشد چنانچه در نسخهٔ دیگر ست هم جانب عزیز پایه شناسی نگاه
داشتن و جان نازنین قاعده دانی بخون غلطانیدن و خاطر نازک ادب شکستن یعنی خیال
بوسه بر آن پای از ناز بر زمین فرو نیای که پشتش از بار نکهت سمن افگار گردیده و در کفش
رگ گل مانند خار خلیده در عالم خیال بستن ح جانب نگاه داشتن حفظ مرتبه نمودن
یعنی پایه شناسی که جانب عزیزست پس اینجانب را نگاه نداشتن تقصیر سیزدهم
قاعده دانی آنرا گویند که ترک ادب نشود و اگر بخلاف این عمل آید جان قاعده دانی گویا
قتل کرده است و بسبب ترک ادب ادب را رنجیده خاطر نمودن که خاطر نازک دارد این تقصیر
چهاردهم ست پس آن تقصیر کدامست که خاطر ادب ازو رنجیده میشود خیال بوسه گرفتن
آن پای معشوق در عالم خیال بستن و پای آن چنان نازک ست که پشت آن بسبب بار
نکهت گل سمن زخمی میگردد و در کف آن پای رگ گل مانند خار می خلد پس در عالم خیال بوسه
گرفتن آن پای از تقصیرات ست هم عذر رنگارنگ آزردگی بازوی آن قاتل شیرین ادا
نخواستن و بساط بوقلمون پوزش بهزار رنگ نیاراستن ح ای در وقت کشتن
عاشق ببازوی معشوق تصدیعه میرسد پس عذر این تصدیعه نخواستن تقصیر پانزدهم و پوزش
که بساط بوقلمونست بهزار رنگ آراسته نکردن تقصیر شانزدهم ست هم دور از آن
رخسار دلفروز جانب مهر و ماه دیدن و باین گناه ناسزا پای نگاه بزنجیر موج اشک نکشیدن

ح یعنی در هنگامیکه از رخسار دل فروز معشوق دور شده بطرف مهر و ماه دیدن تقصیر هفدهم ست و نگاه را از باعث این گناه که بسوی مهر و ماه بدون معشوق ملتفت شده در زنجیر اشک کشیدن تقصیر هجدهم ست هم در تصور قامت قیامت خرام پای در افتادن و در خیال آن تن گلبرگ بستر چشم بر روی گل نهادن ح ای سرو را قد معشوق تصور نموده در پایش افتادن قیامت خرام صفت قامتست این تقصیر نوزدهم ست و در خیال تن آن محبوب که گلبرگ بستر اوست چشم بر روی گل گشادن یعنی گل را چهرهٔ معشوق تصور نمودن این تقصیر بستم ست هم و اندیشهٔ چهره برافروختگی غیرت طبع غیور را بخاطر نا آباحت فهم جا دادن و بشرح ملال هجران محشر توامان پرداختن و ازین رهگذر غبار کدورت در صفو کدهٔ دل صفا منزل بلند ساختن ح ای طبع معشوق که غیرت نا گشت گل را بخود نسبت دادن عیب میداند پس اندیشهٔ چهره برافروختگی محبوب نه نمودن تقصیر بست و یکم ست و ملالیکه محشر توامانست یعنی با محشر همزاد ست بشرح چنین ملال پرداختن تقصیر بست و دوم ست و از سبب شرح دادن ملال خود در دل آن محبوب که صفو کدهٔ صفا منزل ست غبار کدورت بلند کردن تقصیر بست و سیوم ست هم از سرمهٔ سیاه بختی که از و نفس در گلو گره گردیده و ازین راه ناله بلند آهنگ به گل گوش آن بیدرنگی پردهٔ نازکه صوت بصد برگ گل بچهٔ بلبل گوش او گران ست نرسیده شکر گذار نمودن و زبان سپاسداری گلگونهٔ اشک که چهرهٔ زعفرانی را ارغوانی ساخته و رنگ طرح شگفتگی در گلزار خاطر آن نوبهار لطافت بار که لذتند و زیدن نسیم ارغوان چهره آتش

همرنگ زعفرانست انداخته نگشودن ح ای سیاه‌بختی که شیرازهٔ سرمه‌ست و از بهر
گلو بندی می‌شود یعنی از این سیاه‌بختی گلوی من از آه و ناله بند شده است و تا بمعشوق نرسیده
بالیستی که شکرگذار این سیاه‌بختی میشدم چرا که اگر آه و ناله میکردم معشوق رنجیده می‌شد
پس این سیاه‌بختی از رنجیدگی معشوق باز داشت بلند آهنگ صفت ناله یا در نسخهٔ دیگر
بجای گل گوش پردهٔ گوش یعنی پردهٔ گوش معشوق آواز که بلبل در صد برگ گل نهفته است
گرانست پس اگر نالهٔ من بگوشش میرسید چه قدر گرانی می‌کشید شکرگذار آن سیاه‌بختی
نشدن تقصیریست و چهارم است پردگی صاحب پرده که مراد محبوب باشد و شکرگذاری گلگونه
اشک نکردن تقصیریست و پنجم است که چهرهٔ زعفرانی را ارغوانی ساخت صفت اشک است
یعنی چنان اشک که چهرهٔ عاشق را که زعفران گون میباشد ارغوانی یعنی سرخ ساخت یعنی رنگ ارغوانی
من طرح شگفتگی در خاطر محبوب انداخته که بیشتر از رنگ من که دال بر عشق است محجوب میشد
الحال که چهره‌ام سرخ گردیده شاد شد که آن تهمت معشوق بدر رفت نوبهار عبارت از
معشوق لطافت مار صفت آن باقی جملهٔ صفت ای خاطر آن معشوق چنان نازک است
که رنگ سرخ چهرهٔ او از صدمهٔ نسیم زرد می‌شود هم از یمن اقبال بی‌زوال عشق فیض جاوید
اندوختن و برای رفع اصابت عین الکمال بهر ناتوان بین سپند نسوختن ح یمن
برکت اقبال عشق که بی‌زوال است رفع بمعنی دفع اصابت بالکسر پیوستن و رسیدن عین
الکمال نظر بد یعنی برای دفع چشم بد آنها که ناتوان بین است سپند نسوختن تقصیریست ششم است و
هم و بهر برگ زعفران با خامهٔ رگ گل از خون دل نامهٔ رنگین متضمن احوال سرشک لاله گون

نگاشتن و همراه قاصد صبا به بزم نگارین بهار تزئین ارسال داشتن ح برگ ارغوان

نامه عذر ساخته و برگ گل را بمنزلهٔ قلم نموده و خون دل را بمنزلهٔ سیاهی کرده نامهٔ رنگین

ای بعبارت مرغوب مشتمل بر حال خود نوشتن تقصیریست و تهمت صبا را که پیغامبر عاشقان است

قاصد قرار داده در بزم نگارین مجلس معشوق بهار تزئین صفت آن ارسال داشتن ای

فرستادن تقصیریست و تهمتیست م وگل چنان نوآئین گلشن حضور فصل بهار سرور را

از کیفیت ماجرای خونبار اشک خونین غافل و بیخبر پنداشتن میخواهد ح یعنی حضور معشوق

که نوآئین گلشن سرور و فصل بهار آنجا موجود است گل چنان آن گلشن بزم را ای فیض یابندگان

مجلس او را غافل از کیفیت ماجرای خونباری اشک تصور نمودن و ضابطه است که چون

کسی را کسی فراموش می سازد البته طرف ثانی باو می نویسد پس مراد آنکه چون خط

بجانب معشوق روانه سازم پس او را از احوال خود غافل پنداشته باشم این تقصیریست و

تهمت می خواهد عذر است یعنی عذر یک یک تقصیر که تعلم آمده است میخواهیم از تجاهل تفصیل

قسم است م اینها پیدان دیت بحل کرده از قاتل شکر گذارد مقتولان خون بها بخاطر

نیاورده از خونریزی است پاسدار ح یعنی قسم آن شهیدان که دیت را گذاشته از

قاتل شکر گذار هستند این قسم اول است و قسم آن کشتگان که خون بها را بخاطر نیاورده اند

یعنی خون بها نمیخواهند و از قاتل شکر گذارند این قسم دوم است بحل بکسر موحده بمعنی

عفو خون ریز ترکیب قلب ای ریزندهٔ خون مراد قاتل م بجان تحفه بران عرق عرق تشویر

و سر خدمت او را ان انفعال پذیر ح قسم آنها که جان را تحفه تصور نموده نزد معشوق میبرند

وازخجلت تهی دستی در عرق نشو پر غرق می شوند این قسم سیوم ست قسم آنکه سر خود را
تحفه می آرند و شرمسار اند این قسم چارم ست در نسخهٔ دیگر بجای خدمت خدمتی با ضافه
آمده بمعنی تحفه که برای بزرگان برند هم بخوش نشینان نگارین گلشن ابیات و گل چینان رنگین
چمن شهادت ح قسم پنجم آنها که خوش نشینان اند در گلشن ارادة اند که نگارینست
و قسم ششم آن کسانیکه از چمن رنگین شهادت گلچینی میکنند ای در راه خدا جان خود را
بطوع و رغبت فدا کنند هم بشهیدان خون بها فراموش دامن بخون دیت نیالوده و مقتولان
با پاس هم آغوش چشم بر روی قاتل نگشوده هم قسم هفتم آن شهیدان که خون بها را
فراموش ساخته بحصول و رجا دیت را از جان گذشته اند و دامن خود را بدان سبب به
خون نیالوده کرده اند ای بالکل خواهان دیت نیستند و در نسخهٔ دیگر نیالوده ست و معنی
آن ظاهر قسم هشتم آن کشتگان که با امیدی هم آغوش و چشم بر روی قاتل نگشاده هم
بزنم جان در خون نشینان بیچارگان سینه چاک و درد آب از چشم چکان آوارگان
چشم نمناک ح قسم نهم آن زخم که بیچارگان را جان در خون نشانیده ست و قسم دهم
آن درد آب که از چشم آوارگان غمناک می چکد یا معنی آنکه قسم آوارگان چشم نمناک
که از چشم خود درد آب چکانیده هستند هم نوای جگر خراش مرغان گم کرده آشیان و
نالهٔ صبا پاش غریبان مهجور از خان و مان ح قسم یازدهم آواز جانوران یکه گم کرده اند آشیان
خود را و قسم دوازدهم ناله که صبا پاشنده ست و آن ناله از کیست از غریبان که از خان
و مان جدا شده اند هم بحسرت کهن ناسوران لذت تنگی با پرسش درد و تازه بختان داغ

از دیر باز به باز و نعم با لوس ح قسم سیزدهم کهن ناسوران مراد از عاشقان کهنه از
زندگی مایوس صفت شان قسم چهاردهم ورود آن کسانیکه تازه بمحبت افتاده ابتدای تازه
عشق در زمین اند و از مدتها باز و نعمت الفت گرفته شده اند بودهم لب سر در پیش افکنده
انفعال پذیر و نظر بر پشت پای خجالت دوختگان صاحب تقصیر ح قسم پانزدهم آن کسانیکه
بسبب شرمندگی سر در پیش دارند قسم شانزدهم آن کسانیکه نظر بر پشت پای دوخته اند
چراکه صاحب تقصیر اند بو الانظران چشم از حاسدان وام گرفته در سراپای خویش نگر
شگفته رویان تندخوئی از ستیزه بعاریت خواسته با عالم بطریق صلح و با خود براه
گام زن و بی سپر ح قسم هفدهم آن والا نظران که چشم زیربین از دشمنان قرض
گرفته در سراپای خود عیبهای گرند قسم هجدهم آن شگفته رویان که تندخوئی را از ستیزه کاران
عاریت گرفته با تمام عالم بطریق صلح پیش آمده با خود بجنگ اند گام زن سعی کننده
بی سپر بضم سین مهمله و فتح بای فارسی راه رو دو دونده هم با اشک از چشم ورد چکیدن
و نشتر در جگر محبت خلیده ح قسم نوزدهم اشکیکه از درد چشم چکیده است قسم بیستم
نشتریکه در جگر محبت خلیده است ای خود محبت را بی قرار نموده است نشتر بکسر نون مخفف
نیشتر یعنی معروف هم براه صعب گذاری رهنمای وادی آوارگی و دشت جگر سوز جان
فرسای بیچارگی ح قسم بیست و یکم آن راه که گذار و صعب است ای گذشتن ازین راه
مشکل است و چنان راه که بی راه نما است یعنی کسی در آنجا رهنما نیست و آن کدام راه است
آوارگی است قسم بیست و دوم آن دشت که جگر سوز و جان فرسا است و آن بیچارگی است

م کشتی شکستگان چار موجهٔ طوفان بلاخیز خون و موجه از سر گذشتگان طغیان دریای
شور انگیز اشک لاله گون ح قسم است و سیوم آن کسانیکه کشتی شکستگان هستند در میان
چار موجهٔ طوفان بلاخیز خون چار موجه محل خطر در دریا که کشتی از انجا بسلامت نمیرود و در انجا
موج از چار جانب می آید قسم است و چهارم آنانکه موج از سر آنها در گذشته بسبب
طغیانی دریای شور انگیز اشک لاله گون است م مهجوران دل افگار دریا در یا اشک حسرت بار
افگاران
و غریبان دور از یار و دیار پرکاله پرکاله جگر در کنار ح قسم است و پنجم آن مهجوران که دل
و بسیار اشک حسرت می بارند یعنی اشک کثیرترین اشک قسم است و ششم آن غریبان که از یار
و دیار دور شده و بدین سبب پرکاله پرکاله جگر در کنار دارند پرکاله پرکاله یعنی پاره پاره و لخت
لخت م معتوقان سر بر کف دست و بار فرق از دوش افگن و شهیدان بی سر و پا بر پای
تیغ قاتل زبان زخم بوسه زن ح قسم است و هفتم آن کشتگان که سر خود را تراشیده بر
کف دست نهاده اند و بار سر از دوش افگنده اند یعنی سر را نثار معشوق میکنند قسم است و
هشتم آن شهیدانیکه بی سر و پا هستند در پای تیغ قاتل بوسه میزنند چه زخم بصورت دهان است
و چون خون در آن زخم رفت گویا زخم بوسه تیغ گرفت م بقاتل بیرحم از استعفا و استشفاع
شفاعتیان سر قبول پیچیده و خونریز یک لحظه با عالمی بر طرف افتاده و از اراده
قتل بسمل برگردیده ح قسم است و نهم آن قاتل بیرحم که از طلب عفو و طلب شفاعت
سرعیان انکار کرده قسم نهی ام آن قاتل که یک لحظت از عالم بر کنار رست و از اراده
قتل عاشق برگردیده خونریز قاتل مراد از معشوق یک لحظت صفت او یک لحظت عبارت

از تمام و کمال طرف افتادن ای بکناره شدن م با آبله پایان راه دور و دراز وصول تمنا

و سرور هوایان دشت جانگداز حصول مدعا ح قسم سی و یکم آن کسانیکه در راه صعود

تنگ و دور و دراز ست آبله پا شده اند قسم سی و دوم آن سرگردانان که در دشت جانگداز

سرگردانند م بناتوانان قوی بازو و محتاجان بی آز ح قسم سی و سیوم بناتوانی که بظاهر

ناتوانند از روی عجز و خاکساری و بباطن قوی اند از راه ریاضت و معرفت الهی قسم

سی و چهارم بآن کسانیکه بظاهر محتاجند و بباطن از دنیا بی نیاز م برحمت گناه بخش که

صد جهان گناه بیکدم در خون نشانده و بعفو خطا آمرز که هر ساعت گرد تشویر از چهره

ظلم باستین عاطفت افشانده ح قسم سی و پنجم برحمت چنان رحمتست که گناه را می‌بخشد

و صد جهان گناه را در یک آن بخون فشانده است یعنی کشته است و قسم سی و ششم بآن

بخشش عطابخش که هر ساعت خاک ندامت از چهرهٔ عصیان باستین کرم می‌افشاند

م ببخشایشی که سر عصیان را در آغوش شفقت گرفته و بعفوی که در دنبال جرم پای برهنه

بجست و جو رفته ح قسم سی و هفتم ببخشایشی که سر عصیان را در بغل شفقت خود

گرفته است یعنی مهربانی فرموده است و قسم سی و هشتم بدان بخشش که در پس گناه بجلدی

بری و بجست و جوی گناه دوید تا آنرا بگیرد شفقت بفتح اول و دوم و سیوم مهربانی

و خاکساری بسکون ثانی هم آرند سعدی گوید است ۵ شفقت بنشانش از چهره

م احسان نکاران یاد احسان از دل فراموشش و سینه افگاران از حرف شکوه لب خاموش

ح قسم سی و نهم بآن کسانیکه احسان کار ایشانست یعنی که احسان میکنند و آن را از دل فراموش

می سازند و قسم چهلم بآن سینه افگاران که از حرف شکوه لب خاموش اند م بپاس
پرستان حرمان اند و تلخ عیشان شکر حنظل ح قسم چهل و یکم بآنها که ناامیدی را پرستش
می نمایند و امید آنها حرمانست و قسم چهل و دوم بآن تلخ عیشان که حنظل را شکر میدانند یعنی
دیگر آنکه چنان تلخ عیش هستند که شکر نزد آنها برابر حنظل ست م بجز بیکه عفو خواستگار
اوست و عفو یکه فرق گناه در کنار او ح قسم چهل و سیوم بآن جرم که عفو او را میخواهد و طلب
میدارد و قسم چهل و چهارم بآن بخشش که سر گناه در کنار اوست ای تسلی میدهد و مطمئن
می بخشد که مترس که هیچ نکرده م بآبله پایان سر در هوا و سرگشتگان پا بر جا ح قسم
چهل و پنجم بآن کسانیکه آبله پا هستند و سر در هوا سرگردان یعنی سرگردان یار سر در هوا
یعنی آنکه محبت معشوق میدارند و قسم چهل و ششم بآن کسانیکه بجای خود نشسته اند
و سیر عالم میکنند و آن عبارت از عارفان خلوت نشین ست م بشمع از تاب حسن
خویشتن آرا چهره برافروخته و پروانه که از گرمی عشق ناپروا سوخته ح قسم چهل و هفتم با
شمع که از تاب حسن خویشتن آرا چهره خود را افروخته ست و قسم چهل و هشتم آن پروانه
که از گرمی عشق که ناپرواست سوخته شده م بگل رسا انداز مقام ناز و بلبل سیر آهنگ
ترانه ساز ح قسم چهل و نهم بآن گل که در مقام ناز رساست و قسم پنجاهم بآن بلبل
خوش آواز که ترانه سازست سیر آهنگ کسی را گویند که آواز بلند و حزین دارد م بزخم بی
سپر تیغ جان شگاف غیرت و جراحت ناسور اثر تیر جگر دوز حسرت ح قسم پنجاه و یکم بآن
زخم که بی سپرست چنین زخم که از تیغ جان شگاف رسیده و آن تیغ جان شگاف غیرتست و

قسم پنجاه و دوم بآن جراحت که اثر ناسور دارد چنان جراحت که از تیر جگردوز است و آن جراحت
باشد هم بکریم جهان جهان آرزو بخشش خوی انفعال از جبهه فشان و جواد عالم مرلو دم
عرق خجالت از چهره چکان ح قسم پنجاه و سیوم به بسیار بسیار بخشنده که با وجود اینچنین
سخاوت عرق شرمندگی بر پیشانی دارد که هیچ نبخشیده ام و قسم پنجاه و چهارم بآن بسیار
بخشنده بنظر اینکه هیچ نداده ام شرمنده شده عرق شرمندگی از پیشانیش می چکد جواد بفتح
و تشدید واو مبالغهٔ جود یعنی بسیار بخشنده و درجهٔ جواد فوق سخی ست و جواد نام باریتعالی
جل شانه و اسپ تیز رو را نیز گویند هم باستغنای خود خرد را دل بر باد داده و نیاز هزاران هزار
منت بر جان ناز نهاده ح قسم پنجاه و پنجم بآن استغنا که بسیار دل را بر باد داده ست
و قسم پنجاه و ششم آن نیاز که بار احسان بر جان ناز نهاده ست دیجای داده و نهاده نسخه
داده و نیز آمده ست هم بمقتول تیز در عرصهٔ قتل تاز دو شهید شده شهادت خریدار و قاتل
دست و تیغ بخون آغشته از خون گرم بسمل افگار ح قسم پنجاه و هفتم بآن مقتول که در عرصهٔ
قتل گاه برای خریدن شهادت بآرزوی خود شهید شده و قسم پنجاه و هشتم بآن قاتل
که دست و تیغ بخون آغشته دارد و از خون گرم بسمل افگارش ای آبله ما افتاده م
بنجاکساران ای اعتبار و دشمن کامان دوستی شعار ح قسم پنجاه و نهم بخاکساران ست
و قسم شصتم بدشمن کامان ای خراب حالان که شعار آنها دوستیست هم بگرفتاران از بند
آزادی آزاد و اندوه کاران با خاطر ناشاد و شاد ح قسم شصت و یکم بآن گرفتاران که از قید
آزاد اند و قسم شصت و دوم بآن غمگینان که با وجود خاطر ناشاد و شاد اند هم بشهیدان برجان

پیچیدهٔ خونین کفن و قتیلان در خون غلطیدهٔ گلگون پیرهن ح قسم شصت و سیوم
بآن شهیدان که بر خاک و خون تپیده اند و خونین کفن هستند و قسم شصت و چهارم
بآن قتیلانیکه در خون غلطیده اند و لباس آنها سرخ شده هم بکوچک دلان بزرگ
حوصله و پیشین قدمان واپس از قافله ح قسم شصت و پنجم بآن خرد دلانیکه حوصله بزرگ
دارند و قسم شصت و ششم بآن کسانیکه بباطن از همه پیش قدم اند و بظاهر از همه
واپس هم بکریمان عذر نیوش پوزش پذیر و رحیمان زود عفو دیرگیر ح قسم شصت و
هفتم بکریم کنندگان که عذر نیوشند و پوزش پذیرنده اند قسم شصت و هشتم
بآن رحیمان که بزودی عفو گناه مینمایند و در خشم دیر می آیند هم که درین روز چهرهٔ مغفرت
افروز کرشمهٔ لطف بهانه طلب از سر جمیع تقصیرات این عذرخواه درگذرند بچشم رحمت
گناه آمرز جانب این پوزش گستر نگرند ح معشوق را قسم میدهد که ترا باین چیزها
قسمست که درین روز و آن چنان روزیست که چهرهٔ مغفرت رای افروزد و کرشمهٔ لطف
که یک بهانهٔ بخشش می طلبد تا بیامرزد از سر تمام تقصیرات من عذرخواه درگذرند پوزش
گستر علمیست مراد از خود میگوید هم و سراسر جرائم و معاصی این روی نیاز بر زمین معذرت
نهاده عفو فرمایند و بمصقلهٔ عاطفت زنگ خجالت و انفعال عصیان از آئینهٔ دل اخلاص
منزل بزدایند ح سراسر بمعنی سربسر و تمام یعنی تمام گناهان مرا که روی نیاز بر زمین
معذرت نهاده ام معاف فرمایند و بمصقلهٔ کرم چیزیکه آن زنگ از تیغ و آئینه دور نمایند
و بزدایند ای عاطفت شما که حکم مصقله دارد و آئینهٔ دل که اخلاص منزل است زنگ خجالت

وانفعال دارد بدان مصقله صاف شودم تا رحمت عکس افگن آئینهٔ نیاز و نیایش ست
و تقصیر محک استطلاع عیار بخشش و بخشایش ح این فقرهٔ دعائیه ست یعنی تا که
رحمت در آئینهٔ نیاز و نیایش عکس افگن ای ظهور نماینده ست البته کسیکه نیایش میکند
برو رحم میکنند و تا که تقصیر برای مطلع شدن عیار بخشش را محک ست یعنی از تقصیر کردن
احوال هر کس دریافت میکرد و این هم تا ابد الآباد جاریست پس حاصل اینکه تا که این وقیعه
باشندم صورت عفو جرائم در ضمیر آئینه نظیر حاشیه نشینان بزم حضور لا مع النقد بوجه احسن
جلوه گر باد ح در ضمیر که آئینه نظیر ست و آن ضمیر آن کسانیکه حاشیه نشینان بزم حضور اند
این جا نسبت ادب میگوید صورت عفو بوجه احسن جلوه گر باد رقعهٔ دوم که عاشق
بمعشوق نوشته در لزوم فرق و سر که در هر فقره رعایت
آن نگاه داشته م آب از سر گذشتهٔ بحر قلزم شمر سرشک دوری
فرق تا قدم سوختهٔ آتش برق شرر تاب مهجوری ح یعنی آب از فرق گذشته ام لیکن
از آن دریا که قلزم پیش او مانند چه بچه ست و آن گریهٔ جدائی ست و از سر تا قدم سوخته ام
لیکن از آن آتش که برق پیش او مانند شرر ست و آن آتش مهجوریست شمر بفتح شین معجمه
سکون رای مهمله چه بچه و آبگیر خرد و چشمه و حوض و تالاب م گل زخم بر سر زدهٔ
بهار گل افشان شهادت مشربی خار غار در پا شکستهٔ راه دشوار گذار مدعا طلبی ح ای شهادت مشربی
که بهار ست گل افشان گل زخم ای بهار را بر سر خود نهاده ام و خار غار در پا شکسته یعنی
من آنم که خار سیخ در پای من شکسته ست در راهی که دشوار گذار ست یعنی راهی که گذار در آن

دشوار است نه این راه رطب و یابس و آن راه مدعا طلبیست هم فرق از سجدهٔ مالامال

ارادت بر زمین سر افگندگی سجده ریز ساخته بل فرق تا قدم پیشانی گردید تا ادای سجود نیاز

پرداخته ح یعنی نه که چنین هستم سر خود را که بسبب سجده نمودن مالامال ارادتست بر زمین

سر افگندگی سجده ریز نموده ام بلکه از سر تا قدم پیشانی گشته برای ادا کردن سجود نیاز با

پرداخته ام و آن سجودیست که نیاز و عجز از آن پاشیده میشود ای ظاهر میشود هم در راه باریک

سخن چون شانه بفرق زنجیرمویان می درآید و موبمو احوال آشفته دماغی و پریشان حالی

نمود که مانند زلف آئینه رویان محتاج تشریح نیست بحلقه بگوشان آن سرحلقهٔ کج کلهان زرین

کمران وا می نماید ح در راه باریک سخن در می آید مانند شانه که در سر زنجیرمویان یعنی معشوقان

در می آید مو بمو ذره ذره آئینه رو معشوق حلقه بگوشان یعنی غلامان سرحلقه دار زرین کمران

معشوقان وا می نماید ای ظاهر میکند هم قاصد قطره زن سبکرو اشک را که از فرط روانی و قطره زنی

بفرق دویدن آغاز کرده میدواند و سلام عطربار که چون نسیم عنبرشمیم صحرای ختن مشام جان را

معطر گرداند ح یعنی قاصد چابک رفتار تیزرونده اشک خود را که از بسیار تیز رفتاری بسر

دویدن آغاز کرده است میدواند و چنان سلام که مانند نسیم عنبرشمیم صحرای ختن مغز

جان را معطر گرداند هم بآن فرق مشکبار که صد قافلهٔ مشک و صد ختن نافه بگردش گردید

میرساند ح سلام بآن فرق که مشکبار است میرساند صد قافله و صد ختن بعضی بسیار گردیدن

بعضی تصدق شدن هم بفرق سرگشتگان وادی ناکامی و آبله پایان دشت بی آرامی ح قسم بسر

آن کسانیکه در وادی ناکامی گشته اند و قسم آنها که در صحرای بی آرامی آبله پا اند هم از آن باز که

طالع برگرد فرق گردیدن روا از یاری و دمسازی برتافته ساعتی دل بیگانه از شکیب آرام نیافته ح
از وقتیکه نصیب بتصدق شدن برسر آن معشوق روی از یاری و دمسازی گردانیده ست یکساعت
دل من که بیگانه از شکیب و صبر ست آرام نیافته کاف که قبل از الف نون باز ست جواب قسم ست م
از آشنا روی تسلی نیافته ح ای از هیچ آشنا روی تسلی نیافته م حسرت آغوش از بسکه
خمیازه فرمای بر و دوش گردیده فرق تا قدم عضو عضوم برنگ گلبرگ از تند باد آه از هم پاشیده
ح از بسکه حسرت کرده ام که او را در آغوش گیرم و ازین باعث مرا خمیازه روی داد از سر تا
پای همه اعضای من مانند گلبرگ از تند باد آهم از هم پاشیده شده ست عضو بکسر اول و ضم اول نیز
هر دو آمده ست جمع آن اعضا م جدائی آن فرق مشکین و موی عنبر آگین که این دو بیت در ستایش
او واقع شده مثنوی بفرقش موی دام هوشمندان ٭ از و تا مشک فرق اما نچندان ٭ فراوان
موشگافی کرده شانه ٭ نهاده فرق نازک در میانه ٭ ح موشگافی دقت و دوربینی نازک ای فرق
نزاکت ست که در مشک نیست م فی نی چه میگویم از و تا مشک که سیاه و کم بهاست فرقهاست ولوا
با مشک نسبت دادن خطاست که مشک از آهو خیزد و او از هو بر است ح سیاه غلام حبشی
خطا معروف و نام شهریست ما بین هندوستان و ترکستان و مشک خوب در انجا میباشد
آهو معروف و بمعنی عیب هم آمده و صاحب جهانگیری بمعنی ضیق النفس هم آورده م هزار زخم
نمایان چون شانه بفرقم انداخته و هر زخم کاری را به ختن ختن مشک پر ساخته ح جدائی آن
فرق مشکین مبتدا هزار زخم نمایان خبر آن چنانکه در شانه چاکها میباشد همچنان زخم نمایان بفرق انداخته
ست ختن ختن بمعنی بسیار یعنی بتاثیر خوشبوئی آن موئیها هر زخم از مشک پر گردید م فراق آن

سرِ داستان مجموعهٔ زیبائی و سرلوح زیبا نسخهٔ رعنائی تا دست بدامن صبر این سرور هوا آویخته

ح یعنی تا که فراق او دست بدامن صبر من که سرور هوایم آویخته ست م از دستبردش خامهٔ گردار

سر بزانو مانده و چون اشعار از بین السطور گریبان چاک کرده و مانند حرف تازه رقم خاک بر فرق

ریخته ح ای دستبرد آن فراق خامهٔ گردار مرا سر بزانو داشته و ضابطه ست که چون حرف

تازه از سیاهی رقیق می نویسند خاک بر آن می اندازند تا خشک گردد من هم خاک بر سر خود

انداخته ام م تا آن شمع قامت سایهٔ لطف از فرقم برگرفته آتش جان سوز و تن گداز شمع وار

بسرم درگرفته ح یعنی از زمانی که معشوق که آن شمع قامتست سایهٔ لطف خود از سر من برداشته

آتش جدائی که جان سوز و گدازندهٔ تنست مانند شمع بسر من درگرفته م بدان گونه هوای یاد

آن دهان تنگ و میان نازک در شورشکدهٔ سرم پیچیده که از کثرت ضعف و ناتوانی تنم مانند

مو و فرقم چون گره مو گردیده ح بدان روش خواهش یاد آن دهان تنگ و کمر نازک در سر

من پیچیده که از کثرت ناتوانی تن من مانند مو و سر من مثل گره مو شده م و غم جانکاه هجر نوعی

در راحت بر رخم بسته و آب از چشم گشاده که هر موی مژه دیدهٔ دریا فشانم از گوهر اشک

ستاره رشک یاد از موی فرق بگوهر گرفتهٔ یاقوت لبان داده ح فاعل بسته و گشاده

هجرست و لفظ بستن و گشادن از اضداد است ای هر مژهٔ من بسبب قطرات اشک یاد از

موی فرق بگوهر گرفتهٔ یاقوت لبان میدهد و ستاره ریگ صفت گوهر اشک ست م بیش ازین

از بیم ملال نشاط آباد خاطر نازک ماجرای جدائی سرآغاز نمی کند و زبان لب بسر گذشت تنهائی

نمی گشاید و بهمین یکشعر که لبان موی فرق سرآمد اشعارست اکتفا نماید ح از خطر طول شدن

خاطر نازک کلفت طلا آباد ست ماجرای جدائی آغاز میکنم و احوال تنهائی را نیز بیان میکنم و بعد از

شعر چنانچه سر از همه مقدم این شعر هم از همه اشعار مقدم ست اکتفا می نمائیم م ه زسرگذشت

بیتو آب چشم ؤ یکی از سرگذشتم بیتو این ست ح سرگذشت ماجرا و حال م شبها که هنگام

صحبت داشتن با خیال سراسر جمال چشم نظاره دوست را بیتابی شوق سراپا اضطراب تقاضا فرمای

تماشاست ه ز فرق تا بقدم هر کجا که می نگرم ؤ کرشمه دامن میکشد که جا اینجاست ح ای

در وقت شب که صحبت با خیال سراپا جمال محبوب دست میدهد چشم مرا که نظاره دوست است

بیتابی شوق سراپا اضطراب تقاضا فرماید که بظاهر حال خود مشاهده کنم چون نظر میکنم صورت مضمون

ز دو پیداست م عمری بسر آمده که کحل الجواهر بینائی یعنی غبار مقدم شریف یکسر مژگان دیدهٔ

طوفان دیده را روشنائی نبخشیده و از این چشم زخم که از فلک نا توان بین با و رسیده

یک صفاهان سرمهٔ زبان کشیده ح بسر آمده ای آخر شده و کحل الجواهر سرمه که برای روشنائی

چشم سازند غبار مقدم که در نفس الامر سرمهٔ جواهر ست یکسر مژگان اندکی و نیز مستعمل بمعنی بالکلیه

شده چشم زخم نظر بد یعنی سبب این نرسیدن غبار چشم زخم ست که از فلک تا بمن رسیده

صفاهان بسیار م چشم داشت از آن چشم و چراغ اهل نظر آنست که بآئین مردی و مردمی

پرداز و بپای سربلندی فرق مردم دیدهٔ خاکی الطریق یادگار از ته آن پای فرقدان فرسای

بدست برید صبا روانه سازد ح چشمداشت لفظ مرکب بمعنی امید سربلندی بمعنی سرفرازی مضمون

سربلندی دیده خاکی پای مجهول بمعنی اندک ته پای ای زیر پای یعنی آن پای چنان مرتبه دارد

که فرقدان را زیر پای خود دارد فرقدان نام ستاره ایست نزدیک قطب شمالی و ستارهٔ

دیگر در مقابل اوست که آنرا فرقد گویند و هر دو را فرقدان گویند بر بدیک یعنی قاصد روانه سازد ای قدری خاک م وازین که تا حال این سرگردان وادی حسرت از سر جان بر نخاسته وجان بران در پای وی در نیفشانده وفرق سجده آگین او از روی ظاهر از سجدهٔ آن آستان زمین آسمان محروم مانده ح وازین ای بسبب این وادی بمعنی صحرا از سر جان ای از خیال جان خود دست بردار نشده و در جان پر در دروازهٔ معشوق از روی ظاهر ای بظاهر زمین آسمان صفت آستان ای زمین او بمنزلهٔ آسمانست م فرق ارادت تا گردن فرسودهٔ بار ملالت ست وچهرهٔ اعتقاد سراسر عرق ریز خجالت ح فرسودهٔ بار ملالت مراد از خود کرده م در سر دارد که از یاوری بخت بلند در راه حق گذاری و وفاداری سر بازد و جان فدا سازد و دولت پایدار نیکنامی در عوض گیرد و فرق سر بلندی باوج فرقدان بر افرازد ح یعنی الحال این اراده دارد که سر خود را فدا سازد عوض بالکسر بدل اعواض جمع ای بدل سر دادن نیکنامی حاصل نماید م س آنچه دارد سر بر کف دست ثنا لیک میترسد از زیاده سری ح یعنی متاعی که دارم همین ست که سر بر کف دست نهاده ام لیکن ازین سخن گفتن میترسم که زیاده سریست ای بیهودگی زیاده سری بمعنی فضولی و زیاده گوئی و بیهودگی م س گر قبول در تو افتد سفت ؛ افگند در رهی که میگذری ؛ جان بپای نثار می سازد ؛ سر کنی هر کجا که جلوه گری ح سر کنی ای شروع کنی یعنی هر جا که ناز داری م فرقیکه نثار راه آن فرق فراز دوران گشته بار دوش گردنست وجانیکه فدای فرق آن جان جهان نشده سزاوار بیرون از تن کردنست ح نثار تصدق سر افراز دوران

معشوق بار دوش رنج و وبال م استغفر الله خطا کردم سوگند بعشق و قسم بهمت که اگر هزار سر که خدمتی ست بس محقر بپا اندازد و هزار جان که تحفه ایست بس مختصر بآن سرو بالا فدا نماید

ح استغفار میخواهد برای اینکه درین چند سخن که گفتم خطا کردم و قسم بهمت میخورم که اگر هزار سر که خدمتی ست بس محقر بپا اندازم و هزار جان که تحفه ایست بس مختصر بآن سرو بالا فدا سازم

هنوز شرمنده ام چنانکه میگویدم هنوز فرق خجالت از ننگ کم خدمتی در پیش پا و سینه از زخم ناخن عاریتی دستی بسر ریش ح یعنی از عیب تهیدستی که هیچ نثار نکردم سینه زریش

خواهم بودم اگر سپهر بجهد سنگ در دست با ثبت شانه سینه چاک اره دو سر بر فرق نهد خیر باد ثابت قدمی نتوانم گفت و سر موازان زنجیر مو نتوانم گسست و گر چون آئینه صد پاره صد شکست در دلم افکند ترک روی وفا نگهداشتن نتوانم کرد و سر ناخن از ان

آئینه رو نتوانم گسیخت ح یعنی اگر آسمان که بدین صفت موصوف ست ای بی مهرست و برای ایذای من سنگ در دست دارد مانند شانه که سینه چاک دارد اره دو سر بر فرق نهد ضابطه ست که شانه را از اره میتراشند همچنین اگر آسمان بر سر من اره گذارد و ثابت قدمی را رخصت نخواهم کرد خیر باد عبارت از رخصت ست که دوستان از دوستان شوند زنجیر عبارت از ممدوح و محبوب و مضمون فقرهٔ دوم همجنس ست ای ظاهرست که اگر آئینه را صد پاره کند البته بدرون هر یک روی نظر می آید همچنین اگر مرا آسمان صد پاره کند روی وفا نگاه داشتن را ترک نخواهم کرد یعنی ملاحظه خواهم داشت آئینه روی معشوق و ممدوح ست رو نگاه

داشتن ملاحظه و خاطر داری کردن م که از یار گسیختن و با غیار در آمیختن خاک بی تمیزی

برفرق داشتن ریختنست ح خاک برفرق ریختن عبارت از حسرت و افسوس است و مصیبت
کسی داشتن م خوشا وقت سرباخته که در عرصهٔ ستم قاتل تیغ بر فرقش نهاده و از استیلای
لذت ذوق دیدار زبان زنهارش از کار افتاده و فرخا حال فرق از قدم نشناخته که در
جولانگاه سربازی مانند گوی فرق دو دیده و از ضرب سیلی چوگان بلا از جائی بجائی نگردیده
ح سرباخته عاشق عرصهٔ ستم میدان ستم یعنی تیغ قاتل بر سر او باشد و او را از ذوق
لذت دیدار زبان الامان از کار افتاده باشد ای بیکار شده باشد یعنی پناه نمیخواهد فرق
از قدم نشناخته لقب عاشق ست یعنی کسیکه در راه محبت از سر و قدم تفاوت نداند
از جائی بجائی نگردیده ای متغیر نگردیده م غرور عشق غیور فرق هر بیهوده تازی بفتراک نه بندد
و طبع نازک پسند محبت هر خیره سری را نه پسندد ح غیور بر وزن قیوم بمعنی صاحب غیرت
بیهوده تاز بو الهوس بفتراک نه بندد ای قبول نکند خیره سر شوخ و فضول و دیوانه و سراسیمه
م چون قلم فرق به تیغ شگافته و کار بسر افتاده شاید که درین راه خطرناک قدم فرسا فرق بجای
قدم تواند گذاشت و مانند تیغ آب از فرق گذشته چهره بخون شسته شاید که درین معرکهٔ
جگر سوز جان گداز علم سربلندی تواند افراشت ح فرق به تیغ شگافته و کار بسر افتاده
لقب ست یعنی کسیکه مانند سر خود را به تیغ شگافته باشد کار بسرش افتاده باشد یعنی بسیار
محنت دیده باشد آنکس در راه عشق که جان فرساست سر خود را بجای قدم میتواند که بگذارد
و کسیکه مانند تیغ آب از سر او گذشته باشد و آب از سر گذشته و چهره بخون شسته لقب ست
شاید که درین معرکهٔ جانکاه عشق علم سربلندی برافرازد و درین فقره دو سجع ست یکی باید و شاید

دودم گذاشت وافراشت م هر زرد رخ نونیاز جبهه سائی جناب عشق را نزیبد و هر خود سر بفرق

تازه قدم بعرصه گذاشته در آشوبگاه نبرد از بی جگری نشکیبد ح زرد رخ نونیاز یعنی عشق را

نوهوس نزیبد ای لائق نیست خود سر یعنی خودپسند و متکبر و جاهل یعنی هر خود سر که از سر خود

در راه عشق از تازگی رفته یعنی کهن و فرسوده و تجربه کار نشده از بی جگری صبر نمیکند م قبول

عشق را کهن ناسوری جگر از آتش محبت سوخته در راه محبت بفرق سر کرده خار تمنا در پا رفته شاید

که اگر صد کورهٔ آتش امتحان برافروخته شود و هزار محک تجربه در میان آید زر بغش اخلاص

درستش کامل عیار و درست سکه و بی نقصان برآید ح یعنی شخصیکه کهن ناسور باشد

و جگر او از آتش محبت سوخته باشد در راه محبت را سر کرده ای شروع کرده یا بمعنی تمام کردن

و سر کردن نیز بمعنی رفتن آمده کاف بمعنی چراکه کوره بضم اول کتهالی یا بهتی آهنگران

و زر کم بغش خالص و سره م قدمیکه در راه عشق کام سنج گردیده مرزاد و فرقیکه هوای

محبت در وی پیچیده از تن جدا مباد ح فقرهٔ دعائیه ست مرزاد ای برباد و قائم بماناد ای ریخته

نشود م چه سرها که هر لحظه این فرق بر زمین نیاز بر بخت فیروز فرق بر لب سودگان

انجمن حضور نمی برد و چه خونابهای غیرت که هر دم از نایافت این اقبال بی زوال نمیخورد ح

یعنی کسانیکه بسبب بخت فیروز خود سر خود را بر لب انجمن حضور سوده اند و منکه سر خود را

بر زمین نیاز دارم بر آنها حسرت می برم چه سرهای تنها ای کدام از حسرت که نمیخورم م

سخن کوتاه بعد ازین این سر بتاراج داده و کوه کوه بار اندوه بر فرق افتاده بر آن سرست

که اگر بخت بکیشش سر التفات بدمسازی فرود آرد با عمر فرق از قدم گرامی بر ندارد ح

یعنی منکه عمر خود را بتاراج داده ام بر آن سرست ای برین خیال و اراده ست دمسازی

رفاقت یعنی اراده دارم که سر خود را از قدم گرامی بر ندارم م از تغافل بلند که فرقش بعرش

میساید در صفاکدهٔ ضمیرم غباری نیست و جنس بسیار خریدار لطف عام را در کاروان

سرای دلم اعتباری نه ح ای از تغافل بلند معشوق که بعرشش میرسد ملول نیستم و از معشوق

من جنسیکه خریدارش بسیار باشد آن لطف عام باشد ازین جهت که بر هر کس می نماید

در کاروان سرای دل من اعتباری ندارد م اگرچه معشوق غلط انداز برای پی گم کردن

در راه استغنا قدم فرساست اما در باطن فرق نیاز طالب را در کنار مرحمت و آغوش

عاطفت ناز مطلوب جاست ح یعنی معشوق بالعکس کار کننده ست تا کسی مطلع نشود

این صفت معشوقست ضابطه ست که برای پی گم کردن نعل وارون می نهند یعنی معشوق

غلط انداز یعنی بالعکس کار کننده بظاهر از سر استغنا می نماید پی گم کردن یعنی بسراغ معشوق

گم گشتن در راه استغنا قدم فرساست ای میرود یعنی التفات نمیکند تا راز فاش

نشود و اما در باطن آنچنان بر سر مهر بانیست که سر نیاز عاشق را معشوق در کنار خود

می نهد م فرقه از فرقهٔ اهل محبت که ربان فرق صاحب پیشانی و شعور اند و از ننگ

و عار بی تمیزی فرق ما قدم دور ح فرق بضم فا و فتح رای مهمله جمع فرقه بالکسر یعنی گروه

عیب و عار ای کسانیکه مانند فرق صاحب پیشانی یعنی صاحب طالع و صاحب شعور اند

م برین اعتقاد اند که هرگاه آمیزش حسن و عشق بکمال رسید در میان جان و جانان فرق

نتوان گزید ح جان و جانان ای جان عاشق بمعشوق پیوستست م اگر زیاده برین بساط

بر آنجناب نعمت تاب گستردن باعث تصدیع و موجب صداع نمی‌پنداشت کاروان کالای
متاع گران بهای سخن در دوکان سراسر سود و فرق نیاز آلود موجود و مهیا نمیداشت ح متاع گران
قیمت که سخن ست در دوکان فرق نیاز آلود که سراسر سود ست موجود و مهیا نداشتم م واگر از
شکست رنگ بر چهرهٔ ادب نمی اندیشید دریا دریا گوهر اشک بر فرق سر بندگان نهادگان
آن آستان آسمان نشان میپاشید ح ای گوهر اشک خود را بر سر آن کسانیکه سر بر آستانهٔ
معشوق نهاده اند نثار میکردم م پیوسته سایهٔ طلبیده بر فرق ارادت کیشان و فدویت
ایشان گسترده باد ح این فقرهٔ دعائیست رقعهٔ سیوم در لوازم

پشت که در هر فقره رعایت آنرا نگاه داشتم

پشت بدیوار نشستهٔ کدورت کدهٔ الم پشت از پشتهٔ بار شکستهٔ اندوه و غم ح
ضابطه ست که ضعیف پشت بدیوار مینماید پس میگوید من آنچنان ضعیف و ناتوان شده‌ام
که در کدورت کده پشت بدیوار داده نشسته‌ام و از بار اندوه و غم که بسیار بر من
افتاده است پشت من شکسته شده است م نظر بر پشت پا دوختهٔ انفعال دست بهم دادن
طالع برگشته سر گردیده رو بدیوار آوردهٔ خجالت رو نیافتن از اقبال برگشته بخت بر آن آستان
کشیدن ح چون مرا طالع تصدق شدن بهم نرسید بسبب این شرمندگی نظر خود را بر پشت پا
دارم یعنی شرمنده‌ام و رو بدیوار خجالت آورده‌ام بسبب اقبال که یاری نکرد مرا تا بدولت
او بستان بخت خود را بر آن آستان میکشیدم م رو نیافتن مدد نیافتن م پشت پا بر
زدهٔ دوکان تمام زیب تعلق با آشنا روی بازار بسیار خریدار تعلق ح یعنی تعلق که

دکانی ست تمام زیب بر اسباب او پشت پا زده ام و تملق که او را اسباب خریدار هستند از و

نا آشنا ره هستم م پشت ریش سینه افگار خارا بالین خار بستر کار با عیار یکرو کردهٔ

در طلب یار در بدر ح یعنی پشت ریش و سینه افگارم بالین من خار است و بستر من خار کار

با عیار یکرو کرده ام و در طلب یار در بدر میگردم کار یکرو کردن بمعنی فیصل نمودن م پشت بکوه دادهٔ

میدان ثابت قدمی و وفاداری پشت دست بر زمین عجز نهادهٔ عرصهٔ جان نثاری

ح پشت دست بمعنی محکم و دل جمعی یعنی در میدان ثابت قدمی و وفاداری نهایت محکم و دل جمعی

تمام دارم و در میدان جان نثاری پشت دست خود را بر زمین نهاده ام یعنی عاجز مانده ام

کر[illegible] من حق جان نثاری بتقدیم نمی رسد م که در دوکان یار فروشی متاع پشت و رو یکسان

اخلاص بی ریا مهیاست و دل خواهش دنیا در پس پشت افگندش آئینهٔ رو در قفا

ح یار فروشی لعبتست یعنی در دوکان یار فروشی متاع اخلاص که پشت و رو یکسان دارد یعنی

حاضر و غائب یکسان موجود ست و دل که خواهش دنیا در پس پشت افگنده ست گویا آئینهٔ

رو در قفاست و دنیا بمنزلهٔ زر ست م با سیر چشمی بر خوان قناعت از بن دندان کباب

نمک بخت شور رشته لخت جگر ظرف لسته و پشت دست بر دهان طمع تیز دندان گرسنه

چشم زده یکیک دندانش شکسته ح از بن دندان ای برغبت تمام ظرف لسته یعنی

فائده برداشته پشت دست زدن ای طپانچه زدن یعنی طپانچه بر دهان طمع که تیز دندان نسبت

دگر سنه چشم چنان زده که یکیک دندان طمع شکسته ست م از پشتی دل رد شدن که گرد بر

شمع پشت و رو ندارد و از غایت اتحاد که حضور و غیبت را هم دست و هم چشم می شمارد ح

پیشی مدگاری پشت و رو ندارد وای تفاوت نمیکند حاضر و غائب یکسانست هم در موقف

ادب مانند شمع باد آوازم قیام بندگی پرداخته وچون شعله از باد پشت نیاز بسجده سر افگنده

خم ساخته ح موقف بفتح اول جای ایستادن حاجیان در کعبه و در نسخه دیگر از بار بادهٔ نیاز خم

ساخته یعنی دل من پشت از بار بادهٔ نیاز خم ساخته ست هم بعوض پشت تعظیم بخدمت

حضور روشن صفو کنش طور خم کردگان در روی نیاز بر آستان تجلی قرین نور فشان آوردگان

پشت پناه زیبائی قوة الظهر رعنائی که آسمان پشت خم کرده سنگینی بار کوه یا سنگ عشق

عربده ساز اوست و خورشید پشت بر تافته تاب آتش مهر برق شرر حوصله سوز طاقت

گداز او ح یعنی پشت تعظیم خم کرده شدگان حضور چنان حضور که شرمنده کنندهٔ طور که صفو کنش

پشت پناه زیبائی صفت ممدوح ست یعنی زیبائی را پشت پناه ست و رعنائی را قوت

پشت و چنین معشوق که بار عشق او که کوه در مقابلهٔ آن بمنزلهٔ پا سنگ ست چنان سنگینی

دارد که آسمان زیر سنگینی او پشت خود را خم ساخته و مهر او که برق پیش او مانند شررست در پیش

تاب او آفتاب هم پشت خود خم گردانیده ست و لطیفه اینکه آفتاب پشت بطرف دنیا دارد

برق شرر و حوصله سوز و طاقت گداز هر سه صفت آتش مهرست هم تا ترک چشمش کمین کشاده

کمان کشیده بر پشت زمین کف خاکی نیست که دران از کشته پشته پشته در خاک و خون

نغلطیده ح یعنی تا ترک چشم او که کمان کشیده ست بر پشت زمین کف خاکی نیست که

دران کف خاک از کشته شدگان پشته پشته در خاک و خون نخفته باشد هم خال لبش که از پشت

مسیحی زاده بمقتضای الولد سر لابیه در اعجاز جان بخشی داد داده ح خال که بر پشت لب او

افتاده گویا از پشت مسیحا پیدا شده ست بدستور الولد سر لابیه یعنی پدر او که لب ست بمنزلۀ
عیسی این خال هم جان بخشد م خال بر پشت چشمش چنان جا گزیده که از فرط لطافت و صفا
عکس مردمک از آن نمودار گردیده ح بر پشت چشم او که خال واقع شده خالی نیست بلکه از
بسیار لطافت که دارد عکس سیاهی مردم چشم دران افتاده درینجا وقوع دو نفی قائم مقام
اثباتست م جازۀ صبا در چمن هر سحر بر بوی سواریش لبریز شوق عماری گل بر پشت کشیدن
و گل نازنین خوی سرشار خار خار آرزوی غنچه مراد گل کردن و گلبن امید سبز گردیدن ح
یعنی باد صبا که ناقه ایست هر سحر در چمن بر امید سواری آن معشوق لبریز شوقست ازین روی
عماری گل را بر پشت خود کشد و گل که نازنین خوست لبریز لب بسیار این تمناست که غنچه
مراد را گل کند و گلبن امید را سبز نماید م گل طراوت لبریز رویش بهار آرا و خار سر تیز مژگانش
از پشت خارا گذارا ح یعنی گل روی او که طراوت لبریزست آرایندۀ بهارست و مژگان
او که خار سر تیزست گذر کنندۀ در پشت سنگ خاراست م استغنا از تغافل بلند تر
و الا شکوه و تمکین از وقار گران بارش پشت بکوه ح پشت بکوه عبارت از خاطر جمعی
تقویت م دیوار حریم حرمت از پشتی بانی عصمتش برپا و صحن صفوتکدۀ تقدس از پرتو حسن پاکش
لبریز نور و صفا ح پشتی بانی مددگاری و صحن تقدس که صفوتکده ست م آبیاری عرق
چهرۀ حیا پرورش آب بر روی آزرم و بپشت گرمی چشم گرم نگاهش پشت حیا گرم
ای قوی م کاکلش ماریست که خار پشت شانه خدنگ گذار اوست و زلفش طاؤسیست که باز
دل شکار او میرساند ح ضابطه ست که سوزنیکه سیه یا موشش بجنبت مینماید و ماردان میرود

پس گویا آن سوراخ را آن موش برای بار بطریق خادمان ساخته و درست نموده که بار شیل خانه

تیار شده خود وردی داخل می شود خارپشت موش دشتی و جانوریست خزنده که او را در

هندی سیه گویند و بر پشت او خارها باشد میرساند درینجا خبریست یعنی بعرض میرسانم

و پشت و روی نامهٔ اتحاد علامه را از الفاظ شعله ناک و معنی سوزان شرقستان صد فلک

خورشید میگرداند ح اتحاد علامه صفت شعله ناک صفت الفاظ سوزان صفت معانی م

به پشت گرمی شعله زبانی بفروزش گرمی چراغ مدعا می پردازد و از سحر کاری و نیرنگ سازی

باد دامان نفس شمع مطلب روشن میسازد ح شعلهٔ زبانی ای فصاحت ضابطه ست

که شمع از باد دامن گل میشود و سنگه شمع مطلب خود را باد دامن نفس روشن میسازم اینهم کار

سحر کاریست م و به پشتی رگ ابر قلم دریا رقم ماجرا آ دیدهٔ طوفان در بغل که ابر از جیابش آب گردد

بر روی آب می آرد و شرح اشکباری چشم بحر در آستین که طوفان از گریبانش سر کشیده

می نگارد ح یعنی قلم که بمنزلهٔ رگ ابر ست بجود گاری او بر روی آب آوردن بمعنی ظاهر شدن

و کردن چه هر تحت چیزیکه بالای آب نماید فاش میشود چشم موصوف بحر در آستین صفت

م که چشم این هوادار دور از آن گوهر یکدانه سیل اشک محیط رشک بر سر داده که دریا

نزدش از صدف پشت دست عجز بر زمین نهاده ح یعنی چشم من از آن گوهر یکدانه که

اشاره بممدوح ست دور شده دران حالت سیل اشک که محیط بر رشک برده بآن رو

و آئین سر داده ای رها کرده که دریا پیش او از صدف پشت دست عاجزی بر زمین

نهاده ست و صدف صورت دست دارد و بر زمین میباشد م درین بهار طرب ستان

که گلبانگ عندلیب در گنبذ رنگین گل پیچیده و گلبن که در موسم برگ ریز یاد از خارپشت
میداد از فیض این آب و هوا نمودار دُم طاؤس گردیده ح ای درینوقت که بهار
سرِ شاطرب ست و آواز بلبل در گنبذ گل پیچیده ست برگ ریز خزان یعنی در خزان گلبن
بصورت سیاهی شده بود الحال از فیض این آب و هوا منقش گردیده مانند دُم
طاؤس ست م گل شگفته او روی برنگین ادای آورده و نرگس نیم ناز از ناز پشته
چشم تنک کرده ح نرگس نیم ناز نوعی از نرگس و در نسخهٔ دیگر نرگس همه ناز و در نسخهٔ دیگر
نرگس نیم باز با ابجد پشت چشم نازک کردن بمعنی ناز و عتاب کردن معشوق باشد
م لب جویبار لطافت بار برنگ پشت لب نوخطان سبز گردیده و پشت شاخسار بر
انوار مانند پشت کهن ناسوریان خمیده ح یعنی چنانکه لب معشوقان از سبزهٔ خط سبز میشود
لب جویبار هم بدین نمط گردیده و پشت شاخها که بر از غنچه ها بودند مانند پشت آن کسانیکه
ناسور کهن داشته باشند و آن پشت کوز میباشد همین طور از بار خم شده م تا گلشن عکس رنگین
چهرهٔ خود را در تنگ چشمه انداخته پشت آئینه آبروی آئینه رویان گلچین را از خجالت تر ساخته
ح ای از آن وقت که باغ عکس چهرهٔ خود را که رنگین ست در پای چشمه انداخته پشت
آئینه آب آنچنان لطف حاصل کرده که روی معشوقان گلچین را شرمنده ساخته و پشت
روا از لطف شاعر پست م اگر درین فصل طراوت آگین استعارهٔ تازگی از گلشن نماید
خار پشت در دشت بر جور سمن سینهٔ گلبدن زبان پی غاره کشاید ح ای اگر خارپشت
درین فصل استعارهٔ تازگی از گلشن نماید بر گل سمن که سینه اش مثل جور ست و بدنش مانند گلست

طعنه میزند پیغاره با بای فارسی طعنه و سرزنش م دور از گلشن وصال کار این سر در هوا

خار تمنا بیا کر لبان ارغوان از شبنم دندان بر جگر افشرده هر لحظه پشت دست دریغ

بدندان گزیدنست و گرد از این غنچه خاطر خار خار شوق در دل که از غم چون گل خون در رگ گلشن

مژده ح ای سکه سرگردان هستم و خار تمنا در پای خود دارم ازان زمان که دور از گلشن

وصال شده ام مانند ارغوان که از شبنم دندان بر جگر خود افشرده ست همین قسم دندان

بر جگر افشرده یعنی کمال محنت و مشقت میکشم و مثل غنچه خاطرم خلش شوق در دل دارم

م هر سحر بر بوی مژده مواصلت پشت پا بر بدی صبا خاریدن ح ای بر امید خوشخبری

ملاقات قاصد صبا را پشت میخارم ای خوشامد میکنم پشت خاریدن کنایه از خوشامد

نمودنست م تا از گردش سپهر کوزه پشت شعبده آئین و حقه باز مهره چین بند بند بهم پیوند

ترکیب این ناتوان خمیده پشت از هم گسیخته و مهرهای همسلک شستش از یکدیگر ریخته ح

شعبده آئین بازیگر م از گران باری بیداد هستی سبکدوش ست و پشت بر بتخانه خود پرستی

کرده در راه کعبه وصال سخت کوش ح ای تعلق هستی ندارم و پشت بر بتخانه خود پرستی

کرده ام و در راه کعبه وصال محبوب میدوم م اگر صد قوی پشت سپهر آفت باستم هم پشت

گشته بکین برخیزند خواهان این پا بر جا میدان وفا نتوانند پیچانید و اگر هزار فلک نیروی زمین

کینه با مهر کار پرورد کرده غبار نقار برانگیزند روی این خاکسار را از سمت آن آستان زمین

آسمان نتوانند گردانید ح قوی پشت زبردست و آفت را سپهر قرار داده یعنی اگر صد

زور آور سپهر آفت با ستم باید شر بگشته بکین من برخیزند و اگر هزار فلک نیرو یعنی قوت در

که کینهٔ ایشان مثل زمین باشد و با محبت قطع آشنائی کرده باشند عنان مرا که در راه عاشقی
پا بر جایم و در میدان وفا ثابت قدم نتوانند پیچانید و روی این خاکسار را ازان آستان
که زمین آن آسمانست نتوانند گردانید باید دانست که درین فقرات دو سجع واقع ست
یکی خیزند و انگیزند دوم پیچانید و گردانید م جگر این نزار کمان پشت که آب باران اشکش از
سر گذشته در جدائی آن تیر قامت از تیرباران حوادث چرخ چون جگرم هدف سوراخ سوراخ
ح نزار بکسر نون لاغر تیرباران بارانیکه در ایام تیرماه بشدت تمام که بهندی موسل دهار
گویند م بر دوشی پشتش از بار ناتوانی خمیدن ساز کرده که فلک مشعبد در کاسهٔ زانوی او
از مهرهٔ پشت مهره گردانی آغاز کرده ح یعنی پشت او بطوری خمیده شده ست که فلک
بازیگر زانوی مرا کاسه ساخته و از مهرهٔ پشت من مهره گردانی یعنی شعبده بازی آغاز کرده
مهره گردانی سانک بهان پتی را گویند و این بهان پتی سانک در کاسه می نماید م این ناخن
کبود دیماه سرد مهری آسمان بستم انگشت نما و مجروح خار ناخن سخت جانی بر جفا ح ضابطه
ست که از سردی ناخن سیاه می شود پس منکه کبود شده ام از دیماه سرد مهری آسمان که
بظلم انگشت نماست دیماه نام خزان ست که موسم سرما باشد و مجروح خار م لیکن از ناخنیکه
سخت جانست در جفا م که مقدار یک پشت ناخن مدعا بدستش نرسیده بسکه از جفای فراق
با قیامت توامان سختی کشید همه تن ناخن و از استخوان گردیده ح یعنی منکه بدین صفات متصف ام
بسکه از جفای فراق که با روز قیامت توامان ست سختی کشیده ام همه تن ناخن و از استخوان
گردیده یعنی همه استخوان گردیده یعنی همه استخوان من بیرون آمده م این قد ضعیف پشت بد لوا مانده در راه انتظار

بر دوشی نه نشسته که پس مرگ غبارش بصد صرصر از جا برخیزد و این گریبان سیل گریهٔ خونین
از چشم گشاده بدان گونه پشت زمین را نقش خون نه بسته که بعد عمرها هزاران باران فرو
ریزد ح قوی ضعیف ای بسیار ضعیف اشارت بخود می نماید که من از ضعف پشت بدیوار
مانده ام بر دوشی ای بطوری که بعد مرگ هم باد صرصر آن را بجنباند و تنگ گریبانم و سیل گریهٔ
خونین گشاده ام و پشت زمین از خون خود چنان مرتسم ساخته ام که هزار باران مدتها بارو
او را زائل نتواند کرد م این بینوای خمیده پشت بی ساز و برگ تا جدا از بزم وصال یار حرمان
جگر سوز و بهره اسنانست از گوشمال ستم فلک خارج آهنگ کج ادا تا چون چنگ بشکسته
پشت هر رگ بر تنش خروشان ح خارج آهنگ سرود بی پرده که بی اصول باشد چنگ
موصوف شکسته پشت صفت اوم برنگی ناتوانی هر رگ و ریشش نقش بسته که پشت این چله
نشین بمنزلهٔ تنهائی بسان پشت کمان شکسته شکسته این سر بصحرا آوردهٔ عشق شور انگیز
تا در دشت غم قدم سنجی گزیده بس که خارها در قدم خلیده و از پشت پا لیش سر کشیده به پشت
پالیش نمودار پشت خار پشت گردیده ح خار پشت جانوریست که آنرا ساهی و سیه گویند
از شغال خرد میشود وقت غرمش موی بر تن او میخیزند مثل خارها م الحق عشق باریست که بر
سر هر که افتد تیغهٔ پشتش از لاغری نمودار گردد و محبت آتشی ست که هر که در گیرد پوست بر تنش
چون پوست پشت پلنگ داغدار شود ح یعنی این بار عشق بر سر هر که افتد استخوان پشت
نمودار گردد تیغهٔ پشت استخوان که از گردن موصول ست و محبت گویا آتشی ست بهر
شخصیکه مشتعل شود تنش سوخته داغدار چون پشت پلنگ شود م هر جگری که در آشوبگاه عشق

از تیغ فسان داده و شمشیر بر چرخ کشیدهٔ محبت زخمی بر رو برنداشت در معرکهٔ مردان

چشم از پشت پای خجالت نتواند برداشت و علم سرخروئی نتواند افراشت ح یعنی محبت

که شمشیر ست بر چرخ کشیده و تیغ ست فسان داده پس از چنین تیغ هر بهادر که در آشوبگاه عشق

زخمی برنداشت در معرکهٔ مردان شرمنده خواهد ماند بهادر نام نامرد بر چرخ کشیده ای بر سان

رسیده چشم از پشت پای خجالت برنداشتن ای شرمنده بودن م قدم در محشر نبرد

محبت نه نهاده که در معرکهٔ مرد آزمائی عشق پشت نموده چسان رو بمردان کارزاری تواند نمود

و نقد دل در بازار الفت بهزار دست نداده که در چارسوی اخلاص متاع گران بهای

دل فگاری بصد جان خرید نکرده روبروی جوانمردان اعتباری چگونه زبان بلاف همت تواند

گشود ح یعنی کسیکه قدم در نبرد محبت که بمنزلهٔ قیامت ست نه نهاده باشد و در معرکهٔ

مرد آزمائی عشق پشت نموده ای بگریخته باشد چگونه بمردان کارزار کننده سرخرو تواند شد

ضابطه ست که نقد و متاع بهزار دست در بازاری نمایند تا عیار بر آید پس کسیکه نقد دل خود

بهزار دست در بازار نداده باشد و در بازار اخلاص دل فگاری که متاع گران ارزش ست

خرید نکرده پس آنکس روبروی جوانمردان که اعتبار داشته باشند چگونه لاف همت تواند

گشود م محشر نبرد ترکیب قلب پشت نمودن گریختن بهزار دست ندادن ای عیار نه نمودن

چارسوی بازار چوک ارزش بکسر ثالث قیمت و نرخ بصد جان ای بمقابلهٔ صد جان

قسم بصانعی که از صنعتش زین زرین هلال بر پشت شبدیز شب بسته و بار عظمتش بر پشت

بختی کوه کوهان فلک شکسته ح شبدیز نام اسپ خسرو پرویز بختی بضم اول شتر تیز رفتار

که برای سواری نگاه دارندم در صحرای عدلش با شیر بز رنگ هر رنگ و موی پشت بره
را شانه در پنجه گرگ تیز چنگ ح یعنی در صحرای عدل حق تعالی شیر بز کوهی هر رنگ ست
یعنی هیچ بز غیبت و موی بره را پنجه گرگ شانه نمیاید رنگ بر وزن جنگ بز کوهی و
گوزن و آهو و آنچه در دشت بود و حیله و مکر و در بعضی فرهنگ بمعنی مکر و خیانت و خوشی
و شرمندگی و اندک مایه و خشم با خجالت و فائده و روش و سیر و شیرین کار و کوته سگل
م کر پشت بارگی طاقتم از کثرت بار غم نشکست و گام تحمل از فرط گام زنی بر خار زار محنت
لبالب از تشنه و ملامال از نیش ح جواب شکست بارگی اسپ که بر و بار بر دارند گام
زنی راه رفتن بشتاب و در نسخه دیگر پشت یا بوی بارگیر طاقتم بارگیر صفت یابوی م
دوران گرگ آشتی شیر پیشه رو بستیزه در آویزه نهاده و بقوت بازوی قوی نیر و پشتم
بر زمین آورده ح گرگ آشتی مکر و نفاق و حیله آویزه بمعنی دار پشت بر زمین آورده
ای زیر کرده م هر گاه زمانه خونخوار پلنگ خود دست شفقت بر سرم میگذارد به پشت خار
پنجو زیر پشت داغم میخارد ح شفقت بفتحتین مهربانی پشت خار معروف که بصورت
پنجه از آهن می سازند برای خاریدن پشت م دور از آن آئینه رخسار آئینه پشت درد
برابر دلم زنگار پسیت و جدا از آن نوبهار حسن چشم سمن سیمایم آئینه دار سنگ گلکاری
ح ای دل من آئینه پشت که پشت درد برابر ست و چشم را سمن سیما گفته باعتبار
اینکه از باعث کثرت گریه سفید گشته م بالطاف قادر یکه چون عنایتش رسم تحمل
گزیند به پشت گرمیش خس از هزار کاروان آتش زیان نه بیند ح پشت گرمی مدد

یعنی آتش را چه طاقت که خس و خاشاک بسوزد و پس از عنایت او امیدوارم م مستظهر

و قوی پشتم که دست رد بر سینهٔ این آرزو لبریز تماشا نشود و از هر دست که باشد

در یک چشم زدن صورت مراد بوجه احسن در نظر جلوه دهد ح مستظهر مدد یافته

قوی پشت کسیکه یاران و انصار زبردست داشته باشد یعنی منکه لبریز تماشا و سرشار

آرزویم که دست رد بر سینهٔ من نگذارد بهر دست ای بهر نوع چشم زدن طرفة العین

م تا آئینه پشت در دکیسان صبح را مصقله خط شعاعی مهر در صفا کار است آئینهٔ دل

پشت بر پشت گردگان بزم حضور لامع النور از زنگ کدورت و ملال مبیناد و تا تیر ضعیفان

کمان پشت بر هدف اجابت کار است خدنگ ارادت رو باستان آوردگان با ماج

مقصود رساناد ح این فقرهٔ دعائیه است مصقله بکسر اول چیزیکه بدان زنگ تیغ و آئینه

و جز آن بزدایند کاری با یای معروف گذرنده تیر کاری از نشانه بدان سوی بگذرد و مرد

کاری کسیکه جنگ آزموده و دشمنان را کشته باشد

رقعهٔ چهارم

م از چشم افکندهٔ نگاه آشنا و از نظر افتادهٔ غمزهٔ فریب ادا ح ای از چشم نگاه آشنا

افکنده ام و از غمزهٔ که ادای او فریب است نظر افتاده ام م وحشی نگاه چشمهٔ چون از

چشم گشادهٔ حسرت جانگاه سر بصحرا دادهٔ نگاه بر پشت پا دوختهٔ انفعال جان فشانی

روشن سواد نسخهٔ سحر سامری چون پیشانی ح نگاه بر پشت پا دوختن ای شرمنده

شدن جان فشانی خدمتیکه از خلوص دل میکنند روشن سواد چیزیکه بآسانی خوانده شود

و خط خوب و کسیکه ذهن تیز داشته باشد سامری نام کسیکی از قوم موسی علیه السلام که

گوساله ساخته بود از زر و آن گوساله آواز میداد مجملاً قصهٔ او آنست که چون جبرئیل علیه
السلام بر بادپای سوار شده برای غارت کردن فرعون و قوم او آمده بود این سامری
خاک از زیر قدم اسپ جبرئیل برداشته در گوساله پر کرده بود و خاصیت او آن بود
که آن گاو به برکت آن تراب باواز آمد م آتش بجز من زدهٔ نگاه حسرت آلود خانهٔ سیلاب
دادهٔ هلاک طرز فریب گونهٔ حیا آمود ح گونه تبسم م نگاه آشنا بیگانه از هوش آب از
سر گذشتهٔ گریهٔ شور انگیز بحر جوش ح نگاه آشنا شخصیکه او را دیده باشند و از خاطر
فراموش شده باشد که کجا دیده اند آب از سر گذشته غریق که جانب دنیا و ما فیها هیچ نگاه
نداشته م دامن بصد خون جگر بدست افتاده نگانه دوست از کف نگذاشته ح
بصد خون جگرای بصد مشقت و محنت م خامه از مژگان و سیاهی از مردمک دیده و حریر
از پردهٔ چشم می سازد ح یعنی منکه چنین و چنان هستم قلم از مژگان و سیاهی از مردم
دیده و حریر از پردهٔ چشم ساخته مدعا را می نویسم چنانکه در فقرهٔ آینده میگوید بلیاز دیگ
فقره ست م و بجلوه گری صورت مدعا در نظر کیمیا اثر منظوران نگاه مهربانی و خوش
نشینان منظر لطف پنهانی ح یعنی آن کسانیکه از نظر مهربانی شما نظر یافته اند و در منظر لطف
پنهانی شما خوش نشسته اند م نظر یافتهٔ فیض نور الانوار همچشم نگاه چشم اعتبار
ح نظر یافته بمعنی تربیت یافته و نواخته همچشم مقابل و همسر و حریف م وحشی نگاه کام
آهو فریب لطافت بدن پردهٔ چشم جامه زیب ح رم آهو فریب صفت نگاه لطافت
بدن صفت معشوق و پردهٔ چشم نیز صفت بدن م لطافت سرشت بدوش نگاه جا کرده

نظرفریب از منظر چشم سر برآورده ح لطافت بشرت معشوق برد و ش نگاه جا کرده صفت آن همچنین نظرفریب

از منظر چشم سر برآورده صفت م بیگانه نگاه غرور آشنا نظر یار شاهد استغنا ح بیگانه نگاه تغافل شعار نظر باز عاشق

م نقاب بر چهره بسته نگاه تقدس آئین حاله در برافکنده پرده چشم پاک بین ح نگاه تقدس آئین صاحب حیا م منظور نظر

دوربینان نگاه از کونین برگرفته مقبول خاطر ارباب هر دو عالم در آن دربی نظر رفته ح نگاه از کونین برگرفته اهل تجرید دارستگان

دربی نظر رفته ای عشق حاصل نموده م که خاک هستش از جوهر بست غبار درش الکحل الجواهر نگاه حور و غلمان گفتن

بحل نظر ح محل نظر ای مقام برد دو فکر م می پرداز ح ای بجلوه ی صورت عاد در نظر منظوران چنین کس می پردازد

م بدیده افروز آشنائی و نگاه آموز چشم بینا ح بار دیده قسمیه ست ارشکوه م از آن بازکه نگاه ایزان رر [illegible]

صفا آگین حرمان نصیب گردیده چشم زدنی نیست ح چشم زدنی ای یک لحظه نیست م که خیال آن چشم نور نگاه خود دید

بچشم جانفریب دیده دل اخلاص منزل خلوتکده خیال بر روی دل آرایش خاطر نه [illegible] لیکن از خیال

وصال آن گوهر گنج حسن محو تماشاست نگاه گرسنه چشم خیال نگهبان دیده گداست ح گرسنه چشم

ای نادیده سیر خیال مشتاق یک جهان بسیار دیده گدا حریص رنجه پنجم در ازدواج حسن و عشق م

زیبا عروس دولت را که از روز نخست نامزد عیش سگالیست مشاطه بخت گلزار چهره گلگونه نشاط ح نامزد

منسوب ای چهره عروس دولت را مشاطه بخت از گلگونه خوشی آرایش میدهد م و نگار اقبال [illegible]

آرایش گر طالع مدعا پر داراز حنای خون ادبار دست رنگین میسازد ح یعنی شاهد اقبال

را آرایش میدهد مطالع مدعا از حنای خون ادبار دست را رنگین می نماید حاصل که دولت را بخت زینت

می بخشد و اقبال با طالع آرایش میدهد م تازه بهار امید گلشن گلشن میخندد و قد کشیده [illegible]

می شود ح گلشن گلشن بسیار و همچنین چمن چمن یعنی امید شادمانی است و آرزو در [illegible]

بار می بندد ای بار می آرد و میدهد م بخت بلند ناصیه اعتباری افروزد و فلک برای دفع گزند از اختر سپند

در مجمر می سوزد ح یعنی بخت را اعتبار و توقیر حاصل میشود و از تاثیر اینوقت و مراد از مجمر

درینجا آسمان ست م چشم بد دور از شاه بی تاج و سریر عشق که مخزن چشمش سیم روان

اشک بی پایان دارد و خزینه سینه اش درم از زخم ناخن سکه زده داغ فراوان ح سیم روان

سیم خالص و رائج یعنی بادشاه عشق که بی تاج و سریر ست و از سیم روان اشک مخزن دارد

و از درم و داغ که از زخم ناخن سکه دار ست در مخزن سینه بسیار دارد م از انجا که از دیر باز میخواست

که از هواداری اقبال چهره شگفته بلبل وار با گل رنگین ادای حسن نازک مزاج طرح رنگین اختلاط

ساز کند و به پشت گرمی طالع رخساره برافروخته پروانه کردار بیتابانه برگرد سر گردیدن شمع خورشید

ضیای جمال آغاز ح فاعل میخواست شاه عشق ست یعنی از مددگاری اقبال که چهره شگفته

دارد مانند بلبل با گل رنگین ادای حسن یعنی حسن که گل رنگین اداست بلو طرح رنگین اختلاطی

شروع کند رنگین اختلاطی عاشقی خلاصه آنکه شاه عشق میخواست از مدت دراز که با حسن که چنین و

چنانست اختلاط پیدا کند پشت گرمی یعنی مددگاری م درین هنگام عشرت انجام که بهار حسن گل افشان

گشته و جهان بکام دل بلبلان ح ای درینوقت که حسن در بهار ست و عاشقان

بر و هجوم آورده اند م حسن را در سر خیال جلوه گری افتاده و عشق را سودای آشوب انگیزیها ح یعنی

حسن در جلوه گری و عشق در پریشانی ست م بسلسله جنبانی شوق زنجیرها و تحریک آیند و مندی زور آزما

ح سلسله جنبانی حرکت دادن زنجیرها صفت شوق زور آزما صفت آرزومندی م

سواد الاعظم تیز برو چشم بینا را که فیض نظر نور الانوار یافته و به یکچشم زدن گرد گیتی شتافته ح رسول سواد الاعظم

چشم بینا را اقرار داده باقی جمله صفت رسول ست م بر پیغام گذاری خواستگاری شاهد دلخواه خاطر
پسند حسن برگماشت و این نوازش پایه شکوهش بلند گردانید و علم سربلندی برافراشت ح یعنی در این
فصل که سوزش طبع جوشش داشت چشم را برای خواستگاری حسن روانه نمود و شکوه چشم از فرستادن چنین پیام
افزود م دیده جهان دیده با امتثال فرمان بسی انگشت نه بر چشم نهاده با نگاه از خانه برآمد بهر کوچه
و بازار دلفریب سحرکار و شهر تمام زیب نیرنگ به صورت درآمده نگاه دوربین را بلد شهرستان و بلاد
ساخت و در هر صورت بتعمق نظر پرداخت ح آن جا دیده صفت دیده است انگشت بر دیده نهادن
کنایه از قبول نمودن است بلد دلیل و راه بر را گویند خلاصه آنکه دیده فرمان بردار عشق نموده و در شهر صورت
داخل شد نگاه را دلیل راه خود گردانید و در هر صورت بغور دیدن آغاز نمود م برای صورت گرفتن نقش
مدعا به هر صورت بغور کار هر صورت رسید و آخر کار نظر به جمیع صور صورت سراپا حسن برگزید ح
صورت گرفتن درست شدن به هر صورت ای به هر طوری که اتفاق افتاد برای حصول مدعا به هر صورت
از دیده در تحصیل حال جستجو نمود به جمیع صور ای به همه طریقها سراپا معنی صفت صورت یعنی صورت حسن که سراپا معنی
پسند کرد م و از کمال شوق برگرد و الا نظری خویش گردید ح یعنی قربان خوش پسندی نظر والای
خویش شد م هر چند ساده پرکار حسن از نگاه آشنای چشم دانست که با آمدنش چیست لیکن بر در تجاهل
زده بی تجویز شکوه و تمکین پرسید که ای پرین نظر چرا آمده و فرستنده ات کیست ح ساده پرکار یعنی نادان
یعنی حسن هر چند که در ظاهر ساده پرکار یعنی نادان مینماید و در باطن داناست از نگاه چشم آشنا
دانست که برای چه آمده است لیکن خود را به تجاهل زده از باعث شکوه خود از قاصد چشم
پرسید که چرا آمده و ترا که فرستاده است م زبان گر گذارشگر به قاصد بیانی است لیکن

افتاده و بچشم سخن گو که اداکنندهٔ مطالب وجدانی ست نوبت گفتار رسیده ح یعنی زبان چشم
در گذارش جواب بیکار شد و از غایت دهشت و حیرت ساکت ماند و چشم سخن گو عبارت
از رمز اشارت است و جدان یعنی دل م نکتها یکه طیلسان داشت با هم آشنا شد و در یک طرفة
العین صد نکتهٔ سربسته رمزی بهزار حسن ادا ادا نموده ح طیلسان گرفتگی زبان یعنی آن کلما که زبان ادای او
نمیتوانست کرد با هم گفته شد و در یکچشم زدن نکتهٔ سربسته یعنی پیچیده بخوشترین گذارش ادا شد م
پروانگی شوق نهانی و لشپت گرمی نیاز شمع آشنائی روشنائی یافت و ظلمت بیگانگی رخت کدورت
بسته از ان بزم صفا آگین بکسو شتافت ح پروانگی اجازت و لشپت گرمی مددگاری یعنی شمع
آشنائی نیاز و آرزو افروخته شد و بیگانگی برطرف شد م حسن مراد در لباس ایما خواسته و بزیور
ادا آراسته چشم را بجنبش مژگان جواب به پیرایهٔ قبول پیراسته نهفته از نهفتن و پنهان از گفتن
بگوش بشارت نیوشش نگاهش گفت ح در لباس خواسته و بزیور ادب آراسته صفت مراد ست
یعنی حسن مراد خود در پردهٔ ایما طلبیده و گستاخانه متکلم نشده ای ادب را نگاه داشته از جنبش نگاه
کر کنایه از قبول ست قبول نموده نهفته از نهفتن و پنهان از گفتن اشاره ست بکمال پوشیدگی
احتیاط م دور از آنکه عتابرا بغمزه نیرنگ سازی کرده باشا گوشهٔ ابرو صد جان سرپردازی ساختن
داده ح نیرنگ سازی عتاب از نگاه م فرستادن از تطیب دماغ از داغ عنبر آمیز گلشن رضا و تلون چشم از نوش
دل آویز نگارستان عتاب مالی از مژدهٔ نوازش نامه و شادیکه کامم را کنار مراجعت نموده و دروازهٔ نشاط
حصول مقصود بروی عشق منتظر چشم در راه و گوش بآواز کشود ح تطیب دماغ تازگی دماغ ست بداغ
یعنی خوشبو تلون چشم عتاب از روشنی گرفتن چشم منتظر چشم در راه و گوش برآواز صفت عشق ست

م عشق ازین افسون که از ناله گوش دریده بر جا نماند و آستین صبر و شکیبائی افشاند ح بر جا نماند
ای بی طاقت باند آستین افشاندن ترک نمودن م از غایت بی طاقتی دست بدامن آتشش آویخت که آرام از دلش
چون دلر خمار آلوده گاه هوای وصال یوسف جمال دل باخته و از کمال بیتابی شوق دیدار تو بنهایت انتظار وصل بوی پیراهن
ناساخته گریخت ح یعنی عشق دست بدامان چشم با آن بیطاقتی زد که آرام از دل او گریخت همچون قرار
مشتاقان که ببوی مژده ملاقات یوسف جمال او مطلوب جمیع دل باخته و بیتاب شده از کمال بیتابی شوق دیدار
و غایت انتظار وصل بوی پیراهن ناساخته یعنی بر مژده قانع نشده در شوق وصال بیقرار گردیده ضمیر مثنی
راجع است بطرف عشق و چشم نیز میتواند شد م ترانه شوقش بیا انداز و سیر آهنگ معالم بیتابی گردید دست
امیدش هوا از هزار رنگ گل چید رنگین گلشن کامیابی ح هزار رنگ ای هزار طور م نبض اضطراب
تپیدن آغاز کرد و چشم اشتیاقش پریدن ساز ح چشم پریدن را اهل قیافه بر خوشی استدلال
نموده اند و ملاقات شدن م چه گریبانها که بزبان نرفت و چه چاکها که از گریبان تا بدامان نزد
ح ای گریبانها پاره شد و همچنین از گریبان تا بدامان چاک شد م بر دو تراز زد و با آرایش لباس
کوشیده و جامه گلدوزی کاری جنون سر انجام یافته داغ ببر کشیده ح جامه گلدوز جامه گلکار
و سرکاری دارد گلی و اهتمام کاری یعنی جامه گلکاری داغ که در اهتمام جنون تیاری یافته بود پوشید م
کمر سربازی بکمر جان بست و بر آخاکساری بیان پنجه مژگان را از خون جگر رنگین ساخت که حنای
نظربازان بدین رنگ شاید و موی ژولیده را از سر فرو هشت که سهره آشفته حالان بدینگونه در خور
نماید ح بنان بفتح اول انگشتان آشفته حالان عاشقان سهره بکسر اول معروف و که از گلها ترتیب داده بر رخ
عروس می آویزند م هوا را پامال کرد که تخم امنیت داغ را بسر جا داد که افسر حنین ترتیب آتشبازی

پرداخت از مژگان خونریز گلریز و از آه شعله خیز آسمانی ساخت ح گلریز نوعی از آتشبازی که اهل هند
آنرا پهول جهری گویند آسمانی نیز نوعی از آتشبازی که مسیحوهوای آتش داده در هوا سر دهند م اشک ستاره
ریزش بجای ستاره ستاره افشان بود چهرهٔ اصفهانش چون مهتاب برافروخته مهتابی درخشان ح ستاره
صفت اشک ستاره افشان نوعی از آتشبازی اصفهانی صفت چهره مهتاب برافروخته ای سفید مهتابی نیز نوعی از
آتشبازی م دست لب انجم چراغانها برآورد و در فانوس خیال هزاران شمع آرزو روشن کرد ح فانوس خیال
نوعی از فانوس است که در و تصویرها میباشد م انگاه همعنان جهانبان جهان آشوب راشی و همرکاب آسمان آشفته
نازشی بر سمند تیزگام آرزومندی سوار شده برید عادل و تمنای خاطر کامگار ح همعنان جهان ای بسیار
همچنین آسمان آسمان م تمام راه را از نثار سنگ شادی بگوهر گرفت و از انعکاس خیابانها زرد بادبان زر
ح سنگ شادی عبارت از گریه که بوقت آمدن مسافران کنند افشان ریزهای باریک کاغذ افشانند از
زر یا از رنگ م چو آن برداشت راه هنگام فرود آرسید عشق جان لذا ستینها رخت بخت با آستان
جانان کشید ح برداشت روان شدن از فرود داشت فرود آمدن جان در استین صفت عشق م این خبر
فرحت اثر گوش نو حسن گردید و از نشاط پیرهن پیرهن بر خود بالیدن اندو فرنشاط در پیرهن نگنجید
ح پیرهن پیرهن بسیار م تا آنکه دل بخواست بتقطیع پیرداد و سراپای خود را بزیور حیا آراست
تقطیع در لغت بریدن و در محاورهٔ اهل فارس عبارت از آراستن لباس است م و کمال حیا پرده در حجلهٔ آرایش
وار عرق شرم گرد رویش مروارید بر چهره بست ح گرد رو نگار عجمی کسو نوعی از زیور مروارید بود آنها طلا وغیره گرد
چهرهٔ عروس میگذارند م در چشم خونش نگاه مژهٔ نازیدوشی گستید که دلها از تیغ سیاه تاب لبنگ سر کشیدهٔ غمزه اش دو نیمه
گردید ح یعنی غمزهٔ او که تیغ سیاه تاب بنگ سر کشیده از و دلها پاره پاره گردید م خون نهفتهٔ پامال کردهٔ محبت

از زیبایی نازک جان فرسایش گل کرد که خیالش با این نزاکت نیارد بود و از تاب باده پنهان گشته شوق چهره‌اش هزار گلشن

گل بار آورد که گلگونه‌اش بدین گونه شایسته‌ی بود ح گل کردن ای ظاهر شد بار آوردن نتیجه دادن م دست نگارین را برگی نگار

بست که صحرا صحرا خار حسرت در دل گل شکست ح صحرا صحرا بسیار خار در دل شکستن عبارت از بیقرار شدن است م

از رشک پارهٔ لعل که در حلقهٔ زرین گوشش جا گزیده یکجهان دل گرفتار حلقهٔ تمنا برابر خون گردید ح یکجهان بسیار گرفتار

حلقه صفت دل م از زیبایی بدر مجوف خلخالش چشم خورشید حیران ماند و از حسرت گوشوارهٔ گوهرنشش چرخ یک فلک یکی برون نشین

از دیده آن ح بدر مجوف صفت خلخال مجوف میانه تهی یک فلک بسیار م و از غیرت انگشتری او که رنگ نگینه‌اش آبرو

خورشید برده هلال در خون شفق رنگ‌کار رنگ غوطه خورده ح غوطه خورده ای غرق شده م نی نی چه میگویم زینت حسن خداداد

از بند زیور آرایش زیور را آرایش بی‌اندازه داد ح زیور آرایش خداداد چیزی ناساخته از بند زیور آزاد صفت زینت

م و بر رده وهی هر صفت گوهر را آبروی تازه بخشید و لعل را غازهٔ سرخرویی بر چهره کشید ح زنده دهی زند خاص لعل

هر صفت آرایش زنان م از حسن لباس رنگینش گل چین چین رنگ تشویر اندوخت و از غوان گلکاری دامانش آتش حسرت

سوخت ح ارغوان نام گل سرخ رنگ م چو جمائل گلشن را بنظر آورد عروس عشوه‌گر جمائل مجره در بر فلک گلشن

نجالت گم کرد ح جمائل گل بد نمای گل یعنی فلک که عروس دست عشوه‌گر و جمائل کهکشان که در بر داده بسیار شرمندگی

ظاهر کرد م بخت سعید آیینه داری و بهار نگارش شد و آرایش جا دیده مشاطه رخسار صد چمن گل در کنارش ح آیینه دار

مدد نگار صد چمن گل صفت رخسار م هرگه بهار گل فشان زیبایی خود مشاهده کرد نهال قامت قیامت خیز او با بیار

چشمهٔ آیینه هزار گلشن گل عشوه بار آورد ح هزار گلشن بسیار م چو رخسار تجلی فروغش بر روی تو اندوخت آیینه لها

فرطگی او برنگ آب منجمد از تاب خورشید گداخت ح آب عبارت از برف و آبگینه م فقط که چهره افروزش از فروغ جلوه را

به دیده شام صبح از جیب آفتاب درخشان و مهر تابان سر کشید از عکس رخسار گلزار رنگین او سمن گل در کنار دید ح

فاعل آئینه ست م و بلورین جام از گلگون باده سرشار بجمال چهره از حیا عرق کرده آتش خورشید آسمان لبریز اختر تابنده
گشت و دریا مالامال گوهر ارزنده ح گوهر ارزنده گوهر قیمتی م در شاهوار و فرخنده و شگون سعادت توام دولت
همدم که خورشید انور سرگرم تماشایش بود و سعد اکبر منتظر مقدم جهان آرایش در انجمن اتحاد آن دو تابنده اختر را
شرف اتصال بخشیدند و آن دو گوهر ارزنده را در سلک ازدواج کشیدند ح سعد اکبر مشتری م گلشن نشاط
تازه شد و ساز انبساط بلند آوازه عشق والاهمت از جان شیرین شکر ریز گردید ح شکر ریز نثار شکر بر
عروس کنند م و از شور تپیدن سینه مانند شکر با آب بهم گداخت و نقد دل بنقش رونما داد و از انفعال تنگ مایگی بسامان
آئینه صیقل گزیده روساخت ح روساختن شرمنده شدن م چون چشم بدیدار نظر فریبش گشاده
بصد دل مفتون گشت مصرع بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد ⁂ جان بجانان پیوست و تن

بلای تنهائی وارست

م

رقعهٔ ششم در تهنیت عید قربان قوله قربانی چشم بستهٔ عید قربان خیال

قربانی چشم بسته مراد از عاشق و عادت ست که بز و اشتر قربانی را چشم می بندند اضافت

عید قربان بسوی خیال بیانیه خیال مراد از تصور معشوق الحاصل عاشق چنان چشم بسته

در خیال معشوق میماند که گویا قربانی عید قربان خیال یعنی کشتهٔ خیال معشوق ست —

قوله شهید دل خستهٔ حسرت طواف کعبهٔ محترم وصال — شهید دل خسته مراد از سینه و جگر

حسرت مراد از یاس و نومیدی الحاصل چون عاشق طواف کعبهٔ بزرگ وصال کردن نمیتواند

لهذا در حسرت آن شهید دل خسته ست قوله زخم بجان برداشتهٔ تیغ دودمهٔ لطف عتاب

آمیز — تیغ دودمه تیغی که هر دو طرف تیز باشد و آن بسیار سفاک بود لطف عتاب آمیز لطفی که

با خشم آمیخته باشد الحاصل عاشق از تیغ دودمهٔ لطف عتاب آمیز معشوق بجان زخم برداشته

قوله جگر بخون انباشتهٔ شمشیر شهادت جوهر تغافل خونریز — انباشتن پر کردن شهادت

جوهر به کسرهٔ اضافت ترکیب فاعلی ست یعنی جوهر شهادت دارنده و آن بسبب کمال سفاکی

و خونریزی در صفت شمشیر واقع شده تغافل مراد از اغماض کردن و چیزی را دانسته خود را عمداً

ندانسته وا نمودن الحاصل جگر عاشق از شمشیر تغافل معشوق بخون پر گردیده ست قوله

صید صد زخم خورده در انتظار زخم دیگر هلاک گردیدهٔ حریم دلفگاری — صید شکار کرده شده

چه مصدر بمعنی فاعل و مفعول می آید لفظ در اضافی ست یعنی هلاک گردیدهٔ انتظار زخم

دیگر و این صفت دوم صید ست حریم گرد اگرد چیزی و حصار الحاصل عاشق چنان

صید زخمی ست که در چار دیوار دلفگاری با نتظار زخم دیگر هلاک گردیده تا از عذاب نیم

جانی نوازد قوله شکار نیم بسمل چشم در راه و گوش بر آواز تشریف نامهربان شکاری

شکار جانوریکه گرفتارش کنند نیم بسمل نیم مذبوح تشریف بزرگوار گردانیدن و مراد از آمدن

نامهربان صفت مقدم یعنی شکاری نامهربان شکاری صیاد و مراد از معشوق الحاصل

عاشق شکار نیم بسمل ست که منتظر آمدن شکاری نامهربانست تا بیک زخم کارش تمام ساخته

از رنج نیم بسملی نجات بخشد قوله کفش تنگ خسته آبله در پای وحشت جان در بدن گداز ناشکیبائی

سایبان سیه تاب داغ بسر بادیه خورشید قیامت تاب جنون و رسوائی - کفش تنگ پاپوش خرد

و تنگ خسته شکسته الحاصل عاشق مذکور پاپوش آبله که تنگ شکسته ست در وحشت

بی صبری که از غایت صعوبت جان در بدن گدازنده ست در پا دارد هرگاه حال چنین باشد

رنج قطع راه ظاهر همچنین در بادیه جنون که تابش خورشید قیامت دارنده ست سایبان رنگیه

داغ بر سر دارد و از ان رفع حرارت روشن قوله سیه آهنگ رسا انداز حجاز نیاز مقام شناس

قانون و ان پرده سوز و گداز - سیه آهنگ نغمه دریکه بمقام خود رسیده باشد حجاز نام زمینی از

نواح که و غیره و نام مقامی از دوازده مقام موسیقی الحاصل عاشق مذکور در حجاز نیاز یعنی

در عاجزی بکمال و رسائی پیوسته و پرده سوز و گداز را یعنی غمگسنی را بقانون و مقام دانسته

قوله چون تمنا بگردن گرفته منای پاکبازی تیغ - چون هوس آلوده میدان اهل سوزی و

هوس گدازی - منا بالکسر موضعی در مکه که هر بار ارمش قربانی کنند اهل سوزی و هوس گداز

هر واحد یعنی ترک امید کردن الحاصل عاشق مذکور در قتلگاه پاکبازی تمنای خود را کشته و در

مقتل ترک آمال هوس خویش را بقتل رسانیده قوله چون سعی بدر کرده راه دشوار گذار تمنا قدم بر

شمشیر نهاده طریق صعب گذار مدعا — بد بفتح اول و فتحتین باطل شدن و هرزه و باطل قدم بر
دم شمشیر نهادن راه نازک و باریک سر کردن الحاصل عاشق مذکور در راه سخت تمناهای
خود را باطل و بیهوده گشته و مد جادهٔ مشکل مدعا را راه نازک و باریک سر کرده قوله کامیاب
چاشنی لذت ذوق مجلس ناکامی سیر چشم کاسه نثار بزم خونابه آشامی — کامیاب یعنی مقصد
خود یافته باشد سیر چشم آسوده که حرص نداشته باشد کاسه نثار لبریز پیاله خونابه آشامی کنایه
از خون جگر خوردن الحاصل عاشق مذکور از مجلس ناکامی مقصد چاشنی لذت ذوق حاصل
کرده ست و از بزم خونابه آشامی سیر چشم و کاسه نثار گردیده — قوله که چون چشم قربانی
آئینه دار حیرانی ست و به رنگ موج خون شهید آرام دشمن سلسله جنبان پریشانی —
تماشا صفت الحاصل عاشق مذکور این هم صفت دارد که به رنگ چشم قربانی ظاهر کننده
حیرانی ست و چنانکه موج خون شهید که آرام دشمن صفت اوست سلسله جنبان پریشانی
میباشد همچنان آن عاشق محرک پریشانی ست و سلسله جنبانی هم یکی از لوازم حج ست و خون
مقتول هم بند نمیشود و پریشان میباشد قوله تا جاده ارکان عناصرش بر پا ست در ره
بادیهٔ طلب بسر می شتابد و تا داعی اجل را لبیک اجابت نگفته روا از کعبهٔ مراد بر نمیتابد —
ارکان جمع رکن بمعنی ستون و احکام حج را نیز ارکان حج میگویند و نیز در کعبة الله چهار ارکانند
رکن یمانی و رکن شامی و رکن عراقی و حجر الاسود و درینجا مراد از عناصر وجود ست لبیک کلمه
اجابت ست بمعنی حاضرم و این محاورهٔ حجاج بیت الحرام ست الحاصل تا دمیکه وجود
عاشق مذکور قائم یعنی زنده ست در راه بادیهٔ طلب معشوق بفرق می شتابد یعنی طلب معشوق

میکند تا وقتیکه خواننده اجل را لبیک در جواب نگفته یعنی تا جان دارد روا از کعبه مراد یعنی

وصال معشوق و یاد او نمیکرداند **قوله** از حرمان دریافت عید وصال که چاشنی لذت طرب

بکام جان مشتاقان میرساند صبح عید را نمود از شام حسرت نصیبان داغ بدل و یاس برستان

امید کسل میداند حرمان بی نصیب شدن طرب خوشی کام حلق **الحاصل** عاشق مذکور

از عدم یافتن عید وصال معشوق کر آن عید وصال چنان ست که در کام جان عاشقان لذت

خوشی میرساند یعنی خوش و مسرور میکرداند صبح عید را مانند شام سیاه اهل حسرت که داغ بر دل

میدارند و مایوسان که از کمال یاس امید منقطع کرده اند میداند نتیجه آنکه آن عاشق بدون وصال

معشوق صبح عید را مانند شام ارباب حسرت و اهل یاس سیاه میداند **قوله** از بدو ازل خمیر پیکر تن

آب تیغ رسشته اند و از روز نخست سرنوشتش بخط جوهر شمشیر نوشته - بدو بالکسر بمعنی ابتدا

پیکر جسم **الحاصل** از بس شوق شهادت که عاشق میدارد معلوم میشود که از ابتدای ازل

کارکنان تقدیر خمیر پیکر او را آب تیغ رسشته اند که همیشه آب تیغ خواهد کشید و سرنوشت

قسمت و مقدر او را از روز اول خط قسمت و مقدر بخط جوهر شمشیر نوشته اند که مدام زخم شمشیر

خواهد خورد **قوله** اگر نفس در گلویش از سیاه بختی گره نگردیدی نغره جان سوز حوصله گدازش

بگوش ساکنان ناف زمین رسیدی - نفس گره گردیدن نفس بند شدن و از سرمه خوردن آواز

بسته میگردد ناف زمین مراد از کعبه الله **الحاصل** اگر نفس عاشق مذکور از سرمه تیره بختی بند

نمی شد چندان ناله میسوزد و حوصله گداز میکرد آوازش در گوش ساکنان کعبه میرسید نتیجه آنکه عاشق

چنان بخت سیاه دارد که ناله کردن هم نتوانسته زیرا که در صورت ناله کردن شاید سامعه خراش

معشوق میگردید و اثری می بخشید و این منافی تیره بختی باشد لهذا النفس ما در کلولیش گره ساخت

قوله آب زمزم چشم ترپاکدامن وضو ساخته کعبهٔ دل اخلاص منزل را از بت پندار هستی پرداخته

و تارک اعتبار و فرق افتخار از سجدهٔ آن آستان کعبه مطاف شرافت مکان برافراخته

زمزم بالفتح چاهی ست در نزدیکی خانهٔ کعبه که حاجیان در ایام حج آب آنرا می نوشند و در و

غسل و وضو می سازند **الحاصل** عاشق مذکور را آب چشم ترپاکدامن خود که اشک ریزو پاک

نظر ست وضو ساخته کعبهٔ دل را که جای نزول دوستیست چنانکه در ایام جاهلیت کفار در کعبهٔ

معظمه اکثر بت ها گذاشته بودند و جناب آنحضرت علیه الصلوة والسلام همه را از ان مکان

مقدس شان دور ساخته اند از بت غرور هستی خالی کرده ست و سر اعتبار خود را از سجدهٔ برین

آستان معشوق که جای طواف کعبه ست بلند کرده یعنی افتخار حاصل نموده ست **قوله**

آئینهٔ ناصیهٔ اقبال از گرد آن عتبهٔ والا رتبه برافروخته و صبح عید کردار سرمایهٔ نور و صفا

اندوخته ـ ناصیه پیشانی عتبه آستان **الحاصل** عاشق مذکور چنانکه آئینه را گرد و

خاکستر جلا می بخشد پیشانی خود را از غبار آستان معشوق روشن کرده ست و چنانکه

صبح عید عالم را منور سازد سرمایهٔ نور و صفا حاصل نموده ست **قوله** یاوری توفیق از بتخانهٔ

خود پرستی بدر جسته و از جلد بدن برآمده احرام زیارت کعبهٔ جان بسته ـ یاوری یاری

دادن توفیق دست دادن کسی را بکاری خود پرستی متکبری و خود ستائی احرام نیت

بستن و قصد کردن **الحاصل** عاشق مذکور را توفیق الٰهی چنان مدد نمود که از بتخانهٔ

خود پرستی بدر جست و محو معشوق گشت و برای احرام کعبه جان که مراد از محبوبست از جلد بدن

برآمده یعنی چندان خودپرستی را ترک کرده که وجود خود را هم ترک نموده **قوله** گوناگون لوازم مبارکباد و رنگارنگ مراسم تهنیت که خامه را رنگین سازد و نامه را نگارخانهٔ چین - گوناگون و رنگارنگ بمعنی انواع و اقسام تهنیت مبارکباد گفتن و گوارانیدن **الحاصل** عاشق مذکور بعد طهارت مرقومه انواع مبارکباد و تهنیت عید که تحریرش قلم را رنگین همی سازد و نامه را نگارخانهٔ چین **قوله** معروض سیاران حریم بندگی و ثابت قدمان عتبات افگندگی کعبهٔ مراد اهل نیاز مربع نشین چهار بالش ناز پرستاران پرستش کنندگان تکیه بنده شدن و در عرف نیازمندی و عاجزی چهار بالش مسند **الحاصل** عاشق مذکور مبارکباد و تهنیت عید معروض بخدمت ملازمان کعبهٔ مراد اهل نیاز و مسند نشین مسند ناز یعنی معشوق خود مستند خبر مبتدا که خبرست آینده می آید و فقرهایکه بعد ازین و پیش ازین خبر مسطورست در صفت کعبهٔ مراد اهل نیاز یعنی معشوق واقع شده

قوله شهسوار عرصهٔ فتنه گری سبک جولان قاتل سرد مهر با تیغ گرم خون از کرده ناپشیمان - سبک جولان چالاک سرد مهر بی محبت گرم خون دوستدار **الحاصل** معشوق ممدوح در میدان فتنه گری شهسوار چالاک گشت و قاتل بی رحم و دوستدار ستم که از کردهٔ خود شرم ندارد **قوله** که یکجهان دل محبت گزین قربان نیم نازش گردیده صد هزار جان جهان نازنین فدای یکجلوهٔ نیرنگ سازش - کاف صفتیه نیم ناز قدر کم ناز یعنی هنوز باتمام نرسیده **الحاصل** معشوق ممدوح چنانست که عاشق را اندک نازاو قربان گردیده و صد هزار جان نازنین بر یک جلوهٔ نیرنگ سازش فدا شده **قوله** تا تیغ نگاه او طرح خونریزی ساز داده عید قربان چه قربانیان دیت بحل کرده خط بخون خویش باز داده - خط بخون خویش دادن راضی نامهٔ قتل نوشتن تا والیان مقتول دعوی خون ننمایند **الحاصل** از تیغ تیغ نگاه معشوق ممدوح بنیاد خونریزی را درست کرده چندان مهارت در سفاکی بهم رسانیده

که عید قربان با آنکه در و خونریزی بسیار میشود چون عاشقان خون بجا عفو کرده راضی نامهٔ قتل خود

داده **قوله** قدم براه مروت بسهو نهادن و طریق مدارا بغلط هم سپردن در مذهبش گناه ست

و خون گرفته که خویش را بشمشیر نگاهش زده از و تا اجل دم تیغ آبدار راه — سهو فراموشی خونگرفته

مرگ رسیده خویش را برچیزی زدن مقابل کشتن **الحاصل** معشوق ممدوح چنانست که صلح و مروت

را بطور سهو و غلط هم بظهور رسانیدن در آئین خود معصیت میداند حالانکه در هیچ مذهب گناه نیست

و هر مرگ رسیده که مقابل شمشیر نگاه معشوق شده از و تا اجل دم تیغ فرق آمده **قوله** عید قربان از

عرصهٔ خونریزیش رنگین نسخه برده و موج خون از جوشش کشته شهیدان مضطرب نیم بسمل عنان بدست

وحشش سپرده — رنگین نسخه یعنی نسخهٔ بهتر و رمش بکسر میم رمیدن و مراد از وحشت **الحاصل** در خونریزی

که معشوق ممدوح خونریزی می نماید عید قربان از انجا نسخهٔ رنگین لطیف و دستور العمل می برد تا بموجب

این نسخه کار خونریزی کند که باعث رونق باشد همچنین شهیدان مضطرب نیم بسمل که بیاد آن وحشی یعنی

معشوق شهید شده اند موج خون ایشان عنان خود را بدست وحشت معشوق سپرده یعنی هر قدر

وحشت که معشوق بیشتر میدارد همانقدر وحشت در خون شهیدان اوست که اصلا از روانی قرار

ندارد **قوله** موج جیحون خون قتیلانش بچرخ هفتم رسیده و زحل برنگ لاله جگر خون در خون غلطیده

جیحون بالفتح جوئیست مشهور میان خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ زحل ستاره ایست بفلک هفتم اسود

اللون که آنرا هندوی فلک گویند **الحاصل** معشوق ممدوح چنان سنگدل و خونریز است که موج خون مقتولان

او بفلک هفتم رسیده و زحل در میان آن خون مانند داغ لالهٔ جگر خون در خون غلطیده یعنی سراپا سرخ

شده **قوله** زلفش برگرد کعبهٔ رخ حلقهٔ عنبرین فرو هشته و خالش تخم حسرت در دل حجر الاسود کشته

تتق عنبرین پرده سیاه خوشبو و مراد از غلاف کعبه که سیاه میباشد و تشبیه کعبه برخ بسبب
نور و صفاست **الحاصل** زلف معشوق ممدوح که برگرد رخ فروهشته ست گویا اطراف کعبه
غلاف سیاه افتاده ست و خال او بزیبائی و لطافت بدرجه که مردم چندان تمنای بوسه او دارند
که در دل حجر اسود که سنگی ست سیاه در کعبه و حجاج بیت الحرام آنرا می بوسند تخم حسرت کشته

قوله بسکه خوی رنگ آمیزش ستیزه جوست گل خونین کفن در چمن از شهیدان اوست ـ

خوی خصلت رنگ آمیز رنگین یعنی بهتر خونی کفن سرخ **الحاصل** از بسکه خوی رنگین معشوق ممدوح
با ارباب دعوی رنگینی برسر خانه جنگی ست گل که دعوی رنگینی دارد چندان با وی خانه جنگی کرده که آن گل در
چمن از شهیدان اوست یعنی سراپا خون گردید **قوله** عید قربان قربانی تیغ نگاه خونریزش و کعبه محرم

سیاه پوشیده شوق همرنگی زلف سیاه دل افروزش ـ قربانی بمعنی مقتول **الحاصل** عید قربان مقتول
تیغ نگاه معشوق ممدوح ست و کعبه بزرگ که هر سال غلاف حریر سیاه بران می اندازند گویا بشوق همرنگی زلف او
جامه سیاه پوشیده ست **قوله** زمان حضور موفور السرورش با عید برابر و طواف در صفا پرورش با حج اکبر همسر

حضور حاضر در در بر و بودن حج اکبر حجی که از روی شرع کثیر الثواب باشد **الحاصل** زمانه حضور معشوق
ممدوح در حق عاشقان باعتبار نشاط بسیار مثل عیدست و حج کسیکه از طواف کعبه می شود از طوف دروازه او
پدید **قوله** میدارد و دوگانه شکر و سپاس این موهبت عظمی را بدرگاه یگانه دادار کام بخش بجا می آرد ـ

میدارد خبر معروض ست یعنی معروض پرستاران حریم بندگی کعبه مراد یعنی آن معشوق میدارد و او
چون عطف و جمله با بعدش معطوف ست بر معروض **الحاصل** دوگانه یعنی دو رکعت نماز شکرانه
این نعمت بزرگ که معروض عاشق تا به پرستاران معشوق رسیده بدرگاه ایزد متعال میگذارد **قوله**

بخانهٔ خدای قسم و به پیغمبر حجازی سوگند که درین روز چهرهٔ امید افروز که در هر مقام نشاط
سیر آهنگ و بلند آوازه ست و به هر رهگذر اسباب انبساط زیاده از اندازه بی عنا قدم
لطافت به دور کاشانهٔ دیدهٔ بلا دیده صفای ندارد و بی حضور مسرت گستر خانهٔ دل کدورت
منزل هوای جانفزای — خانهٔ خدا کعبهٔ معظمه **الحاصل** قسم کعبه و سوگند پیغمبر که درین روز امید
مردمان بسبب عیش برآمده و در هر رهگذر عشرت زیاده از اندازه ست و ساز عشرت بلند آوازه
مگر خانهٔ چشم بلا دیدهٔ هیچ صفا ندارد یعنی بسبب نیامدن معشوق در دیدهٔ من هیچ صفائی نیست
و بی حضوری معشوق که مسرت گستر ست در خانهٔ دل من که کدورت دران منزل دارد هیچ
هوای جانفزای نیست **قوله** قانون عشرتم را تار تار گسیخته ست و طنبور فرحتم را بند بند
از هم ریخته — قانون اصل هر چیزی و رسم و قاعده و نام کتابی در طب و نام سازی که در
جشن عید وغیره می نوازند طنبور نام سازی **الحاصل** بی معشوق قانون عشرت مرا هر یک
تار گسیخته ست و بی قدم او طنبور فرحت مرا بند بند از یکدیگر ریخته **قوله** حبذا بخت کارساز و فرخا
اقبال مدعا پرداز بیدل که از ادراک دولت ملازمت والا باز و برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر
سرشار و پیالهٔ لبریز آرزو بکام جان کشیده — حبذا کلمهٔ [illegible] فرخا بسیار فرخ و الف دران برای
کثرت ست ادراک یافتن ساز و برگ سامان **الحاصل** آن بیدل چه سعید بخت و مدعا پرداز دل
کراز و یافتن ملازمت معشوق بسامان دلخواه رسیده یعنی هر بیدل که درین ایام ملازمت معشوق
و یافته ست بخت و اقبال او بسیار خوب و مبارک ست همچنین آن بیدل از و یافتن ملازمت معشوق
ساغر لبریز و پیالهٔ مالامال حصول آرزو نوشیده یعنی بتمنای خود کامیاب گردیده چه خوش بخت

کار نساخته و چه مبارک اقبال مدعا پرداز اوست **قوله** این حسرت نصیب خار تمنا در بادیه رفته با عنائی

از سرزنش خار مغیلان بادیه نایافت مدعا سراسر قدم ریشست واز راه تشویر گل کردن غنچه

امل چون غنچه ناشگفته لاله داغ بدل سر در پیش - بینوائی مفلسی سرزنش بکسر نون و سکون

شین معجمه بمعنی ملامت و نیز مراد از خلیدن **الحاصل** عاشق که حصه وارنده حسرت خار تمنای

وصال محبوب در بادیه رفته است با وجود مفلسی و بی سامانی در بادیه عدم حصول مدعای وصال محبوب

چندان خار مغیلان بپایش خلیده که قدم او سراسر ریش است همچنین عاشق مذکور از باعث نسیانی

که بعدم حصول مراد رو داده چون غنچه لاله داغ بدل سر در پیش دارد **قوله** این حرمان روزی

چه خونابه ها که از رشک کامیابی حلقه بگوشان بزم وصال حاضر و نظربازان بی زحمت الکار

بر روی یار ناظر نمی افشاند - زحمت تکلیف اغیار غیران **الحاصل** این حرمان روزی

یعنی من عاشق بی نصیب از رشک مقصدیابی غلامان که در محفل وصال معشوق حاضر اند

و ملازمان که بی مانع نگاه گر روی او را ناظر خونابهای بسیار می نوشم **قوله** اگر حال بدین نهج

ماند نمیداند که کار بچه رنگ بر گیرد و کدام صورت بر گیرد و تا کجا انجامد - رنگ بر گرداندن

ظاهر کردن **الحاصل** هر گاه عاشق بعد تهنیت عید حال فراق بعرض رسانیده اراده

اختتام مد نظر داشته میگوید که اگر حال عاشق بهمین نمط که بمعرض بیان آمده ماند

نمیداند که کار آن بیچاره چه رنگ ظاهر کند و کدام صورت گیرد و تا کجا انجامد نتیجه آنکه

حال عاشق اختلال خواهد پذیرفت و از حیات بممات خواهد رسید **قوله** تا مقدم عیش عید

سعید نشاط آفرین است و دلها اندوه گین از آمدنش طرب قرین هر روز سعادت اندوزان

کتب خانہ
جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی
صدور شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و رجسٹرار نیز عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے اور اثر رسید

۳۔ طلبائے ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں سے
طلبائے میں جنرل شدہ دو کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
کے طلبہ تین کتابیں ایم۔ اے۔ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گراں جاری کی جا سکینگی گرامی غرض
ہر کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے
نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
باہر نہیں دی جا سکینگی۔ فقط